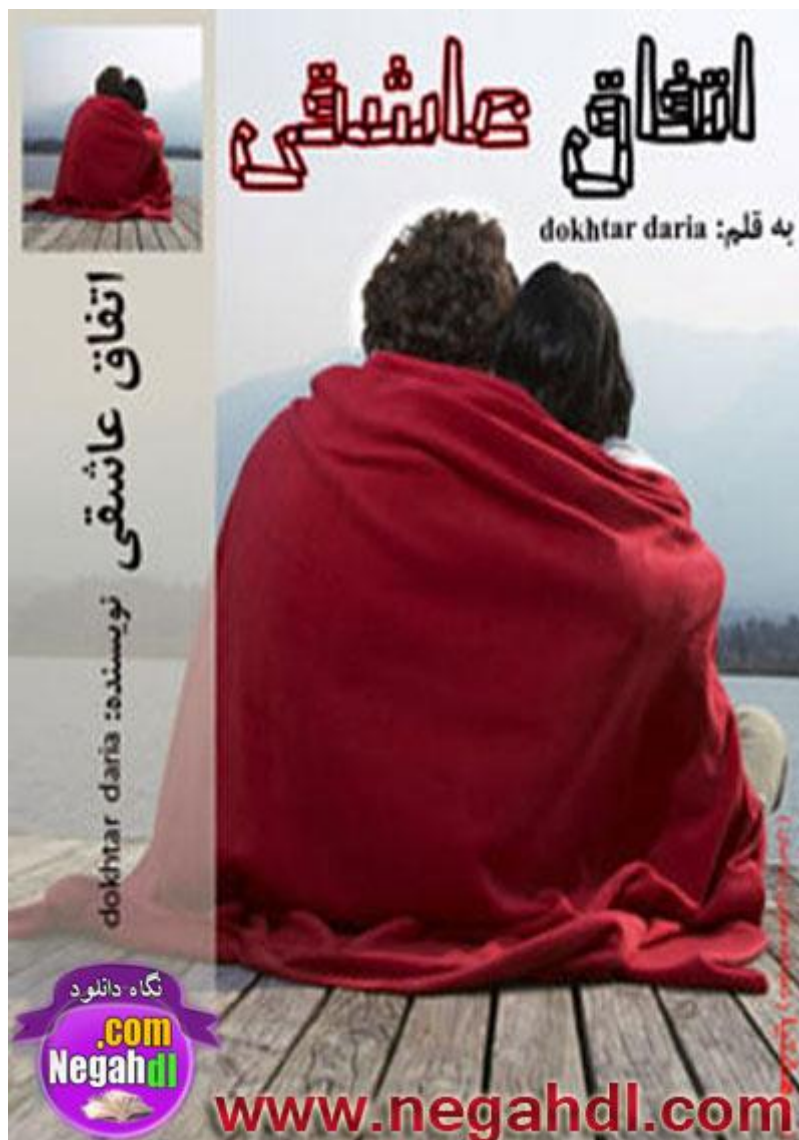


اتفاق عاشقی | کاربر انجمن نودهشتیا dokhtar daria



مقدمه

با تو بوده ام

همیشه و در همه جا با تو نفس کشیده ام

با چشمان تو دیده ام

مرا از تو گریزی نیست چنان که جسم را از روح و زمین را از آسمان و درخت را از آفتاب

تو دلیل من برای حیات بودی و هستی و چنان با این دلیل زیسته ام که باور کرده ام

علت بودن من تو هستی

پاسخ من به آغاز و پایان زندگی این است

همیشه با تو...همین...

\*\*\*\*\*

\_وای مامان تو رو هرکی دوست داری بیخیال ما شو...مگه من آخه روی سرتم که روز برا من

خواستگار جور می کنی...

\_الکی حرف نزن دختر...چرا چرت و پرت می گی؟ من می گم این دیگه چه ایرادی داره که همش

نه شده ورد زبونت برا جواب دادن به این خواستگرای فلک زده...

\_مامان...

\_بذار حرفم تموم شه، تو الان ۲۶ سالته، بچه که نیستی، خیر سرتم تحصیل کرده ی این مملکتی،

فکر کردن هم چیز بدی نیستا، مطمئن باش فقر مغزم نمی گیری با فکر کردن، حالا هم به جا این

که مغز گران بهام را تلیت کنی و بعد بجویش پاشو برو تو اتاقت فکر کن بعد بیا برام فک بزن.

بعدشم از روی صندلی میز ناهارخوری بلند شد و با ملاقه ی محترمش در کمال ادب بیرونم کرد.

به اتاقم رفتم و جوری رو تخت افتادم که اول ستون فقیر فقرات خودم شکست هم این تخت

فلک زده م زبون داشت چندتا فحش آبدارش رو نصیبم می کرد که بدنه ی عزیزش نزدیک بود که

دیار باقی شتافته بشه!!

همیشه همین طور بود، مامانم رو می گم، همه چیز رو به شوخی می گرفت و به قول خودش زندگی همش یه شوخی بزرگه با کلی هیجان مهم و تصمیمات جدی!!

داخل خونه همیشه یه مامان شوخ و باحال بود و بیرون از خونه هم یه دندونپزشک حاذق و دوست داشتنی و صد البته با شخصیت... جووری که من رفتاراش را در این دو تا جا یه روی مختلف سکه می دونستم...

وای این رو بیخیال این خواستگار رو چکار کنم، مردک پاشده اومده خواستگاری من...بابا من به کی بگم ایها الناس این همه دختر بابا دو روز دیگه جهان از دست ماها ترشی لیته میشه. بعد میاد سمت منی که شوهر نمی خوام.. وای... یعنی می خوام ها اما راستین.. راستین راستاد... خواستگارم یکی از سرمایه گذارای جوون و خوشتیپ و دختر کش شرکت که حدود نصف سهام بزرگ شرکت متعلق به خودش، نصفش برای بابا و یه مقدار کمی که اونم همچین مالی نیست مال بقیه...بابا یه شرکت داروسازی و پخش داروی بزرگ داره که بسی زیاد معروف و رقبای زیادی داره که همه را پشت سر گذاشته و فعلاً سکان دار این عرصه است، حالا این آقا راستین راستاد بعد مرگ پدر محترمشون که همون آقای مسعود راستاد بزرگ سرمایه ای که به ارث می بره در شرکت ما می ذاره که اون موقع آقای صدری یکی از سهام داری بزرگمون براش مشکل مهمی پیش می آد که من هیچ وقت کنجکاوی نکردم که چه مشکلی، و نیاز داشتن که سرمایه را خارج کنن و این وسط در اوضاع گیر و واگیر بابای ما، این آقای سوپرمن (همون راستاد کوچک.) میاد و سرمایه ی آقا صمدی قرار می ده و خانواده هایی را از نگرانی درمیاره و کارشون را حل می کنه و بعد اون می شه نورچشمی بابای ما در شرکتمون...

این وسط من به عنوان داروساز در شرکت کار می کنم و پدر افتخار دادن که منو داشتم برای داروسازی درس می خوندم در شرکت پذیره (که البته از خدایم باشه.) و هر ماه حقوق منو سروقت بده تازه تمامی وسایل مورد نیازم رو فراهم کنه (که البته بازم وظیفشه.) ایشون نورچشم من و منم به شدت وابسته ی ایشون، بابای من کسی نیست جز آقای بردبار اشتیاق، بابای بنده، بانو آرمیلا اشتیاق، دختر مامانش آویسا اشتیاق (آویسا آب پاک و تمیز، آرمیلا دختری در ایران باستان.) مامان و بابام دخترعمو و پسرعمو بودن و ازدواجشون به سبک سنتی بوده، که خودشون می گن و سراسر عشق و دوستی...

حالا این آقای راستاد بعد از گذشت پنج ماه از فداکاریشون با این که خیلی کم پیش می آد بیاد شرکت و همیشه سرکار خودشه که نه من می دونم چیه نه بابا... اصولاً کنجکاو نبودم... اومده از من فلک زده خواستگاری کرده و بدتر از اون که نه که هیچ ایرادی روی این دیگه نمی تونم بذارم... بیچاره مسعود اولین خواستگار رسمی من پسر بدی نبود اما دماغش که دماغ نبود بدبخت خرطوم فیل بود... وای چه بی ادبم من... اینم دلیل شد برا من نه گفتن من... دومیش فک کنم سعید بود که پسر لوس و نر و مامانی بود که حتی به خودش زحمت داد حداقل اون شب فیلم یه مرد جنتمن رو بازی کنه و این شد یه دلیل قاطع برا نه گفتن... سومی را حتی اسمش یادم نمی آد مردک روانی را، برگشته با اون صدای نکرش بهم می گه زن نباید سرکار بره و باید تو خوونه شوهرداری و بچه داری کنه، منم با یه بفرمایید بیرون محترمانه اول از اتاقم و بعد از خونمون بیرونش کردم و خیلی کسای دیگه که بالاخره یه عیب افلاطونی برایشون جلب کرده بودن و من که نمی دونستم از این بی نقص چه عیبی بیابم دست به دامن ساینا دخترخاله ی گرام شدم که یه پا شیطان را هم درس می داد و مدرک می داد و استخدام می کرد و بسیار هم کمک احوالم بود!!! اونم یه نقشه ای برام ریخت کارستون... شب خواستگاری در حالی که مثل همه دخترا در آشپزخونه بسر می بردم و داشتم رو نقشمون کار می کردم که با صدای ناناس مامانم احضار شدم...

\_آرمیلا جان چایی رو بیار دخترم.

به بسم الله گفتم و به سوی خانواده آقا داماد رفتم.

مادر آقا داماد یه لباس کرم پوشیده بود که خنده را به لبم مهمون کرد و بابای داماد هم کت و شلوار مشکی و خود آقا داماد گلم که یه کت اسپرت مشکی با پیراهن طوسی و شلوار مشکی کتان پوشیده بود و آآه یه پارچه ماه...

همه به احترام برپا دادن و منم تشکر کردم، از بدجنسی هم کفش پاشنه بلند پوشیده بود و سعی می کردم مثل چنمنگ ها راه برم، خلاصه چشم رو همه چشم غره های مامان بستم و مثلاً با بدبختی به بابا خانسون و مامان خانومون چای دادم و حالا نوبت اجرای نقشه بود، به سمت مادرشون رفتم و در یه عمل کاملاً آرتیستی وقتی در سی سانتیش بودم تعادل رو از دست دادم و تلم افتادم روش اونم مثل ماهواره امید دو متر هوا شروع کرد سوختم و سوختم کردن... آخ که

چقدر سخت بود به اون بشکه ی در حال پرش نخندیدن... صحنه ی باحالی بود همه در حال باد زدن مادرشوهر آینده ی من بودیم و منم مثل دیوونه ها داشتم اینور و اونور می رفتم و مثلاً دنبال دستمال بودم... تا این که بعد از بیست دقیقه عذرخواهی کردن مامان و بابای بیچارم اونا عزم رفتن کردن و تازه شلیک نصیحت ها بود که طرف من پرتاب شد.

مامان: «آخه دختره ی دست و پا چلفتی... خدا بگم چیکارت نکنه که با آبروی من و بابان بازی می کنی... من به تو چی بگم ها؟ چی بگم؟ یعنی تو تا حالا برا مهمون چای نیاوردی نه؟ بابا من از دست تو سر به کدوم بیابون بذارم؟»

من که حالا واقعاً گریه ام گرفته بود و داشتم برا مامان آب قند درست می کردم و با التماس بهش گفتم: «مامانی خواهش می کنم انقدر حرص نخور، برات خوب نیست فشارت میفته!»

\_ای بمیرم بمیرم از کارای بچگانم راحت بشم! من که می دونم نشستید با اون ساینای ورپریده نقشه کشیدید! واقعاً که هنوز بچه ای، مگه نه تو دفعه اولت نیست که کفش پاشنه بلند پوشیدی...

بابام میون بحثمون اومد و گفت: «بسه خانم حرص نخور آنقدر، با حرص خوردن که چیزی درست نمی شه... نه این عاقل می شه نه زمان برمی گرده عقب... حالا هم پاشو برو استراحت کن، امروز خسته شدی! پاشو که من با این دختر کار دارم..»

مامان که بلند شد با خودم گفتم آخ که گاوم زایید... ای خدا نسلت را از زمین برداره ساینای مغز نخودی با اون نقشه.. همیشه بابا وقتی وارد عمل می شد که کار بیخ پیدا کرده و من چون هیچ وقت از بابا از گل نازک تر چیزی نشنیده بودم بی نهایت از این موقعیت بدم می اومد و وحشت داشتم...

بابا: «خوب؟»

من با ترس: «خوب چی؟»

بابا: «یه دلیل منطقی بیار برای این کارت، چون هم من و هم خودت می دونیم که حرفای مادرت درسته، حالا دلیل این کار بچگانه رو توضیح بده، لطفاً! منطقی باش...»

اشک آلود به بابا خیره شدم و گفتم: «چیزی ندارم بگم، دلیل فقط برا خودم خوبه و نخواهید که اونو بگم!»

پدر با تأسف سر تکان داد و به سمت اتاق خوابشون رفت و من تا حدود دو هفته کم و بیش سرکوفت شنیدم!

با صدای مامان از عالم هیروت و فکر و خیال دراومدم...وای که از دست این پسر جماعت که از دستشون آسایشم را دادم به غول چراغ جادو برده داخل اون قوریش(همون غول چراغ جادو!)

\_بله مامان چکارم داری فدات؟

مامان: «بیا پایین دیگه بابا من گفتم فک کن وای نه در حد انیشتن!مخت عادت نداره می هنگه آرمیلای مامان»

\_مامان

مامان: «جانم...»

بدو رفتم پیشش و از پشت بغلش کردم و بعدم گونش را بوسیدم و روی صندلی نشستم.

مامان: «خوب در این دقایق چه کشفیاتی به عمل آوردی فرزندم؟(با صدای قدیمی مخصوص دانشمندا)»

منم مثل خودش جواب دادم: «عرضم به حضور محترم و قابل احترام شما...!!!...ناراحت نشوید عالی جناب اما...»

مامان با این حرفم ملاقه سلاح همیشگیش را برداشت و در حالی که به طرفم می اومد گفت: «خوب؟» منم در حالی که با هر قدمی که برمی داشت یک قدم به عقب می رفتم گفتم: «هیچ چیز عایدمان نشد...»

و بدو که رفتیم به سمت مبل ها...مامان دنبالم دوید و همان طور که دور مبل ها می چرخیدیم گفت: «پس تو داستی اون داخل چکار می کردی ورپریده؟ها؟»

منم گفتم: «مامان خوبم، گل من، من که شادی میارم برات، هیم نمک می ریزم برات، دلت میاد منو برنی؟»

مامان هم در کمال نامردی کوسن مبل را به سمتم پرتاب کرد که دقیقاً خورد به هدف...ملاج بنده...بعدش هم مامان دستاش را به حالت با مزه ای پاک کرد و به سمت آشپزخانه رفت و گفت: «اینو زدم تا شاید اون مخت سرجاش اومد!»

فردا با صدای بابا که می خواست منو از خواب بیدار کنه بلند شدم و گفتم: «بیدارم بابا...بابا که رفت، با خودم گفتم آخه تو کجات بیدار بود و دوباره ولو شدم رو تخت گرم و نرمم...اما تو عالم خواب اینقدر بابا بهم می گفت داره دیر می شه را شنیدم که کلا بیخیال خواب نازنینم شدم و تلو تلو خوران به سمت دستشویی به راه افتادم...آب را به صورتم زدم و از هیروت در اودم و خودم رو تو آینه دیدم موهای قهوه ایی که با نسکافه ای به طور خدادادی رنگ و مش بود و هیچکس باور نداشت که من اصلاً به اونها دست نزدم اما بعد از چند وقت که می دیدن هیچ تغییری توشون ایجاد نشده باور می کردن که بله خانم چوپان دروغگو نیست و شروع می کردن به تعریف که به به و چه چه، بینی قلمی و لب های قلبه ای ناز و کوهان مانند و رنگ ابرو هم که شبیه موم بود و چشمای مشکی که به قول بابا سگ داره و یه برق خاصی توشونه که آدم خوشش میاد و بعضی وقتا می ترسه...به خودم لبخند زدم و شکر کردم که خدا قیافه ی خوبی به من داده و خوش هیکنم، چال گونمم که مشخص شد زیباییم بیشتر شد، با اعتماد به نفس بالا به سمت آشپزخانه رفتم و بعد از سلام و علیک و خوردن یه صبحونه ی اساسی به سمت اتاقم رفتم و یه مانتو قهوه ای و شلوار جین ذغالی و روسری مدل دارم که سه رنگ قهوه ای و مشکی و طوسی بود را پوشیدم و بعد پوشیدن عنک دودی قهوه ایم سوییچ آزرای مشکیم را برداشتم و به سمت شرکت به راه افتادم با این که مسیرم با بابا یکی بود اما هیچ وقت با او نمی رفتم که نه من معطل او بشم و نه اون معطل من.

تا رسیدم به شرکت لامبورگینی نقره ایی راستاد رو دیدم به کل پنچر شدم...این این جا چکار می کرد؟ نفس عمیقی کشیدم تا اگه دیدمش جفت پا نرم تو شکمش...مثل همیشه آروم شدم و با متانت به راه افتادم و تصمیم گرفتم مثل همیشه مؤدبانه رفتار کنم، یه بار با آبروی خانواده ام بازی کردم برا هفت پشتم بس بود، دیگه فکر همچین غلطی به ذهنم هم نمی رسه...یعنی نباید برسه!

داخل شرکت شدم و با آقا صادق نگهبان شرکت سلام و علیک کردم و به طرف نازنین منشی شرکت رفتم: «سلام به جیگر ترین و نانس ترین و همه چی ترین منشی عالم.»

نازنین: «سلام عزیزم...»

من: «چه خبر از عاشق دلخسته؟»

نازنین: «هیچی آقا سر و مر و گنده بالا ماست...»

من: «ای شور ذلیل خاک برسر، همین کارا رو می کنی که دو روز دیگه ازت سواری می گیره دیگه!»

نازنین: «آخی دلت میاد عمر منه سامان...»

من: «آه آه جمع کن بابا این بساطت را ببینم...»

راستاد: «سلام خانم اشتیاق سلام خانم معزی...»

به سرعت به طرفش برگشتم و گفتم: «سلام آقای راستاد...»

نازنین هم جواب سلامش را داد و بهش صبح بخیر گفت.

راستاد: «بخشید خانم معزی آقای اشتیاق تشریف آوردن یا نه؟»

نازنین: «هنوز نیامدن اما فکر کنم تا ده دقیقه دیگه برسن... مگه نه خانم اشتیاق؟»

وای که از دست این راستاد نقطه جوشم بالا رفته بود..مردک انگار نه انگار منم اینجام و نا سلامتی

دختر بابام تشریف دارم، بعد سراغ بابای من را از نازنین می گیره...یه حالی ازت بگیرم...

منم رو به نازنین گفتم: «آره عزیزم یک جا کار داشت الان دیگه میاد...من می رم تو اتاقم فعلاً

عزیزم...»

نازنین: «قربانت»

و بدون این که به اون خرفت بی نزاکت محل بذارم به سمت اتاق راه افتادم سمت راست راهرویی

قرار داشت که بغل در ورودی شرکت بود و بعد از باز کردن در اتاقم به سمت میزم که گوشه اتاق



روبروی پنجره قرار داشت رفتم و پرونده هایی که نیاز به بررسی داشتن باز کردم و در حالی که سخت مشغول اونا بودم در اتاقم زده شد...

من: «بفرمایید.»

راستاد: «سلام دوباره...»

ای خدا امروز می خوام بدحال من را بگیریا، اصلاً آگه امروز از دست وجود این گذشت... با سردی گفتم: «بفرمایید...» سرم را پایین انداختم و با پرونده ها الکی بازی کرد... بعد از چند دقیقه دیدم هیچی نمی گه سرم و بلند کردم که دیدم زل زده به من... ای مردک هیز... ای اون چشای عسلیت از کاسه دربیاد... مگه خودت خواهر و مادر نداری ناموس مردم و دید می زنی... حالا خواهر نداری مادر که داری!

من: «من امروز تغییری کردم یا شما تا حالا منو ندید؟»

با ریلکسی کامل همیشگیش که حرص من را در می آورد گفت: «نه همه چی آرومه و عادی، من منتظرم تا کار شما تموم بشه تا کارم را عرض کنم...»

وای چه رویی داره این بشر به سنگ پای قزوین گفت تو ابریشمی! یا کلی تلاش که تو صدام نباشه بهش گفتم: «پس منتظر باشید»

آی قیافش دیدنی بود فکر کرده کیه... یه بیست دقیقه نیم ساعت علافش کردم و خیلی سرخوش بودم چندتا از مشکلات پرونده ها هم حل شد... زیرچشمی می دیدم که داره پاش را با حالت عصبی تگون می ده... آخر سر با لحن ملامت گری گفتم: «خانم اشتیاق...»

گفتم: «بله...»

گفت: «کارتون تموم نشد...»

منم با یه لبخند بدجنس گفتم: «مگه عجله دارید؟ من که همون موقع گفتم کارتون را بفرمایید، شما گفتید منتظر می مونید، حالا آگه خواستید می تونید عرضتون را بفرمایید...»

عمداً روی کلمه عرض تأکید کردم که بفهمه حرفش امر نیست عرض است!

گفت: «باشه من می گم چون باید عجله کنیم مگه نه به هیچ کاری نمی رسیم...»

این چش بود عجله کنیم... نمی رسیم... چرا از سوم شخص استفاده می کرد؟ ابرو هام را بالا انداختم و حالت پرسشی گفتم: «عجله کنیم؟»

گفت: «بله خانم پدرتون به من و شما که از طرف پدرتون نایب شدید سپردن بریم بازدید مواد اولیه داروی»

و بعد با یک لبخند بدجنس و یه ابروی بالا رفته نگام کرد..

دقیقاً یک متر از جام پریدم و گفتم: «اون وقت الان باید بهم بگید؟ الان دیگه همه کارها را باید با سرعت جت انجام بدیم تا به همشون برسیم...»

گفت: «تا شما باشید که فکر اذیت کردن به سرتون نرسه... تازه کار خودم مونده مگه نه شده بود تا آخر وقت اداری در خدمتتون بودم...»

من تقریباً به سمت در پرواز کردم و در همون حال گفتم: «در و پشت سرتون ببندید، اگه مثل الان دارید مثل رادیو پیام دارید حرف می زنید اون موقع چه چه می زدید الان کارا تموم شده بود و هم شما سرکار بودید هم من!»

تازه فهمیدم چی گفتم.. اوه اوه آخه رادیو پیام چه صیغه ای بود دیگه... نگاهش کردم که دیدم کیفم دستشه و داره با لبخند نگاهم می کنه... کیف را از دستش قاپیدم و زیرلب خیلی آروم گفتم: «متأسفم» و دبدو که رفتیم...

\_ از رادیو پیام به خانم دکتر از این طرف...

صدای خودش بود، حس می کردم که مثل لبو شدم... برگشتم و گفتم: «کدوم طرف؟»

به سمت جای پارک ماشین نازش اشاره کرد که با نگاه پرسشگر نگاهش کردم گفت: «با یه ماشین بریم بهتره هم سریع تر...»

حوصله چک و چونه زدن نداشتم و از یک طرفم ماشین نازش به من چشمک می زد. در جلو را باز کرد و بعد به سمت در راننده رفت و گفت: «بفرمایید.»

تشکر کردم و سوار شدم و سریع به سمت محل قرار پرواز کردیم!

راستاد در طول راه درباره این پروژه و منفعت هاش سوال کرد و هرچند وقت یه بار می گفت: «اگه از دست این رادیو پیام خسته شدید، بگیدا.....»

وبعد قهقهه می زد زیر خنده و من هم چند تا فوش نون و آب دار نثار خودم و خودش می کردم.

حدود ۴۵ دقیقه بعد از حرکت، راستاد: «بفرمایید رسیدیم.....»

من: «می دونم، ممنون.....»

از ماشین پیاده شدم و به سرعت به طرف در ورودی ساختمان نما مشکی شفا رفتم و قبل از ورود یکم سرو وضعم را مرتب کردم.... راستاد هم رسیده بود و با هم وارد ساختمان شدیم و به سمت دفتر آقای ملک پور که همیشه مواد اولیه را از اونجا خریداری می کردیم رفتم..... من به منشی جدید که نمی شناختمش و در نتیجه اونم من و نمی شناخت گفتم: «سلام خانم، روز بخیر، ببخشید به آقای ملک پور بگید اشتیاق اومده.....»

منشی: «بله البته، منتظر بمونید چند لحظه، ببخشید آقای ملک پور.....»

از ساعت یازده و نیم تا دو در شرکت شفا کار داشتیم و بعدش من تقریبا روی صندلی ماشین ولو شدم.....

راستین: «خسته نباشید...»

من: «مرسی، شما هم.....»

راستاد: «من که کاری نکردم شما چند ساعت به جای من سرکار بودید.....»

چی گفت؟؟؟ یعنی چی به جای من؟؟؟ نکنه قضیه ی رادیو را میگه؟؟؟ جیغم رفت هوا: «بابا آقای راستاد، جان هرکی دوست دارید حرف منو فراموش کنید، بابا من که معذرت خواهی کردم!!! از اون موقع تا حالا حدود دویست بار به من سرکوفت زدید!!»

راستاد: «چرا عصبانی می شید شما؟ من خوشم اومده که انقدر تکرار می کنم، آخه واقعیتش تا حالا از هیچکی نشنیده بودم پر حرفم چه برسه به رادیو پیام!!! حالا اگه اجازه بدید بریم یه نهار هم

بخوریم که ساعت نهار شرکت هم تموم شده البته می دونم که دختر مدیر عامل هر وقت بخواد  
میز شاهانه براش آماده است...»

وای که واقعا رادیو پیام بود، من موندم چرا با بقیه اینطور نبود و جواب سلامشون هم بزور می داد،  
بعد به ما که می رسید کلاً یکی دیگه می شد، اینم از شانس کهپیر خورده ی ما.....در جوابش  
چیزی نگفتم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و نگاهم را به پنجره دوختم، اونم ضبط  
ماشین را روشن کرد.....آهنگ قسمت حسین توکلی بود و من خیلی دوشش داشتم: "قسمت شده  
که عشقت... تو قلب من بشینه... چشمای عاشق من فقط تو را ببینه... تو چشم من نگاه کن...یه  
دنیا التماسه.....به من نگو که قلبت عشق و نمی شناسه...عشق و نمی شناسه.....من که هنوز  
دوست دارم....من که هنوز عاشقتم...من که هنوز به عشق تو اسیرم..... تو رو خدا کاری نکن...یه  
روزی از همین روزها.....به جرم دوست داشتن تو بمیرم.... من که هنوز دوست دارم....من که هنوز  
عاشقتم...من که هنوز به عشق تو اسیرم..... تو رو خدا کاری نکن...یه روزی از همین روزها.....به  
جرم دوست داشتن تو بمیرم.... به جرم دوست داشتن تو بمیرم...." (تکرار دوباره آهنگ) وای که  
عجب آهنگی دو دقیقه دیگه ادامه داشت رفته بودم پیروت....

راستاد: «رسیدیم خانم اشتیاق...»

نگاش کردم با چشمای عسلی بامزش داشت نگاهم می کرد، یه لبخند زیبا زد و موهای قهوه ایش  
را که همش تو صورتش می ریخت کنار زد....به خودم اومدم و سریع نگاهم را ازش گرفتم....ای  
کاش ازم خواستگاری نمی کرد و با یه اتفاق بامزه و اکشن وارد زندگیم می شد....وای دارم دیوونه  
می شم(به قول ساینا دیوونه تر)لباس هام رو مرتب کردم و با هم وارد رستوران شدیم. بعد از  
اینکه دستام رو شستم با چشم دنبالش گشتم که دیدم یک گوشه ی دنج روی یک میز دونفره  
نشسته و چشم به منو(menu)دوخته....قبل از رفتن به پیروت نگاهم را ازش گرفتم و به سمت  
میز رفتم.....

راستاد: «چی میل دارید؟؟»

همیشه از این که بگم فرقی نداره بدم می اومد چون اعتقاد داشتم وقتی حتی مارک خودکارم با  
هم فرق داره پس همه چیزها با هم فرق دارن واسه همین گفتم: «شیشلیگ، متشکرم....»

اونم دوتا شیشلیگ با مخلفات سفارش داد وقتی گارسون ازمون دور شد کمی درباره ی پروژه بحث کردیم، دربین صرف نهار گفت: «خانم اشتیاق؟»

من: «بله؟»

راستین: «فکراتون را کردید؟»

من: «راستش، بله این که دیگه فکر کردن زیاد نداره ما قبول می کنیم...»

راستاد: «واقعا؟ شوخی می کنید؟»

من: «من چه شوخی با شما دارم، تازه این چیز دور از انتظاری نبود که؟»

راستاد: «آخه من فکر می کردم پدرتون.....»

من: «نه اتفاقاً پدرم از اول می گفت که این پروژه به نفع شرکته و.....»

یهو دیدم پنچر شد...

من: «چیزی شده آقای راستاد؟»

راستاد: «شما دارید درباره ی چی حرف می زنید؟»

من: «خوب این پروژه ی ساخت و صادرات داروی دیگه! داشتیم درباره ی اون بحث می کردیم!»

راستاد: «خانم اشتیاق من درباره ی خواستگاری گفتم»

غذا پرید تو گلوم و به سرفه افتادم.... حالا این وسط خندمم گرفته بود.. بیچاره چه فکرا که با خودش نکرده.... حتما با خودش گفته دختره چقدر هولله!!! لیوان آبی را که به سمتم گرفته بود گرفتم و کمی که حالم جا اومد تشکر کردم و ادامه دادم: «ببخشید آخه ما داشتیم درباره ی پروژه حرف می زدیم، سوء تفاهم نشه....»

لبخند تلخی زد و زیر لب آروم گفت: «کاش همون درست بود...»

اما من شنیدم...

ادامه داد: «خوب حالا جواب من چی می شه؟»

من: «ببخشید، اجازه بدید بعدا درباره ی این مورد صحبت کنیم...»

چیزی نگفت و مشغول بازی کردن با غذاش شد، مثل من.... بعد از کمی هم بلند شدیم و به سمت شرکت راه افتادیم.... تو راه هردو تامون ساکت بودیم و من به این فکر می کردم که چرا بش نگفتم من جوابم منفیه.... مگه نبود؟؟؟... چرا بود پس چی؟؟؟.... نمی دونم بابا از دهنم پرید.... انقدر به این موضوع فکر کردم که نفهمیدم کی به شرکت رسیدم، کی سوار ماشینم شدم و کی به خانه رسیدم!!

من: «سلام من اومدم...»

مامان: «سلام عزیزم خسته نباشی، بیا اگه چیزی نخوردی یه چیز بخور.....»

من: «نه مامان با آقای راستاد برای خرید مواد اولیه رفته بودیم دیگه نهارم همون بیرون خوردیم...»

مامان با یه لبخند مرموز گفت: «خوش گذشت؟»

من: «مامان اذیت نکن، قرار کاری بود، من دوش می گیرم بعدم می خوام بخوابم...»

مامان: «باشه عزیزم برو.»

به اتاقم که رفتم رنگ آبی و سبزش به من آرامش خاصی داد، پرده اتاقم بلند بود و چهار خونه ی بزرگ که زیرشم یه حریر کار می شد، بغلش هم یه درختچه ی کوچک گذاشته بودم، روبه روی پرده یه دست مبلمان گذاشته بودم که بالای اون مبلمانم یه چراغ کار شده بود که با رنگ مبلمان و پرده ام ست بود، یه میز تحریر که سفید و آبی بود و کمد دیواری و میز آرایش، وسایل های اتاقم را تشکیل می داد، اتاقم دری برای حمام نداشت و باید به راهرویی می رفتیم که سه تا در یعنی در اتاق من، مامان و بابا و در حمام قرار داشت. به حمام رفتم و بعدش سرم نرسیده به بالشت خوابم برد. با صدای بابا بیدار شدم.

بابا: «آرمیلا، آرمیلا، بابا بیدار شو دیگه، خواب بسه، بیا کارت دارم نازنینم.....»

من: «اومدم بابایی.» به ساعت که نگاه کردم مخم سوت کشید... من از ۵ تا ۹ خواب بودم؟؟؟ واقعاً که.... تیشرت سفید و شلوارک قرمز را مرتب کردم و پیش بابا رفتم.....

من: «سلام بابایی...»

بابا: «سلام بابایی، ساعت خواب!»

من: «!!!! خوب بابا ببخشید که رفته بودم دنبال کارای شرکت.....»

مامان: «ونداد اذیت نکن بچم رو...»

کلی خریف شدم از حمایت مامان جونم... خدا سایه ات را از بالا سرم کم نکنه... ای پیربشی عزیزم!!!

مامان: «آخه نه با پای پیاده بوده و شکم گرسنه!!! بچم اصلاً اسم لامبورگینی هم به گوشش نرسیده.....»

بابا شروع کرد به قهقهه زدن و من سرخ شدم آه مثل لبو... بیا، یه بارهم نشد من در اندرونم از مامان تعریف کنم بعدش نزنه خرابش کنه... ای مامان من به تو چی بگم... انگار نماز خدا غلط می شد که بابا از چیزی سر درنیاره!!!

بابا گفت: «حالا نمی خواد خجالت بکشی خود راستین برام تعریف کرد جریان کارای امروز تون رو!» ای مردک دهن لق....

بابا: «خوب نظرت چیه؟»

جریان ظهر را که یادم اومد سریع گفتم: «در چه مورد؟»

بابا: «در مورد راستین دیگه.....»

خوب بدو آرمیلا خانم، بگو جوابت منفی، وای خدا کی جراتش را داره؟ چه دلیلی بیارم دیگه برای این همه چی تموم؟؟؟ بابا هم که چند روز پیش می گفت از هر کجا هم که تحقیق کردن چیزی جز خوبی عایدشون نشده!!! وای چکار کنم؟

بابا: «خوب، ما منتظریم.....»

سعی کردم اعتماد بنفسم را جمع کنم، بابا مرگ یه بار شیون یه بار...

من: «راستش بابایی من کاملاً مطلعم که آقای راستاد یه آقای بسیار محترم و همه چی تمومه اما،

اما متأسفانه من نمی تونم به ایشون جواب مثبت بدم....»

بابا با تعجب گفت: «کسی را زیر نظر داری آرمیلا؟»

یا بسم الله بابا اینو از کجاش درآورده بود.... سریع گفتم: «نه بابا شما هم، آخه این حرفا به زرافه هم

بیاد به من نمیاد.....»

بابا: «پس حالا که نه کسی را زیر نظر داری و نه دلیل منطقی داری، پس خوب به حرفام گوش

کن.... من هیچ وقت دلم نمی خواست تو زندگیت دخالت کنم، من فقط باید وظیفه ی پدریم را

انجام می دادم که بگم اون کسی را که مدنظر داری صلاحیت زندگی داره یا نه... الانم بازم نمی

خوام تو زندگیت دخالت کنم چون انقدر به تربیتم ایمان دارم که می دونم کیس مناسب خودت را

خودت انتخاب کنی.... تو رو چشم ما جا داری تا هر وقتی که باشه اما بابا من می دونم که خودت

خسته می شی، درسته که الان جوونی و زیبایی داری اما این پایا نیست و دخترم که سنش زیادی

بره بالا خواستگاری مورد قبولش هم کمتر و کمتر می شه.... حالا حرف اصلی من، شما تا یک

مدتی، مثلاً سه یا شیش ماه با این آقا راستین که من از هر جهت تضمینش می کنم، به عنوان

نامزد می مونی اگه دیدی که نه، این آقا اصلاً اینی نیست که تو می پسندی، که من بعید می دونم

اینجوری باشه، که هیچی، اگر هم با هم به توافق رسیدین که بازم هیچی، راه خودتون را ادامه می

دید!!!

این وسط من مخم هنگیده بود و تو شک بودم یه دفعه مثل این برق گرفته ها گفتم: «بابا چی می

گید، من اصلاً حاضر به چنین کاری نیستم.... من برای خودم ملاک هایی دارم که با این برنامه

ریزی شما کلاً کنفیکون می شه.....»

بابا به سمت اتاقشون رفت و گفت: «همین که گفتم!»

منم به دنبال بابا روان شدم و گفتم: «بابایی جونم، مگه شما نمی گید من دخالت نمی کنم، من به

تو ایمان دارم، به انتخابت احترام می ذارم، خوب این انتخاب من نیست...»



بابا: «اولاً من نگفتم به انتخابت احترام می دارم شاید تو رفتی یه قاچاقچی را انتخاب کنی!! من گفتم وقتی به انتخابت احترام می دارم که صلاحیت فرد را قبول داشته باشم در ضمن من اصلاً چیزی را که به ضرر دخترم باشه حتی اگه به نفع منم باشه انتخاب نمی کنم و به خدای احد و واحد هم اصلاً به فکر این که شاید با نه گفتن تو سهامش را از شرکت خارج کنه، نبودم و نیستم، این همه من به نظراتت احترام گذاشتم یه بار هم تو جبران کن!!»

من: «بابا ولی شاید آینده و کیس های مورد علاقه ی من دیگه به طرفم نیان!!!»

بابا: «کسی که قراره به خاطر به نامزدی ساده که کاملاً هم شرعیه، مخالفتی داشته باشه، همون بهتر که نباشه، این همه دختر و پسر که قبل و حتی بعد ازدواجشون هم دوست دختر و دوست پسر دارن عیب نیستن اون وقت دختر من به خاطر یک رابطه ی کاملاً پاک و شرعی مورد داره؟؟؟؟»

دیدم حرفاش واقعا منطقیه و از طرفی مرغشم یه پا داره، بنابراین گفتم: «به من مهلت بدید فکر کنم...»

بابا: «باشه تا فردا فکرات را بکن و به من خبر بده.....»

داشتم به سمت در اتاق می رفتم که بابا گفت: «مطمئن باش هرچی که سخت گیری می کنم به نفعته بابا.....»

من: «می دونم.....»

روی تختم افتادم و به آینده ای فکر کردم که داشت از اونچه که دوست داشتم دور می شد و به سمت ناکجا آباد می رفت.... سرنوشت نا معلومی که شاید مهم ترین بخش زندگیم بود..... و بود. صبح با صدای زنگ گوشیم بلند شدم و بعد از شست و شوی دست و صورتم به سمت مامان و بابا رفتم.

-سلام.....

مامان: «سلام به روی ماه نشستت.....»

بابا: «سلام عزیز بابا....»

به سمت آشپزخونه رفتم و بعد خوردن یک صبحانه ی مختصر مشغول آماده شدن شدم. مانتوی آبی نفتی، شلوار جین مشکی با شالی ست این دو رنگ سر کردم و عینک دودی و سوویچم را برداشتم د برو که رفتیم....

مامان: «چیه؟؟؟ خیر باشه صبح جمعه ای کجا شال و کلاه کردی؟»

من: «می رم خونه ی خاله اینا پیش ساینا.....»

مامان: «گیس هات را می کنم ورپریده بری اونجا با اون بدتر از خودت نقشه کشی کنی برای اون بیچاره!»

من: «نه خیالت راحت اون تا من را بیچاره تر از این که هستم نکنه خودش بیچاره نمی شه!!! مامان احتمالاً برای نهارم همون جا می مونم.....»

مامان: «احتمالاً دیگه چه صیغه ای بود وقتی می خوای بمونی؟؟؟ سلام برسون به همه، بگو من عصری یه سر بهشون می زنم...»

من در حالی که پشت کفشم را درست تو پام جا می زدم!!! گفتم: «باشه، بای.....»

مامان: «خدا حافظ..»

بابا: «آرمیلا، فکرات را کردی؟؟؟؟ من شب بهتون می گم، فعلاً...»

بابا: «خدا حافظ....»

ضبط ماشین را روشن کردم و با آهنگ منحصر به فرد امیرعباس زمزمه کردم، حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟؟؟ هیچی، مگر این که فرار کنم!! خودمم خندم گرفت، من و فرار اونم به خاطر یه چیز مسخره!!! جک ساله، من میدون خالی نمی کنم هر چی بادا باد، قیافش که درجه یک، پولش هم همینطور، بی عیب که نیست تو این سه یا حداکثر شیش ماه یه عیبی از خودش بروز می ده دیگه، آدم بی عیب که نیست... هست؟؟؟ والا از شانس من شده یه آدم بی عیب باشه به من می افته... وای دیوونه شدم رفت ... دارم می گم چرا آدم بی عیب بصییم شده!! خنده داره خداییش..... وای رسیدم.... چه جور رسیدم؟؟؟ خانه ی ساینا اینا برعکس خانه ی ما که یک آپارتمان بزرگ بود، ویلایی بود و حیاط نازی داشت که پر از درخت بود، بابای ساینا، عمو محمد

در صنف طلا فروش های شناخته شده ی بازار طلا بود که مرد خیلی خوبی بود و من عین بابا دوشش داشتم، خاله سپنتا(به معنای مقدس ایرانی) که دیگه یک پا جواهر و سورن پسر خاله ی یازده ساله ی مؤدبم که همیشه سرش تو کار خودش بود و اکثر مواقع در حال درس خوندن بود و بی نهایت برام عزیز.....

-تویی عزیزم؟ صدای خاله بود..

من: «سلام خاله جون ...»

خاله: «قربونت برم، بیا داخل.»

در را که باز کرد جاده ی سنگی منتها به پله های ساختمون وصل می شد و سمت چپش هم استخر کوچک و تمیزی بود که دوستش داشتم زیاد. ساینا را دیدم که با یک تاپ و شلوارک راه راهی کرم و قهوه ای ایش جلوم وایساده و موهای مشکیش که دم اسبی بسته بود و یه مقدارشم کج ریخته بود رو صورتش با اون چشم های عسلی نازش داشت نگاهم می کرد و لبخند می زد.

-وایسا، وایسا، همون جا وایسا....

من: «چی شده؟؟؟»

ساینا: «از الان بهت بگم اگه اومدی که از مغز من استفاده کنی به عنوان دیدن ما از همین جا برگرد...بعد دمپایی ابریش را درآورد و گفت: «مرده شور اون چشمای مشکیت را ببرن که داره منو می خوره، توی نامرد نمی گی یه ساینایی هم هست که شاید این چند وقت که سراغش را نگرفتم مرده باشه....وایسا جرئت داری وایسا.....من همینجور که دور استخر می چرخیدم با نفس نفس گفتم: «بابا امون بده نامرد....بذار بتوضیحم.....»

ساینا: «یا الله زرت رو بزن....»

همینجور که یک قدم اون می امد جلو و یک قدم من می رفتم عقب، گفتم: «اولاً که تو سگ جونی و به این راحتی ها نمی میری....»

ساینا: «پس نه انتظار داری می مردم، مطمئن باش من تا حلوات را نخورم نمی میرم....»

من: «انقدر تو حرفم یورتمه نرو یابو!!! آخ..... آخرشم پرت کردی اینو.... دیوونه دردم گرفت...»

ساینا: «حقته.....»

-بچه ها، بچه ها کجایید پس؟؟... صدای خاله بود که دنبالمون می گشت.....

من: «خاله جون اینجاییم.. اومدیم.....» بعد روبه ساینا گفتم: «حالا بیا بریم داخل وحشی تا

بعد..... بعدش هم به سرعت بادتا دم خونه دنبال هم دویدیم....»

من: «استپ... بسه دیگه... سلام خاله...»

خاله: «سلام عزیزم، خوش اومدی، باز نیومده دارید می زنید تو سروکله ی هم.... بیاید بریم تو یک

چیزی بخورید بعد همدیگه را بکشید حداقل گشنه از دنیا نرید اون دنیا ندید بدید بازی دربیارید

آبرومون بره!!»

سه تایی زدیم زیر خنده و خاله گفت: «بیاید تو...»

یه پس گردنی به سایه زدم که یکی هم نوش جان کردم و بعد مثل جوجه اردک ها پشت خاله

وارد خونه ی لوکسشون شدیم که به رنگ سفید و مشکی و خاکستری بود، خاله به سمت

آشپزخونه رفت.

ساینا: «چه عجب؟؟؟ بعد قرنی اومدی اینجا یه سر؟؟؟.....»

من: «من نیومدم تو چرا پیدات نشد؟؟؟ والا تو دیگه چه رویی داری؟؟؟»

ساینا: «ببخشید که من دفعه آخر اومده بودم!!!...»

من: «خوب بابا حالا که اومدم، تو چکارا کردی این چند وقت خانم وکیل؟؟؟»

ساینا: «هیچی، کار همیشگی دنبال بدبختی مردم!!! تو چی هنوز شاهزاده ی سوار برا لامبورگینی

پیدا نشده؟؟؟»

من: «اتفاقا چرا، با لامبورگینی هم اومده اما متاسفانه شاهزاده آقا کمی تا قسمتی اجباریه!!!»

ساینا: «چی می گی تو؟؟؟»

خاله: «خوب بچه ها بفرمایید یه شربت خنک....»

من: «دست و پنجولت طلا خاله جونم.....»

خاله خندید و گفت: «ای دیوونه..... منم خندیدم و به ساینه نگاه کردم که داشت بال بال می زد جریان را بفهمه، منم از قصد لفتش دادم تا جونش در بیاد، آخرش هم گفت: «آرمیلا بیا کارت دارم....»

خاله: «||| ساینه بذار شربتت را بخوره.... همینجور که دست منو دنبال خودش می کشید»  
گفت: «اونجا هم می تونه کوفت کنه....»

منم خندان به دنبالش به اتاقش رفتم.... اتاق ساینه از کرم و صورتی و هر رنگی که تو طیف صورتی باشه درست شده بود و بی نهایت بامزه بود.

من: «هوی وحشی دستم کنده شد.....»

ساینه: «زر نزن بابا، تعریف کن ببینم جریان چیه؟؟؟»

یک دقیقه همینجور ساکت نگاش می کردم که گفت: «چته؟؟؟ بابا بنال دیگه.....»

من: «خودت گفتی زر نزن!!!!»

ساینه: «تروخدا اذیت نکن دیگه....»

من: «باشه، باشه، التماس نکن، دلم سوخت، الان می گم.....»

نشستم از سیر تا پیاز همه چی را برایش تعریف کردم...

ساینه: «ببین آرمیلا، منم با نظر بابات موافقم، اینطور هم که تو می گی ظاهرا این بابا چیزی کم نداره، خوب چه اشکالی دار، من و تو بزرگ شدیم، درست کارامون بچگونه هست اما در اصل باید فکرامون بزرگونه باشه، اینی که تو میگی باید با یه اتفاق وارد زندگیت بشه کیس مورد نظرت، چیز قشنگی اما تو نباید به خاطر یه رویا لگد به بخت خودت بزنی، فوقش هم اگه دیدی نه این بابا کیس مورد نظرت نیست که قضیه را تمام می کنی ولی اولش این موضوع را بهش بگو که احتمال داره تو قبول نکنی که ضربه ی عاطفی هم نداشته باشه این ماجرا و اون هم الکی باتو خوش

نباشه، هرچند آدم بالاخره میتونه با خر هم خوش باشه با تو که دیگه جای خود داره البته  
بلانسبت خر.....»

با کوسن مبل اتاقتش زدم تو سرش و گفتم: «ای خاک عالم تو سرت که تو اوج جدیت، رگ  
دلقکیت باد می کنه.....»

ساینا: «ولی می گم آرمیلا عرضه داشته باش حداقل تواین مدت ماشینش را از دستش بکش  
بیرون یه حالی بکنیم با هم!!!»

من: «ای ندید بدید.....»

تا عصر کلی تو پرو کله ی هم زدیم و عصر بعد از این که مامان هم اومد، بعد دو ساعت رفتیم.  
شب وقت شام بابا گفت: «خوب آرمیلا جواب؟؟؟»

من: «موردی نیست بابا، من قبول می کنم!!!»

بابا: «تصمیم عاقلانه ای گرفتی، پشیمون نمی شی...»

با یه با اجازه به اتاقتم رفتم و درباره ی تصمیمم انقدر فکر کردم تا خوابم برد...

-سلام آقا صادق.....

آقا صادق: «سلام خانم اشتیاق، صبح بخیر....»

من: «صبح شما هم بخیر....»

به سمت نازنین رفتم: «سلام نازی شور ذلیل.....»

- سلام عزیزم، من انقدر دلم می خوام ببینم بعد عروسیت برا شوهرت چکار می کنی؟؟؟ من که

می دونم خودتم به روزگار من دچار می شی!!

من: «عمر، من بمیرم عین تو برایش بال بال نمی زنم، واقعاً که کارات من را یاد مرغ میندازه دیدی

وقتی یک خروس بینشونه چکار می کنن؟؟؟ دقیقاً تو وقتی سامان رو می بینی همین کارها را می

کنی!!!»

نازنین: «آرمیــــــــــــلا.»

من: «جانم... جانم چرا حنجره می ترکونی؟؟؟ من می رم آزمایشگاه، کاری داشتی اونجام.....»

نازنین: «باشه.....»

من: «به سامان هم سلام می رسونم!!!»

نازنین: «برسون تا جونت دربیاد.....»

من: «ای خاک بر سر.....» (سامان هم رشته ای من بود و با من همکار بود تو شرکت)

چهار ساعتی بود که داشتم روی یکی از ترکیب ها کار می کردم، چشمم داشت از کاسه در می

اومد که آقای راشدی یکی از همکارامون صدام کرد و گفت: «خانم اشتیاق؟.....» من: «بله،

بفرمایید.....»

آقای راشدی: «پدرتون تماس گرفتن، گفتن که کارتون دارن و در دفترشون منتظر تونن....»

من: «بله، متشکرم....»

خدایا خودت این داستان ما را به خیر بگذرون..... مامان جون خدایا مرز چی می گفت یا وکیل

الله... نمی دونم چی چی... اه چی بود... آآآآ... یا قاضی الحاجات... ای خاک بر سر من که دوتا

ذکر م بلد نیستم.....

من: «نازنین بابا تو اتاقشِ دیگه؟»

نازنین: «آره اتفاقا منتظرته، برو داخل.....»

من: «باشه عزیزم، مرسی....»

در اتاق را زدم و وارد اتاق شدم، بابا در حال صحبت کردن با تلفن بود و به من اشاره می کرد که

بشینم.... بعد از پنج دقیقه تلفنش تمام شد و گفت: «ببخشید که معطل شدی، راستش راستین

زنگ زده بود و جواب را می خواست که من از طرف تو ساعت پنج باهش قرار گذاشتم، آرمیلا بابا،

سوال هایی که داری ازش پرس و جریان نامزدی را بهش بگو، بعد ازش جواب بخواه، باشه؟ راستی

بهش هم بگو که این تصمیم کل خانواده است.....»

من در حالی که سرم پایین بود و داشتم با انگشت هام بازی می کردم گفتم: «باشه...اگر کار ندارید، من دیگه برم سر کارم.....»

بابا: «باشه، برو، ساعت پنج میاد همین جا.....»

من: «فعلاً خداحافظ.....»

بابا: «به سلامت.....ای خدا شناس بگیره خانوادش اصلاً اجازه ی این کار را ندن...ای خدا یعنی می شه؟»

تا ساعت چهار و نیم انقدر کار داشتم که وقت فکر کردن نداشتم، تا ساعت را دیدم عین جنی که بسم الله شنیده باشه از آزمایشگاه پریدم بیرون، به سرعت به سمت سرویس بهداشتی دویدم و بعد از شستن و دست و روم و یکمی هم سرخاب سفیداب کردن وقتی که از تیپم راضی شدم، به سمت دفتر بابا رفتم، از دور راستاد را دیدم، اوه اوه چه تیپی هم زده بود، یک کت اسپرت ذغالی، یه تیشرت نسکافه ای، یک شلوار کتان ذغالی با یک کفش اسپرت مشکی پوشیده بود و داشت به سمت دفتر بابا می رفت، من را که دید ایستاد.....

راستاد: «سلام خانم اشتیاق، حالتون خوبه؟»

من با لحن سردی گفتم: «سلام ممنونم.....»

راستاد در دفتر را زد و وقتی بابا اجازه ی ورود داد، روبه من کرد و گفت: «بفرمایید.....»

من: «مرسی، سلام بابا...»

راستاد: «سلام آقای اشتیاق.....»

بابا: «سلام، سلام، بفرمایید.....»

بعد از یک کمی احوالپرسی بابا گفت: «خوب من دیگه مزاحمتون نمی شم، برید حرفاتون را بزنید.....»

دو تامون ساکت بودیم.....

بابا: «برید دیگه.....»



راستاد بلند شد و ضمن دادن با بابا تشکر کرد و روبه من گفت: «بفرمایید.....»

من: «خداحافظ بابا.....»

بابا: «به سلامت.....»

تا پارکینگ در سکوت رفتیم و راستاد از من پیشی گرفتم و در ماشین نازش را باز کرد و به سمت در راننده رفت و سر جاش نشست..... اه اه اه مردک مضخرف، حداقل صبر می کردی تا سوار بشم بعد می رفتی نزول اجلال می کردی..... دارم برات..... به سمت در کمک راننده رفتم و در را بستم!!! بعد به سمت پنجره خم شدم و در حالی که به چهره متعجب راستاد نگاه می کردم گفتم: «با ماشین خودم میام.....» و به سمت ماشینم رفتم.... ای حالت را گرفتم حالا بیا منت کشی.... داشتم در ماشین را باز می کردم که گفت: «کافی شاپ می بینمتون، صد متر بالاتر از خیابان سمت راست و گازش را گرفت و رفت.....»

وای این دیگه کیه، از عصبانیت پام را چند بار رو زمین کوبیدم و سوار شدم..... مردک مضخرف، یکم ادب هم خوب چیزیه..... تا رسیدن به محل قرار داشتم بهش فحش می دادم..... دیدم که روی یک میز دنج نشسته و داره شمع روی میز را نگاه می کنه، ای مرده شور اون چشمات را ببرن... آگه به من بود که الان می رفتم روی یه میز دیگه می نشستم، اما حیف که ادب حکم نمی کنه و در ضمن بدم میاد وسط دید چند تا چشم فضول بیاد سر میزم بشینه..... آروم به سمت میز رفتم و روی صندلی رو به روش نشستم...

راستاد: «بازم سلام، چی میل دارید؟»

من: «یه لیوان آب لطفاً.....»

راستاد: «بله.....»

با خودم گفتم مردک بیشعور یه تعارفی هم نکرد یک چیز بهتر بخورم! ادب!

راستاد: «ببخشید، یک لیوان آب و دوتا بستنی میوه ای.....»

نه پس یه نخود شعور داره.....

راستاد: «من اصولاً اهل تعارف نیستم، پس کارهام را حمل بر بی ادبی نذارید.....»

بابا نزاکت!!

راستاد: «خوب پدرتون فرمودن که با من صحبت دارید، بفرمایید من گوش می دم.....»

من: «راستش من سوالاتی از شما داشتم و بعدش تصمیم خودم و خانواده ام را می گم.....»

راستاد: «بفرمایید.....»

من: «راستش من چیز زیادی از شما نمی دونم، لطفاً درباره ی خودتون و خانوادتون کمی توضیح

بدید.....»

راستاد: «من راستین راستاد، سی و یک ساله فوق لیسانس شیمی مواد هستم و سرمایه دار شرکت شما، پدرم فوت شده و مادرم هم پیش داییم آلمان هستن چون بعد فوت بابا خیلی افسرده شد و برای عوض کردن حال و هواش رفت اونجا، در حال حاضر هم بهتر هستن و به زودی برمی گردند، دیگه چی؟»

من: «مرسی، شما چرا تا الان ازدواج نکردین؟»

راستاد: «شرایط پیش نیامده بود و سال پیش هم که بابا فوت کردن و من گرفتار بودم.....»

من: «خدایا مرز تشون.....»

راستاد: «متشکرم.....»

من: «واقعیتش من اصلاً قصد ازدواج را نداشتم، نه با شما و نه با هیچ کس دیگه، اما بابا اصرار دارن

که ما مدتی با هم نامزد بمونیم تا بیشتر باهم آشنا بشیم، مثل اینکه واقعاً شما را قبول دارن.....»

راستاد: «لطف دارن.....»

من: «اما من می خوام از الان بگم که من فقط به این خاطر که احترام بابا را نگه داشته باشم قبول

کردم و این امکان وجود داره که بدون هیچ دردسری من بعد مدت معین نامزدی را برهم بزنم و

اصلاً...»

آهنگ گوشی راستاد بلند شد.. راستاد: «معذرت می خوام»

...بله...

چرا چی شده...

باشه الان میام...

باشه باشه مشکلی نیست...

نه گفتم که اشکالی نداره...

اومدم...

بعد رو به من گفتم: «معذرت می خوام خانم اشتیاق برای یکی از بچه ها مشکلی پیش اومده من باید برم... خیلی معذرت می خوام اگه ضروری نبود نمی رفتم...»

از روی صندلی بلند شدم و گفتم: «خواهش می کنم... مشکلی نیست، خدا حافظ...»

به سمت در خروجی رفتم و وقتی داشتم سوار ماشین می شدم، ماشینش با سرعت از کنارم گذشت.....

روی تخت دراز کشیده بودم و به همه چی فکر می کردم، فکرام حد و مرز خاصی نداشت، فقط داشتم فکر می کردم..... با صدای زنگ مایلم به خودم اومدم..... شماره ناشناس بود، پس احتمالاً باید راستین باشه.

من: «بله بفرمایید..»

-سلام، حالتون خوبه خانم اشتیاق؟ راستین هستم..

من: «بله سلام، متشکرم آقای راستاد...»

راستین: «زنگ زدم از شما بابت جریان دیروز عصر عذرخواهی کنم..»

من: «مهم نیست...»

راستاد: «اگه سوالی مونده فردا در خدمتون هستم...»

من: «نه ممنون، لطفاً با پدر تماس بگیرید مثل اینکه کارتون داشت...»

راستاد: «بله حتماً، خداحافظ...»

من: «خداحافظ...»

خدا کنه این ماجرا به خیر بگذره... الان بابا می خواد باهش قرار خواستگاری را بذاره... وای خدا، من دارم چکار میکنم؟؟ خسته از این فکرای که به هیچ جایی نمی رسه بلند شدم و از اتاق خارج شدم.

بابا: «بله، بله، جمعه شب زمان مناسبی، متشکرم، خوش آمدید.»

مامان: «چی شد بردبار؟»

بابا: «هیچی دیگه، برای شب پنجشنبه قرار خواستگاری گذاشتن...»

مامان: «خوب به سلامتی، امیدوارم تصمیم درستی گرفته باشی بردبار!»

بابا: «انشالله... آرمیلا، آرمیلا بیا بابا...»

من: «سلام»

بابا: «سلام عزیزم... می خواستم بهت بگم راستاد با خانواده ی داییش شب جمعه میان اینجا برای

خواستگاری... مثل اینکه مادرش آلمان...»

آروم گفتم: «بله می دونم... خوش اومدن...»

رفتم سمت اتاقم...

خیلی زودتر از اونی که فکر می کردم روز خواستگاری رسید... آخه نه من مشتاق دیدارشون بودم

! ساعت با میگ میگ کورس گذاشته بود...

ساعت ده دقیقه به هفت بود... پایین شکم داغ شده بود و دستام یخ زده بود! حس کنکور بهم

دست داده بود... قلبم دشت از دماغم می زد بیرون...

دینگ دینگ دینگ... وای اومدن...

مامان: «چته دختر؟؟؟ تو چرا انقدر هولی؟؟؟ انگار دفعه ی اولشه براش خواستگار اومده...»  
بعدش هم رفت...

ببخشید که دفعه اولمه دارم نامزد می کنم! اونم اجباری... ای مرده شور هر چی اجباره...  
یک سرک تو پذیرایی کشیدم... تو اتاق بودم و هر چی مامانم گفت: «دختر باید چایی بیاره...» گفتم  
همینم مونده... برم تو آشپزخونه ای که دقیقاً رو به روی پذیرایی... اون یک بارم نقشه داشتم...»  
خدا این رسم ها رو از رو زمین پاک کنه ایشالا...

یک مرد نسبتاً مسن و یک زن که باید دایی و زندایی راستاد باشن باهوش اومده بودن... خودش  
هم یک کت و شلوار مشکی و یک پیراهن پوست پیازی پوشیده بود و از همیشه خوش تیپ تر  
شده بود... ای خدا، دوس تداشتم جف تچشمای عسلیش روازکاسه دربیارم که گند زده تو همه  
آرزوهای من... دوباره به لباسام نگاه کردم، نمی خواستم چیزی ازش کم داشته باشم، یک کت و  
شلوار سفید پوشیده بودم که نوارهای مشکی هم داشت، آرایش کمی هم کرده بودم، درکل خوب  
شده بودم...

مامان: «آرمیلا جان»

با بسم الله وارد شدم ... همه با ورودم بلند شدن.

من: «سلام، راحت باشید.»

مرد: «سلام عروس خانم، می دونستم راستین خوش سلیقست ولی نه دراین حد.»

یه تشکر زیر لبی کردم.

زن: «سلام عزیزم. خوبی؟؟؟»

راستین هم یک سلام زیر لبی کرد و سرتکون داد که منم به سرتکون دادن اکتفا کردم.

کمی که صحبت ها درباره ی خواستگاری رسمی شد، مرد، که حالا مطمئن شدم دایی راستاد بود،  
گفت: «آقای اشتیاق اگه اجازه بدید این دوتا جون صحبت های آخرشون رو با هم بکنن، که بعد  
شما قرارها رو بذاریم...»

بابا: «بله، آرمیلاجان، راستین رابه اتاقت راهنمایی کن.»

من: «بفرمایید...»

بلندشد موبه سمت اتاقم رفتم و اونم پیشت سرم اومد...

راستاد: «اتاق قشنگی داری...»

جوابی نداد موفقط سرم روتکون دادم.

راستاد: «هنوز ناراحتی آرمیلا؟؟؟»

جانم!!! چه زود پسرخاله شد... می داشتی شربت از گلوت بره پایین... بچه پرو...

من: «آقای راستاد من همون روز هم ناراحت نشدم، کاردیگه پیش میاد...»

راستاد: «اولاً فامیلم برای محیط کاریم و الان فقط راستینم... دوماً پس چرا ناراحتی؟؟؟»

من: «جواب اولاً و دوماً تون این که به خودم مربوطه آقای راستادا!»

راستاد: «ولی جواب دوماً برام مهمه...»

من: «برای منم هم نیست!!! درباره ی حرف های دیروزم فکر کردید؟؟؟»

راستاد: «آره، مشکلی نیست، نامزدی چیزی نیست...»

من: «خوبه... این که امکانش هست من نامزدی را بهم بزنم چی؟؟؟»

راستاد: «دارید می گید امکانش هست... پس شایدهم بهم نزنید... در هر صورت من مشکلی ندارم.»

من: «دیگه حرفی ندارم.»

راستاد که بلند شد، من هم بلند شدم وبا هم به سالن برگشتیم.

راستاد: «ما مشکلی نداریم... همه کف زدن وما هم سرجامون نشستیم... قرار بر این شد که جمعه

ی هفته ی بعدیک جشن نامزدی برگزار کنیم وماهم تا این مدت، خریدهها رو انجام بدیم... بعد از

رفتنشون سریع شب بخیر گفتم و اجازه ی هر پرسشی رو از مامان و بابا گرفتم...

مامان: «آرمیلا، آرمیلا، بلندشو دیگه دختر..... راستین الان میاد»

ای خبر مرگش را برام بیارن که آسایش را از زندگیم گرفته، ای حناق بگیره، ای دردو بلای همه ی عالم تو سرش بخوره، ای با اون لامبورگینیش بره زیر هجده چرخ... نه نه این نه حیف ماشینش!!! حالا واقعا باید امروز صیغه محرمیت خونده بشه؟؟؟! واییی نه!!!

حالا چی بپوشم؟؟؟ یک مانتو ی یشمی با شلوار کتان تو همون مایه ها(رنگش را نمیدونم چی چیه!) با شال رنگ شلوارم پوشیدم و کیف و عینکم را برداشتم و شروع کردم به سرخاب سفیداب، رژ صورتی مات، رزگونه ی گلبهی و یک خط چشم نازک

دینگ دینگ دینگ دینگ... خبرمرگش چه وقت شناس هم هست، از اتاق اومدم بیرون..... اوه این مامان و بابای ما را نگاه کن... چه تیییی زدن... یکدونه زدم تو سر خودم..... ناسلامتی دارن دخترشون را شوهر می دن... اه شالم... مرده شورم را ببرن

راستین: «سلام آقای اشتیاق... سلام خانم... سلام»

همگی جوابش را دادیم..... مرده شورت را ببرن، آخه خدا این چقدر خوشکله، موهای قهوه ایش را چتری رو صورتش ریخته بود، بینی قلمی، چشم عسلی کشیده، لب ها قلبه ای، ابروهای بلند و هم رنگ موهاش، خداوکیلی خدا تو آفرینش این وقت گذاشته بود... هی هی هی..... بعد تعارفات معمول از خانه خارج شدیم و به سمت دفتر وکالتی رفتیم که راستین آدرسش را به بابا داد.

دستم عرق کرده، نفسم بالا نمیاد، بغل مردی روی یک نیمکت نشستیم که توی یک اتفاق باهاش آشنا نشدم!!! حس می کنم بی حس شدم، لپ هام گرم شدن و گل انداختن.....

حاج آقا: «مهریه ی عروس خانم توی این شش ماه چیه؟؟؟»

مهریه برای چی؟؟ من این بازی مسخره را تموم می کنم... حتی اگه از این چیز بدی نبینم خودم انقدر اذیتش می کنم تا از دستم عاصی بشه..... پس لازم به مهریه نیست....

من: «لازم به مهریه نیست حاج آقا»

راستین: «چرا حاج آقا ۱۳۶۵ تا سکه بزیند...»

من رو به راستین زمزمه کردم: «نیاز نیست»

راستین: «هست، این رو من می گم»

حاج آقا: «چی شد پس؟؟؟»

من: «مگه کی هستی تو، ماله منه، می گم نمی خوام»

راستین: «امکان نداره اجازه بدم»

من: «فکر کردی می دارم حرفت را به کرسی بشونی؟؟؟ حاج آقا، ما به توافق رسیدیم فقط یک سکه به یگانگی خدا، یکدونه سکه، متشکرم.....» راستین خواست حرف بزنه که یک تلنگر به پهلوش زد.

حاج آقا: «وکیلیم؟؟؟»

خداحافظ آرمیلای مجرد: «با اجازه ی پدر و مادرم بله»

صدای دست ها بلند شد..... زن دایی راستین که اسمش پروانه بود اومد جلو.....

زن دایی پروانه: «امیدوارم زوج خوبی برای هم باشید عزیزم و یک جعبه را به من داد..... جعبه را که باز کردم یک سرویس برلیان خیلی قشنگی را دیدم که خیلی ازش خوشم اومد.....»

من: «ممنون زن دایی.... دستتون درد نکنه.....»

زن دایی: «قابلت را نداره گل من.»

چند دقیقه ای به تبریک گذشت و من به این فکر می کردم که داره چه اتفاقی تو زندگیم می افته؟؟؟

راستین دستم را گرفت، مور مور شدم، می خواستم دستم را از دستش بکشم بیرون، سفت تر گرفت، جلو بقیه دوست نداشتم این کارش را، نگاه کردم بینم عکس العملشون چیه؟؟؟... پس بقیه کجان؟؟؟ چرا من با این تنها بودم؟؟؟ کی تنها شدیم؟ نگاهش کردم، چشمای عسلیش در محاصره ی مژگان مشکیش بود و داشت دقیق نگاهم می کرد، انگار تا حالا ندیده بودم..... موهاش که ناز روی صورتش ریخته بود..... تو چشمام خیره شد..... طاقت نیاوردم و چشمام رو انداختم پایین، گرمی دستاش را زیر چونم احساس کردم، می خواستم برم عقب، با دستاش شونم را گرفت و به



طرف خودش کشید.....سینه به سینش شدم....لپ هام گل انداخته بود.....صورتش را آورد جلو،  
نفس های داغش که به صورتم می خورد، حالی به حالی می شدم، دوست نداشتم این حالت رو،  
این که از خودم بی خود بشم را دوست نداشتم، چشمامش را بست، چشمام داشت اتوماتیک وار  
بسته می شد.....

تق تق تق.....کشید عقب، به خودم اومدم، چه غلطی داشتم می کردم، ای خاک عالم بر سر بی  
جنبه ام کنن.....

دایی: «عروس و داماد، نماید، طلا فروشی بسته شدها.....»

داشتم پرواز می کردم سمت در که دستم را گرفت.....

راستین: «ناسلامتی نامزدیم ها کجا می ری.....»

سرم را انداختم پایین و با هم از در اومدیم بیرون..... بازم دست زدن و بازم تبریک....کی این  
برنامه ی مسخره تمام می شد.....راستین دستم را مثل کنه چسبیده بود.....

دایی مسعود: «راستین دیگه ما برای خرید حلقه نماییم، دوتایی با هم برید، فقط برو طلا فروشی  
رسولی، طلاهاش قشنگه.....»

راستین: «دستتون درد نکنه...چشم، مرسی....خداحافظ»

همگی جوابش را دادن و من هم زیر لبی خداحافظی کردم و به دنبال راستین که دستم را می  
کشید کشیده شدم.....

دستم را محکم از دستش کشیدم بیرون.....

من: «هوی، مگه داری گاری می کشی، دستم کنده شد.....»

آروم زیر لب گفتم: «وحشی»

راستین: «شنیدم.....»

من: «مبارکت باشه!!!!»

سوار ماشینش که شدید تا مقصد نه من حرف زدم نه اون..... لعنت به من بی عرضه... لعنت...

راستین: «رسیدیم... پیاده شو»

من: «خوب شد گفتی، مگه نه سوار می شدم.....» پیاده شدم و در را بستم.

داخل مغازه که شدید راستین شروع به سلام و احوال پرسی کرد و من را نامزدش معرفی کرد.

آقای رسولی: «به به مبارک باشه راستین جان، مبارک باشه خانم، الان جدیدترین مدل هامون را براتون میارم.»

مدل ها را که جلوم گذاشت، واقعاً گیج شدم، هر کدام از اون یکی قشنگ تر.....»

راستین: «اون چطوره؟؟؟» و به سمت یه حلقه اشاره کرد، سه ردیف نگین تاج مانند داشت و خیلی شیک بود، اما نمی خواستمش، انگار روی دست ظریف من سنگین بود.

من: «نه، این زیادی بزرگه.....»

راستین: «اون چی؟؟؟؟»

حلقه یک نگین مربعی وسطش داشت و هر گوشه اش دو تا نگین داشت که مثل مثلث محاصرش کرده بود. اصلاً دوست نداشتم که اون برام انتخاب کنه با اینکه سلیقش جالب بود اما اصلاً دوست نداشتم حرفش را به کرسی بنشونه. یک حلقه ی ساده که نگیناش به طرز قشنگی کنار هم چیده شده بود چشمم را گرفت.....

من: «من اون رو می خوام؟؟؟»

راستین: «قشنگه، می خوای یک نگاه دیگه هم بنداز.....»

من: «نه نیاز نیست.....»

راستین: «باشه.»

بعد از حساب کردن پول به سمت خونه به راه افتادیم.....

راستین تو ماشین گفت: «آرمیلا ناراحتی؟؟»

من: «تو خوشحال می شی که هی می خوی منو ناراحت نشون بدی؟؟ برای سومین بار نه ناراحت نیستم... ای بابا.....»

راستین: «خوب بابا چرا ناراحت می شی؟؟؟»

من: «آخه راست می ری می گی ناراحتی؟؟؟ چپ می ری می گی ناراحتی؟؟؟ بابا نا...را...حت...نیستم...اوکی؟»

راستین: «بداخلاقى ها.....»

من: «همینه که هست.....»

راستین: «همینم خوبه..... پیاده شو.....»

من: «این جا کجاست؟؟؟»

راستین: «بیا می خوام بهت بستنی بدم.....»

پیاده که شدم، حرصم گرفت که آخه این قده یا نردبون..... من با این قدم تا نصف گردنشم.....

راستین که با بستنی برگشت، گفت: «خوب بفرمایید، می گم آرمیلا امروز ناراحت بودیا؟؟؟!!» و زد زیر خنده.

من: «روی آب بخندی.....»

راستین: «فعلاً که روی زمینم و دارم می خندم..... و بلند تر خندید.....»

من- دیشب تو کفش کی خوابیدی انقدر بانمک شدی؟؟؟

راستین: «تو کفش خودم، ببینم ما دیشب خونه شما بودیم نکنه تو نمک ریختی تو کفشم که زودتر برم؟؟؟»

من: «لطفا تنبلی خودت را که ازبس جورابات را نشستى شوره زده تقصیر من نداز.....»

راستین: «گذاشتم برای وقتی که زن گرفتم کاری داشته باشه که انجام بده!!!!»

من: «هر وقت قطب جنوب از گرما جهنم شد، من هم جوراب های تو را می شورم.....»

راستین: «پس تو به چه دردی می خوری؟؟؟»

من: «این که زبون تو را کوتاه کنم...»

راستین: «هر وقت موفق شدی مال خودت را کوتاه کنی بعداً به این فکر باش که برای من را کوتاه کنی.....»

من: «والا فکر کنم زبون تو را هر چقدر هم بچینم بازم مثل علف هرز دراز بشه.....»

راستین: «این دیگه یک نعمته...»

من: «تو دیگه کی هستی؟؟؟؟»

راستین: «راستین راستاد...» و هرهر خندید...

من و راستین با هم: «سلام»

همه جواب سلاممون را دادن، مامان برای نهار دعوتشون کرده بود که باقی کارا را هم انجام بدن.

مامان: «خریدی؟؟؟»

من: «آره اینهاش.....» و حلقه را به مامان دادم.

مامان: «خیلی قشنگه عزیزم، مبارکت باشه.»

دیگه نایستادم تا نظرات دیگران را بشنوم و به سمت اتاقم رفتم. لباس هام رو با یه تونیک نارنجی

و شلوار سفید عوض کردم و روی تخت ولو شدم. بعد از ده دقیقه مامان برای نهار صدام

کرد. چیدن سفره که تموم شد، مامان همه را دعوت کرد تا سر سفره بشینن، منم رفتم تا سس را

بیارم. وقتی اومدم طبق معمول همه ی جاها بغل راستین برام جا باز کرده بودن، نشستم و مشغول

شدیم، زیر چشمی راستین را می پاییدم که چه باکلاس غذا می خوره.

مامان: «برای راستین جان دوغ بریز آرمیلا.»

پارچ دوغ را برداشتم و داشتم لیوان را برایش پر می کردم که بابا گفت: «راستی جشن را داخل باغ

برگزار کنیم یا سالن؟»

راستین: «آرم—یلا.....»

من: «وای—ی، ببخشید تو را خدا»

ای خدا حالا اگه دوغ نمی ریخت، آسمان به زمین می افتاد؟؟، بابا آخه این همه وقت الان وقت حرف زدن بود؟؟

زن دایی پروانه: «فدای سرت عزیزم.....»

من: «برو تو اتاقم تا برات شلوار بیارم.....»

بدو رفتم تو اتاق بابا و برای راستین یک شلوار اوردم.

من: «بیا، عوضش کن.....» دیدم داره بر و بر نگاهم می کنه.....

من: «بدو دیگه، داره نگاه می کنه منو.....»

راستین: «آرمیلا واقعاً چجوری دانشگاه قبول شدی؟ شلوار بابای تو اندازه ی من؟»

آخ که بد سوتی داده بودم، بابا قد متوسط روبه بلند داشت اما این نردبون بود!

من: «ببخشید که من پیشبینی نکرده بودم که یک نردبون قراره بشه نامزدم، مگر نه برات شلوار راحتی می دوختم.....»

بعدم چپ چپ نگاهش کردم، کرمم گرفت یکم اذیتش کنم، برای همین ادای فکر کردن به خودم گرفتم و بعد یک بشکن زدم و داد زدم

من: «اها فهمیدم.....»

راستین: «ا، چرا داد می زنی، کر که نیستم.»

من: «اولاً من از این نظر مطمئن نیستم! دوماً بذار راه حلم را بگم.....»

راستین: «خیلی پرویی! حالا بگو ببینم چی کشف کردی دانشمند؟؟»

من: «من بک دامن دارم که برام بلنده، می خوام بدمش تو بیوشیش؟! یکم نگاهش کردم و بعد زدم زیر خنده.....»

راستین: «هرهر، بامزه بود.....» و چپ چپ نگاهم کرد.....

من: «خدایی خودت را با دامن فرض کن..... و با این فرض بلند تر خندیدم.....»

راستین: «کوفت.....» و خودش هم زد زیر خنده.....

مامان: «دارید به چی می خندید؟؟ ساختمان داره می لرزه!!»

من: «هیچی مامان، مامان برای این بابا لنگ دراز شلوار نداریم؟»

راستین دقیقاً متکا را تو ملاجم زد.....

من: «آیی دیوونه، دردم گرفت، چه دقیقم می زنه.....»

راستین: «ما اینیم دیگه.....» و لبخند پیروزمندانه ای زد، بعد داد زد: «ممنون مامان نیاز نیست،

خشک شد دسته گل دخترتون.....» متکایی که بغلم گرفته بودم را زدم تو سرش.....

صدای زنگ موبایل راستین بلند شد.....

راستین: «مامان...» اوه اوه... مادرشور گرام زنگ زدن.....

راستین:

\_ الو، سلام مامان، خوبی؟؟.....

\_ نه بابا این چه حرفیه.....

\_ آره، اینجاست.....

خنده ای کرد و گفت: «نه بابا... خیالت جمع... باشه باشه گوشه خداحافظ.....»

رو به من گفت: «بیا می خواد با تو حرف بزنه.....»

صدام را صاف کردم: «سلام..... حالتون خوبه؟»

مامان نگین: «سلام عروس گلم، ممنون، تو خوبی؟»

کمی که به تعارف و تعریف گذاشت، مامان ازم عذرخواهی کرد که نتونسته تو مراسم باشه و قول داد برای عروسی سنگ تموم می ذاره و بعد از کمی خداحافظی کرد.....گوشی را که به راستین دادم با خودم گفتم: «چه خوش خیالن اینا.....هه عروسی خانواده ها عصر برای سفارشات و ما برای انتخاب لباس راه افتادیم.

تو ماشین بودیم که راستین گفت: «آرمیلا از الان گفته باشم لباس باز انتخاب نمی کنی، که هرچقدر هم قشنگ باشه قبول نمی کنم.»

با این که خانواده ی ما روی لباس پوشیدن گیر نمی داد اما من خودم لباس باز اصلا دوست نداشتم ولی برای این که حرصش را دربیارم گفتم: «لباس من به خودم مربوطه، اگر هم تو چیزی را که من می پسندم نخری من خودم می خرم!!!»  
راستین: «!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!، لجبازی می کنی.....»

من: «من کارم را می کنم...هیچکی تا حالا جلوم را نگرفته.....»

راستین: «و من انگار اولین نفریم که جلوت را می گیرم.....خوشحالم که این را افتتاح می کنم.....»

من: «عمرأ.....»

راستین: «خواهیم دید.....»

تا جلوی پاساژ مورد نظر باهم حرف نزدیم.

داشتیم لباس ها را می دیدیم که یک لباس بادمجونی چشمم را گرفت که باز هم نبود زیاد و روش هم یک کت خورده بود که آستیناش به طرز قشنگی منجوق دوخته شده بود اما زود ازش رد شدم که راستین نبینتش تا بتونم اذیتش کنم و بعد پیام بخرمش.....

یک لباس آبی که خیلی قشنگ بود اما بی نهایت باز پیدا کردم که نگه چقدر کج سلیقست!!

من: «اون خوبه.....و با دستم لباس را نشون دادم.....»

راستین: «بیا بریم بقیه را ببینیم حالا.....»

من: «نه من این چشمم را گرفته.....»

راستین: «عمرأ اجازه بدم.....»

من: «از تو اجازه نخواستم...» سرم و با غرور گرفتم بالا و داشتم می رفتم داخل مغازه که دستم را کشید.

راستین: «آرمیلا منو عصبانی نکن، دارم می گم این خیلی بازه بگو چشم!!»

من اداش را در آوردم و گفتم: «چشم.....» باعصبانیت دستم را کشیدم بیرون و گفتم: «شتر در خواب ببند پنبه دانه.....»

راستین: «جهت اطلاعاتون عرض می کنم، اجازه ی جنابعالی تا وقتی که زن منی چه بخوای و چه نخواستی دست منه، پس بیخود حرص نخور، پوستت خراب می شه بعد آرایش تو صورت نمی شینه ها.....» وبعد خندید و من را دنبال خودش کشید و برد جلوی همون مغازه ای که لباس بادمجونی بود.

راستین: «تو که انقدر خوش سلیقه ای چرا می خوای حرص من را در بیاری بچه جون؟»

من: «اولاً بچه خودتی، دوماً تا تو باشی زور نگی به من.....»

لباس را از متصدی فروشگاه گرفتم و تو اتاق پرو امتحانش کردم.....واقعا که سلیقم حرف نداشت....چه ناز بود.....

متصدی: «در را باز کن ببینم.....»

در را که باز کردم متصدی گفت: «وای چه خوشگل شدی تو.....خوش به حال شوهرت....اون شب چه هلوپی گیرش میاد ها.....»

وای داشتم از خجالت آب می شدم، حالا خوبه آروم گفتم....سرم را که آوردم بالا راستین را دیدم که با لذت زل زده به من، کت را نپوشیده بودم و با این که لباس زیاد باز نبود بازم یک قسمتی از سینم معلوم بود، سریع در را بستم و لباس هام را عوض کردم.

راستین: «ممنون آقا، همین را می بریم، چقدر شد؟»



بعد از حساب کردن پول اومدیم از مغازه بیرون.....

راستین: «مبارک باشه...»

من: «ممنون می گم تو عینکی هستی؟»

راستین با تعجب نگاهم کرد و گفت: «نه چطور مگه؟»

من: «آخه نزدیک بود چشمات از حدقه بزنه بیرون الان!!!!!! گفتم شاید عینکت را فراموش

کردی!!!!!!»

راستین: «نه، صاحب طرف بودم، دوست داشتم ببینمش.»

باکیفم زدم تو سرش: «خیلی پرویی.....»

راستین: «اصولاً می گن با طرفت این خودش رفتار کن.....»

من: «واقعاً که، می گن جواب ابلهان خاموشی، بهتر که جوابت را ندم.»

راستین: «جواب نداری که نمی گی، الکی ضرب المثل را بهونه نکن.»

وای که واقعاً داشتم حرص می خوردم... این بشر زبون داشت به اندازه ی اتوبان.....»

بعد از خرید صندل و هزار تا خرت و پرت برگشتیم خونه.

مامان از تو پذیرایی داد زد: «آرمیلا، بلند شو دختر دیرت شد.....»

انقدر تو این یک هفته دوندگی داشتم که اصلاً به مامان گوش ندادم.....

با احساس یه چیز نرم توی بینیم پتو را روی صورتم کشیدم و غر زدم: «آخه مامان این چه طرز

بیدار کردنه، مدل جدید؟؟؟» بعد آروم غر زدم: «داماد دارم شدی تغییر نکردی.....»

-دامادش بامزگیش را دوست داره تو؟؟؟

صدای راستین بود، زود نشستیم: «تو کار و زندگی نداری سرت را بگیرن اینجایی و تهت را بگیرن

بازم اینجایی؟؟؟»

راستین: «تو که دیدن نداری برای دیدن مامان و بابا اومدم.....»

من: «خوب دیدی؟؟ پاش و برو به سلامت.....»

راستین: «آرمیلا سریع باش برسونمت آرایشگاه باید برم هزار تا کار دارم.....»

من: «آرایشگاه برای.....وایی»

مخم آکبند شده این روزا، امروز خبرم نامزدیم بود.....عین جت بلند شدم و لباس هام رو سر هم کردم و همینجور که هم لقمه ای که مامان گرفته بود و می خوردم و هم پشت کفشم را درست میکردم، با دهن پر داد زدم: «آقای داماد بجنب دیگه.....» از تو حیاط شنیدم که می گه: «خانم عروس من ده دقیقه هست که معطل شمام.....»

ای خاک بر سر دیوونم کنن.....بگو اول بدون طرفت کجاست بعد در دهن گشادت را باز کن.....

من: «بدو که دیرم شد، خانم امیری (آرایشگر) خفم می کنه.....»

راستین: «بش بگو زیبای خفتم دیگه منتظرم تا شاهزاده بیاد و بلسه.....»

من: «کوفت، بی ادب بی تربیت.....»

سوار که شدم تو راه تمامی نکات را به راستین گوشزد می کردم....

راستین: «وای آرمیلا دیوونه شدم، می گن خدا در و تخته را با هم جور می کنه...تو هم که یک پا رادیو پیامی دختر.....بیاده شو رسیدیم...انقدر فک زدی نفهمیدم راه را چجوری اومدم.....»

من: «حواس پرتی خودت رو پای من نذار، سفارشات یادت بره کلت را می کنم.....»

راستین: «اوه اوه خطرناک.....یادم نمی ره برو.....»

داشتم می رفتم که سریع یک چیزی یادم اومد.....

من: «وایسا وایسا.....»

راستین: «دیگه چیه؟»

من: «دسته گل یادت نره.....»

راستین یه فوتی کرد و گفت: «برو آرمیلا خفم کردی.....»

من: «سرساعت بیا دنبالم، نکاریم اینجاها.....»

راستین: «تو من را نکار من آن تایمم.....»

من: «دیگه برو.....»

راستین: «نه بابا؟ عرضی نیست؟؟؟»

من: «امری نیست...برو»

راستین: «خیلی پررویی تو.....»

دیگه دیرم شده بود، بدو رفتم داخل آرایشگاه.....

تا نیم ساعت غرغرای خانم امیری را با گوش جان پذیرفتم.....

بعد از چند ساعت صدام دراومد: «وای خانم امیری مردم دیگه، کی تموم می شه؟؟»

خانم امیری: «عروس انقدر عجول..... الان دیگه تموم می شه بذار این گل را توی موهات کار

کنم.....»

با اینکه این نامزدی برای من فرمالیته بود اما دوست نداشتم از راستین چیزی کم بیارم، برای

همین همه چیز را در حد عالی خواستم.....

خانم امیری: «دیگه تموم شد، بذار ببینمت...دستم طلا!!!!عجب جیگری درست کردم.....»

من: «دستتون درد نکنه، خسته نباشید.....»

خانم امیری: «شوخی کردم عزیزم، تو خودت نازی که این همه ماه شدی.....»

من: «دلم آب شد، اجازه می دید خودم را ببینم.....»

جلوی آینه که رفتم میخ خودم شدم.....چه ناز شده بودم من.....آرایشی که نقره ای بود و از بنفش و بادمجونی هم به طور نامحسوسی که فقط سایه بندازه استفاده کرده بود و رژ بادمجونی هم که لبام را قالب گرفته بود، هم زده بود که خودم از دیدنشون کیف کردم.....موهام را مشکی

کرده بود و رگه های شرابی هم توش بود و به طرز زیبایی شنیون شده بود و با رنگ چشمام  
 هارمونی داشت و زیباتر از همه گل طبیعی بود که گوشه ی موهام کار کرده بود.....در کل عالی  
 شده بودم.....

- شازده داماد اومدن عروس خانم.....

شنلم که بازم بنفش بود و داده بودم که خیاط مامان برام بدوزه را برام درست کردن و من را پیش  
 راستین فرستادن.....

راستین فقط چند دقیقه همینطور نگاهم کرد که سرم را انداختم پایین.....دستش را زیر چونم  
 گذاشت و سرم را آورد بالا.....

راستین: «قشنگ شدی آرمیلا.....»

داشتم به چشمای عسلیش نگاه می کردم که داغی لباش روی لبام حس کردم..... یه چیزی  
 مثل برق دویست و بیست ولت بهم وصل شد، تنم داغ شده بود..... مخم در هنگیدن موقت به سر  
 می برد.....اما تا به خودم اومدم هلش دادم عقب.....

من با لحن عصبانی: «چکار می کنی؟؟ تو این چند وقت دلم نمی خواد از این اتفاقا بیافته.....این  
 اولین و آخرین بارت باشه.....فهمیدی یانه؟»

راستین در حالی که اخماش تو هم بود: «برو بابا، فک کردی تحفه ای، منم دارم بهت میگم من یه  
 پسر و بعضی مواقع مثل حالا کارام دست خودم نیست، پس انقدر خودت را دست بالا نگیر.....می  
 دونی که با این آرایش جالب توجه می کنی.....پس داد نزن.....»

من: «بی عرضه، حتی نمی تونی خودت را کنترل کنی.....»

بدون این که چیزی بگه رفت بیرون آرایشگاه و در را برام با عصبانیت باز کرد و نشست.....

من با خنده گفتم: «مجبوری که تو اوج عصبانیتت در را باز کنی؟»

راستین در حالی که حالا یه لبخندی هم به لب داشت گفت: «متاسفانه عاده.....خوب باید بریم  
 آتلیه.....»



عکاس: «عروس خانم دستت را بذار رو شونه ی داماد و به دوربین نگاه کن، آقا داماد شما هم کمرش را بگیر و به چشمات نگاه کن.....»

عکاس: «عروس پشت به داماد بشینه و داماد حالتی بگیره که انگار داره گردن عروس را می بوسه.... وای که وقتی نفساش به گردنم می خورد نفسم بند می اومد»

عکاس: «عروس چشمات را بنداز پایین و داماد چشمات را ببند، بعد هم لب هاتون را به حالت بوسه نزدیک هم بذارید ولی روی هم نه.....ا»ی مرده شور مدلات را ببرن.....مردم و زنده شدم تا این عکس را گرفتم.....تو بدترین موقعیت عمرم قرار گرفته بودم و خلاصه بعد از هزار توع مدل های دونفره و تک نفره رضایت داد که بریم و به کار و زندگیمون برسیم.....»

به سالن که رسیدیم، سرم سوت کشید.....حدود دویست نفر برای یک نامزدی کوچیک!

راستین: «از این طرف.....»

من: «برای چی؟؟؟؟»

راستین: «چون مجالس از هم جداست.....»

من: «چی؟؟ پس چرا کسی به من نگفت؟»

راستین: «چون من اینجوری می خواستم.....»

من: «دارم برات بعداً.....»

به مهمانان خوش آمد گفتیم و به سمت جایگاهمون رفتیم...بعد از یک ربع هم راستین که همش سرش را پایین انداخته بود از مجلس رفت

-سلام بر عروس خانم گ\_\_\_\_\_ل.....

به طرف صدا برگشتم.....

من: «وای\_\_\_\_\_ی ساینه عزیزم»

از بغلم درش آوردم و نگاهش کردم، پیراهن بلند طلایش که تو دامنش از قهوه ای هم استفاده شده بود و کیپور طلایی براق هم خورده بود واقعاً با چشمای عسلیش همخونی داشت و آرایش طلایی با رژ مسیش هم با موهای فر کردش تکمیلش کرده بود....

من: «ناز بودی ناز تر شدی سایننا.....»

سایننا: «زر نزن، امید الکی هم نده، ما گفتیم اینجا یه کاسبی بکنیم چندتا خواستگار تور کنیم ولی تو که اجازه نمی دی دخترها به چشم بیان.....»

من: «مرسی عزیزم، حالا خوبه داری هرروز صد تا خواستگار رد می کنی هنوز سیرایی نداری؟»

سایننا: «اینا رو بیخیل، این شورت که چشم پاکه! وقتی دیدم مجلس از هم جداست داشتم شاخ درمی آوردم!! آخه تو و این کارا؟»

من: «منم نمی دونستم، حالا دارم براش، من حتی نمی دونستم بچه مسلمونه طرف!»

سایننا: «حالا بعداً با هم حرف می زنیم بیا بریم وسط.....»

من و سایننا با هم کلاس رقص رفته بودیم و هر دو تامون قشنگ می رقصیدیم....بعد از این که من کامل با یک آهنگ رقصیدم سر جام نشستم و مشغول دید زدن بقیه شدم.....نازنینم اومده بود و داشت با یکی از همکارا حرف می زد، خاله و مامان در حال تدارکات بودن و خیلی های دیگه....

اعلام کردن که راستین داره میاد تا کسایی که می خوان حجاب بگیرن....

وقتی اومد و من نگاهم به قد و بالاش افتاد یه لبخند اومد روی لبم...آخ که چقدر قشنگ و خوش هیکل بود.....کت و شلوار مشکی براقش با پیرهن بادمجونی و کفشاش که از تمیزی برق می زد با من ست بود و خوب قالبش گرفته بود....

اومد و به من دست داد و بغلم نشست: «چه خبر؟»

من: «وسط مجلس نامزدی می خوای چه خبری باشه فیلسوف؟؟؟؟ راستی فامیل شما هم زیاد به

حجاب گیر نمی دن!!!!!! پس تو چرا اینجوری هستی؟؟»

راستین: «زندگی هر کس به خودش مربوطه، اونا قرار نیست جای من جواب پس بدن و منم جای اونا جواب پس نمی دن.....»

زندایی پروانه: «عروس و داماد گل، وقت برای حرف زدن زیاده فعلاً بیاید برقصید.....» بعد دستمون را گرفت و بلندمون کرد.....

راستین هی می گفت من بلد نیستم و از این حرفا....بقیه هم راضی شدن که فقط بغلم بایسته من وسط در حال رقصیدن بودم و راستین کنار ایستاده بود و داشت با لبخند نگاهم می کرد و دست می زد، به وسط آهنگ که رسیدیم راستین از جیبش پنج تومنی درآورد و روی سرم شاپاش ریخت...بعدش هم دستم را گرفت و یک دور چرخوند...آهنگ که تموم شد برام دست زد و پیشونیم را سریع وآروم بوسید.

جشن که تموم شد کمی هم داخل شهر چرخیدیم و به سمت خونمون رفتیم.....

داخل اتاق بودم و راستین روی تختم دراز کشیده بود تا بعد از مدتی که مثلاً عروس و داماد را با هم تنها می ذارن ، برن خونشون و من داشتم با گیرهای داخل موم ور می رفتم.....انگار نه انگار من دارم جون می کنم...بگو می میری بیای کمکم....حتما من باید بگم.....

من با لحن مسخره: «می شه کمک کنی؟؟؟البته اگه خستتون نمی شه!!»

راستین: «خوب زود تر می گفتی.....گفتم شاید خوشت نیاد.....»

من: «حالا بیا دارم از دست این گیرها روانی می شم.....روی صندلی نشستم و راستین اومد بالا سرم و شروع کرد به باز کردن گیره ام.....انقدر تو موهام دست برد(برای در آوردن گیرها) که خوابم برد.....»

راستین: «آرمیلا بلند شو، دختر موهات رو بشور بعد بخواب راحت....»

من: «بذار بخوابم خواهش می کنم»

راستین: «بلند شو بهت می گم»

من: «نمی خوام....»



راستین: «باشه...» در یک حرکت بلندم کرد، انقدر خوابم می اومد که تازه با گرمای تنش بیشتر خواب آلود شدم و حس اعتراض نداشتم.....

موهام را خودش زوری زوری برام شست و سشوار کشید، بعدم بلندم کرد و خوابوندم روی تخت و گفت: «خوب بخوابی، من رفتم»

بعدم آروم چیزی گفت که نشنیدم و رفت..... و من بودم که با آرامش خوابیدم.

از خواب که بیدار شدم، سر حال سر حال بودم، خدا خیرت بده راستین که موهام را دیشب شستی، اصلاً حوصله ی حمام را نداشتم.....

من: «سلام بر خانواده ی محترمه.....»

همه جوابم را دادن..... صبحانم را که خوردم و کمی تو آشپزخونه ور رفتم یاد دیشب افتادم.....

من: «مامان»

مامان: «بله، چرا داد می زنی؟؟؟؟»

من: «مامان شما می دونستی که جشن از هم جداست و به من نگفتی؟؟؟»

مامان: «آره می دونستم، راستین مردی نیست که تو اینجور مسایل راحت باشه و من هم نمی

خواستم اذیت بشه، همینجور که تو نمی خوای...مگه نه؟؟؟»

من: «ها؟؟؟ آره ولی دوست داشتم به منم بگید.....»

مامان: «دخترم را می شناسم و می دونستم حتی اگه جلوی ما چیزی نمی گفتی، شده برای اینکه

حرص اون بیچاره رو هم دربیاری مخالفت می کردی.....»

من: «آخه نه اونم کم میاره.....»

مامان: «این دیگه به من مربوط نیست....»

تو اتاقم داشتم به وسایلم ور می رفتم و تر تمیز می کردم.....چرا امروز راستین نیامد؟؟؟چرا حتی یک زنگ هم نزد؟؟؟ اه اصلاً چرا من منتظر اونم؟؟؟به جهنم.....از بس کنه است آدم یک روز نمی بینتش متعجب می شه!!!

تا دو ساعت داشتم الکی خودم را سرگرم می کردم، کم کم داشتم کلافه شدم.  
-سلام به عروس جون.....

من: «وای ساینا.....خوش اومدی....خیلی خوب کردی اومدی دیگه از بیکاری داشتم می مردم.»  
ساینا: «تازه عروس و این حرفا، ناسلامتی دیشب نامزدیتون بودا، الان باید وردل آقاتون باشی...»  
من: «زر نزن بابا، نه خیلی چشم دیدنش را دارم باید بغلشم باشم، مردک از صبح تا حالا حتی زنگ نزده.....»

ساینا: «آها.....حالا فهمیدم...دلت تنگیده براش؟؟؟»

من: «برو بابا تو هم، طرف انقدر کنست که یک روز ندیدمش تعجب کردم.....»

ساینا: «خدا از ته دلت بشنوه.....دیگه چه خبر؟؟؟»

من: «دو هفته دیگه چند تا امتحان دارم و هیچی نخوندم.....»

تا شب با ساینا بودم و ساینا هم گفت که امشب اونجا می مونه.....

تو رختخواب بودیم که ساینا گفت: «آرمیلا.....»

من: «بله؟؟؟»

ساینا: «دوسش نداری؟؟؟»

من: «کی رو؟؟؟راستین؟؟؟»

ساینا: «آره دیگه.....»

من: «نه ندارم.....»

ساینا: «ولی به نظرم اون دوست داره، نمی دیدی که، دیشب داشتی می رقصیدی انقدر قشنگ نجات می کرد که دل ما دخترا آب شد.....»

خندیدم و گفتم: «ندید و بدیدید دیگه، تازشم به قول خودش اون یک پسر و هرکسی رقص من و تو را ببینه خوشش میاد... این که دیگه ربطی نداره به دوست داشتن.....»

ساینا: «وایسا ببینم، جریان به قول خودش اون یک پسر چیه؟؟؟»  
جریان آرایشگاه را براش تعریف کردم.....

ساینا: «نه بابا، خوب اول این که اولین بوسه مبارک.....»  
با متکا زدم تو سرش: «بی ادب...»

ساینا: «دوم اونجور که تو مثل وحشی ها رفتار کردی منم بودم این جواب را سر هم می کردم و تحویل می دادم..... البته برای جلوگیری از تکرار دوباره، همین کارت خوب بود.....»

من: «خوب دیگه، اگه بذاری کپم را بذارم فردا شرکت کلی کار دارم.....»  
ساینا شب بخیری گفت و روش رو اونور کرد و خوابید.....

فردا صبح که بیدار شدم، ساینا نبود.....  
من: «مامان ساینا رفت؟؟؟»

مامان: «آره گفت که یکی از موکلش باهاش کار مهمی داره.....»  
من: «می رم شرکت بعد از اون ورم می رم کتابخونه مامان.....»

مامان: «باشه.....»

ساعت نزدیک دوازده بود و من به اصطلاح داشتم کار می کردم..... پس چرا این یک زنگم نزد؟؟؟  
نکنه براش اتفاقی افتاده؟؟؟..... نه بابا اون جون سگ تر از این حرفاست!!!!..... اتفاق که خبر نمی کنه..... چرا من دلم داره شور می زنه؟؟؟..... پسری بی فکر.....

تو کتابخانه اصلاً حواسم به درس نبود..... گوشیم را در آوردم و رفتم تو محوطه و زنگ زدم خونه

من: «الو مامان.....»

مامان «بله؟؟؟»

من: راستین اونجا نیومده؟؟؟»

مامان: «نه چطور؟؟؟»

من: «زنگم نزده؟؟؟»

مامان: «دختر نگرانم کردی چی شده؟؟؟»

من: «نمی دونم، خبری ندارم.....»

مامان: «خوب یک زنگ بهش می زدی.....»

من: «عمرأ، اگه براش مهم بود خودش زنگ می زد اصلاً به جهنم، خداحافظ.....»

و گوشی را قطع کردم..... اصلاً حوصله ی اندرز نداشتم.....

صدای زنگ تلفن.... ا فاطمه است.....

من: «الو عزیزم»

فاطمه: «کوفت و عزیزم..... مرض و عزیزم... الهی بگم خدا چکارت کنه..... بی معرفت نامرد حالا نمی تونستی این جشن صاحب موندت را دو هفته اینور تر بگیری منم باشم؟؟؟ آقای داماد و شما هول بودید از هم جداتون کنن؟؟؟؟ انگار نه انگار دوستی گفتن چیزی گفتن.....»

من: «سلام، من خوبم، تو خوبی؟؟؟»

فاطمه: «آرمیلا واقعاً پررویی..... حتی زحمت یک زنگ را به خودت ندادی؟؟؟ دادی مامانت به جات زنگ بزنه؟؟؟»

من: «فاطی باور کن انقدر هول هولکی شد که خودم هنوز توش موندم..... تو که از فکرای من خبر داشتی..... حالا بیای برات تعریف می کنم.....»

فاطمه: «خوبی تو؟؟؟»

من: «نه بابا چه عجب!!! من خوبم.....»

فاطمه: «تو که می دونی چقدر دوست دارم بعد انقدر بی معرفت بازی در آوردی برام عجیب بود  
آرمیلا!!! باور کن.....»

من: «می دونم، بهت گفتم که برات تعریف می کنم... کی میای حالا؟؟؟»

فاطمه: «من هفته ای که امتحان ها شروع می شه میام..... کاری نداری؟؟»

من: «نه عزیزم، به امید دیدار.....»

انقدر سرم را به کار مشغول کردم تا دلشورم رفع بشه، اما نشد که نشد..... طرفای ساعت ۹ بود  
که گوشیم زنگ خورد..... شماره ی راستین بود..... عین جت پریدم و بدو رفتم تو اتاقم.....

من: «الو.....»

راستین: «سلام آرمیلا.....»

من: «سلام و ..... فقط دعا کن دستم بهت نرسه..... واقعاً که... اصلاً یک ذره مغز تو سر تو  
نیست..... نمی گی مامان و بابای بیچاره ی من از نگرانی تلف شدن؟؟؟؟؟؟ شارژت تموم می شد  
یک زنگ بزنی آره؟؟.....» بعد داد زدم: «آره؟؟؟؟»

راستین: «آنقدر داد نزن حنجرت پاره شد، مامان و بابا نگرانم شده بودن پس من به اونا زنگ می  
زنم، خداحافظ.....»

بوق بوق بوق..... به گوشی توی دستم خیره شدم..... جیغم در اومد ..... واییی..... این بشر  
چرا اینجوری بود؟؟؟ من از دست این چکار کنم؟؟؟

مامان: «آرمیلا بیا راستین زنگ زد..... عذرخواهی کرد بابت این دو روز، گویا مادر دوستش فوت  
کرده بود و برای این که سریع آماده شده گوشیش را جا گذاشته و اونجا هم چون روستای  
کوچیکی بوده دسترسی به تلفن برایش سخت بوده و نتونسته تماس بگیره.....»

مامان ما را باش..... چه سادست..... نمی گه این دو روز همه از نگرانی داشتیم می مردیم... خانم تا  
صداش را شنید غم دو عالم یادش رفت، چه برسه به دو روز.....

رفتم تو اتاقم و دراز کشیدم....صدای اس ام اس گوشیم بلند شد.....راستین بود....  
 مردن و گم شدن از ماست نه از فاصله ها....دل از این هاست که تنهاست نه از فاصله ها....گرچه  
 دیگر همه جا پر ز جدایی شده است....مشکل از طاقت دل هاست نه از فاصله ها....  
 چند بار پیامش را خوندم....جواب ندادم...بذار یکم منت بکشه بچه پررو....الان که جوابش را ندم  
 چند تا اس دیگه هم می فرسته.....منت بکشه تا حساب کار دستش بیاد....  
 تا نیم ساعت عین اردک زل زده بودم به گوشی تا شاید فرجی بشه و با یک زنگی، اسی، چیزی،  
 صداس در بیاد اما زهی خیال باطل.....رفتاراش کلا قابل پیش بینی و کلیشه ای نبود تا بتونم پیش  
 بینیشون کنم.....

انقدر به گوشی زل زدم که پلکام روی هم افتاد...

صبح با صدای زنگ ساعت نازم بیدار شدم و اولین کاری که کردم گوشیم را چک کردم ببینم  
 خبری نیست؟؟؟که دیدم نه که نه، اصلاً به جهنم، به جای این که من ناز کنم اون داره ناز می  
 کنه....طلبکارم هست.....

لباس ساده ای پوشیدم و به سمت شرکت رفتم.....

نازنین: «آرمیلا جان، پایین کارت دارن.....»

بعد از دو ساعت کار کردن بالاخره بلند شدم و گفتم: «مرسی عزیزم.....»

قد راستین را از پشت سر تشخیص دادم.....برگشت و به راه پله نگاه کرد من را که دید به طرفم  
 اومد.....

راستین: «سلام، اگه عصبانی هستی برم بعداً پیام.....»

من: «واقعاً که رو داری به درازای دیوار چین، سلام.....»

راستین لبخند با نمکی زد: «من رو نمی بینی خوبی؟؟؟»

من: «شک نکن.....»

راستین: «اگه کارت تموم شده بیا بریم بیرون..... فقط سریع باش که باید برم من.....»

من: «تو به کارت برس..... من رفتم..... بای»

داشتم می رفتم که دستم را گرفت.....

راستین: «باید فهمیده باشی که ناز الکی نمی کشم..... پس راه بیافت....»

من: «می دونستی زور گویی؟؟؟»

راستین: «منطقیم و مثل بعضیا نر هم نیستم.....»

من: «ولم کن....»

راستین: «عمرأ.....»

من: «می گم ولم کن..... می خوام برم کیفم را بیارم.....»

راستین: «خوب بابا از اول بگو.....»

دستم را ول کرد و من راه افتادم..... چقدر خوشتیپ شده بود، ته ریشش که در اومده بود خیلی بهش می اومد، تیپ مشکی هیکل ورزشکاریش را قالب گرفته بود و یک معصومیت خاصی تو چهرش بود..... وای خدا من دلم نمی خواد به خاطر چهرش جذبش بشم..... جذبش نمی شم..... من تموم می کنم این بازی را.....

تو ماشین کنارش نشسته بودم که گفت: «معذرت خواهیم بی مورده اما معذرت می خوام.....»

به سمتش برگشتم و با لحن جیغ مانندی گفتم: «واقعاً خیلی رو داری به خدا، آقا تازه ناز هم می کنه..... تو کسی را تو دنیا مثل خودت دیدی؟؟؟ من که ندیدم.....»

راستین: «باید ندیده باشی! من تکم تو دنیا!! لنگم پیدا نمی شه!»

من: «اعتماد به سقف کاذبی داری آقا.....»

زیر خنده.....

من آروم زیر لب گفتم: «کرم داشتن که دست خود آدم نیست، متاسفانه تو هم بهش دچاری.....»

راستین: «اگه مردی بلند بگو.....»

من: «می بینی که زنم.....»

راستین: «ترسو.....»

من: «با این ترفند ها از زیر زبونم نمی تونی حرف بکشی!!!!»

راستین: «پیاده شو.....»

تو رستوران نشسته بودیم که سنگینی نگاهی را روی خودم احساس کردم... سرم رو که بلند کردم دو تا پسر را دیدم که زل زده بودن به من و وقتی نگاهم را دیدن برام چشمک زدن..... اه اه اه... علاف ها.....

راستین با لحن جدی: «آرمیلا جات رو با من عوض کن.....»

حوصله ی اینجور بحث ها را نداشتم بی چون و چرا بلند شدم و جاهامون را با هم عوض کردیم..... یکدفعه دیدم که اونها هم بلند شدن و دوباره اومدن روی یک میزی که جلوی دید صندلی من بود.....

راستین: «همین جا وایسا.....»

من: «کجا؟؟؟»

راستین بدون توجه من به سمت اون دو تا پسر رفت..... قلبم شروع کرد به تالاپ تالاپ کردن....

راستین رو به دو تا پسر: «برید بتمرگید سر جاتون.....»

یکی از پسرا ابروش را انداخت بالا: «اگه نریم؟؟؟»

راستین: «یک قلم و کاغذ می دم وصیتتون رو بنویسید!»

پسر: «از مادر زاد نشده»

راستین: «نشونت می دم.... و یقه ی پسر را با خشونت گرفت تو دستش...»

پسر: «ول کن یقم رو...»



راستین ابروش رو انداخت بالا که پسر دستش رو برای زدن یک مشت جلو آورد... راستین تو یک حرکت خیلی قشنگ دستش رو گرفت و پیچوند...

مدیر رستوران: «تمومش کنید آقایون...»

راستین و پسر بدون توجه به مدیر با هم دست به یقه شده بودن، اما پسر در برابر راستین هیچ کاری نمی تونست بکنه و فقط فحش می داد...

از جام بلند شدم و به سمتشون رفتم...

من: «تمومش کنید...»

راستین داد زد: «برو بشین سرجات...»

پسر از غفلت راستین استفاده کرد و یک مشت تو صورت راستین خوابوند... جیغم دراومد... گریه گرفته بود... خون از دماغ راستین دراومد...

من: «نزن بی انصاف، راستین خواهش می کنم تمومش کن... راستین...»

راستین یک نگاه به من کرد و یقش رو با خشونت ول کرد و دستم رو گرفت و از رستوران خارج شد... تو ماشین نشسته بودیم و راستین در حالی که آرنج دست چپش را روی لبه ی پنجره گذاشته بود پشت دست رو به پیشونیش تکیه داده بود...

راستین دم در خانه ایستاد: «معذرت می خوام بابت اتفاقات امروز، باید بهت خوش می گذشت که نگذشت، دیدی که زیادم تقصیر من نبود...»

خون دماغش روی صورتش خشک شده بود... دستمالم رو از کیفم در آوردم و به سمتش گرفتم: «دماغت رو پاک کن...»

دستی روی صورتش کشید و گفت: «اصلاً متوجه نشدم، فکرم زیادی درگیر شده بود.»

من: «خدا حافظ»

راستین: «مواظب خودت باش آرمیلا...»

با یک لحن خاصی گفت، شاید من دوست داشتم اینجوری برداشت کنم... نمی دونم...

من: «سلام...»

مامان: «سلام عزیزم. خوبی؟»

من: «ممنون، چه خبر؟»

مامان: «به غیر از این که فردا خونه ی دایی راستین دعوتیم که اونم می دونی دیگه هیچی؟»

من: «ما دعوتیم؟؟؟ بعد من می دونستم؟؟؟»

مامان: «مگه نمی دونی؟؟؟ راستین بهت نگفت؟؟؟»

من: «نه چیزی نگفت.....»

مامان: «بله دیگه، میاد پیش شما هوش و حواسش می ره... و با یک لبخند موزیانه نگاهم کرد...»

یک لبخند زدم و به سمت اتاقم رفتم... یادآوری مهمونی، تو اون مشغله ی فکریش انتظار

بیخودی بود.....

صدای زنگ گوشیم بلند شد... راستین بود.

من: «الو...»

راستین: «بازم سلام، زنگ زدم بگم که دعوت شدیم خونه ی دایی اینها... متاسفانه امروز به کل

یادم رفته بود که بهت بگم، من الان کار دارم ساعت هفت ونیم میام دنبالت... فقط آرمیلا مواظب

لباس پوشیدن باش... امروز به اندازه ی کافی اعصاب خوردی داشتم... تو بیشترش نکن باشه؟»

من: «منتظرم، خداحافظ»

راستین: «به سلامت...»

بدبخت فکر کرده به خاطر اون لجبازی نکردم!!! نمی دونه که کلاً از لباس باز بدم میاد...

ساعت شش بود که بلند شدم تا آماده بشم، یک کت مجلسی و دامن مجلسی یاسی که فقط کمی از پاهام باز بود انتخاب کردم لباس بنظرم برای امشب مناسب بود. لباس هام رو داخل کیف گذاشتم و مانتو سفید و شلوار لی مشکیم رو پوشیدم و آرایشم رو کردم و منتظر شدم...  
مامان و بابا هم با ماشین بابا میومدن... راس ساعت مقرر بود که اومد دنبالم...

من: «سلام...»

راستین خیره داشت نگاهم می کرد....

راستین: «سلام، خوبی؟»

من: «ممنون...»

تو راه حرفی نزدیم، ما زودتر از مامان اینها رسیدیم...

راستین: «دلَم می خواد شب خوبی را داشته باشم برای امروز دیگه ظرفیتم تکمیل شده...»

داخل خونه شدیم و من با حدود سی نفر روبه رو شدم.... تا سلام و احوال پرسی با همشون تموم شد جونم دیگه دراومد...

من رو به راستین: «کجا می تونم لباسم را عوض کنم؟»

راستین: «دنبالم بیا...» دنبالش که بودم تیپش را زیر نظر گرفتم، کت تک اسپرت سفید با شلوار لی سورمه ای پوشیده بود که خیلی بهش میومد... در یک اتاق رو باز کرد و گفت: «برو داخل، منتظرت می مونم...»

رفتم داخل اتاق و لباس هام رو عوض کردم و آرایشم چک کردم و رفتم بیرون...

با صدای در راستین به طرفم برگشت... و خیره شد به من... آها... ببین چه ناز شدم کفش بریده...  
حالت جا اومد... راستین گفت: «آرمیلا...»

با نگاهم منتظر بودم تا حرفش را بزنه.....

اخماش را تو هم کشید: «همین الان می ری این دامن رو عوض می کنی...»

چی... این فکر کرده چه خبره؟؟؟... بچه پررو فکر کرده خیلی حرفش برو داره....

من: «فکر کردی من غلامتم؟؟؟ یا فکر کردی با یک صیغه شدی آقا بالا سرم؟؟؟ خوب تو گوشت فرو

کن آقا... من رو بکشی بغیر از کاری که می خوام انجام بدم هیچ کاری نمی کنم... فهمیدی؟»

راستین: «ترسیدم وای... آرمیلا دلم نمی خواد برای همه ساق پات رو بندازی بیرون... حداقل

تا نامزد منی... بعد از اون هر کاری می خواد بکن»

من: «من همین الانشم هر کار که بخوام می کنم... تو هم هر وقت گفتن جسد، بپر وسط...»

راستین: «باید از روی نعشم رد بشی تا اجازه بدم با این وضعیت بری تو پذیرایی... خوبه گفتم برای

امروز ظرفیتم تکمیله...»

من: «به من ارتباط نداره...» هلس دادم که رد بشم اما عین کوه چسبیده بود و جم نمی خورد...

راستین: «می خواد بفهمی حکم ساق پای عریان چیه؟؟؟ آرمیلا بفهم که از خودم چیزی نمی گم

دختر خوب... تو باید خودت این چیزها رو رعایت کنی... نه من بهت دیکته کنم... ساق پای عریان

حکم زنا رو داره... دلم نمی خواد بقیه با دیدنت نگاه ناجوری بهت بکنن... بیشتر برای خودت

بده... برو تو اتاق، فکرات رو بکن... به هر نتیجه ای رسیدی و هر تصمیمی گرفتی همون رو اجرا

کن... من رفتم...»

سرجام میخکوب شدم، این چی گفت؟؟؟... حکمش را درست شنیدم؟؟؟... خدا واقعا راست؟؟؟...

من این رو نمی دونستم... من اصلاً دلم نمی خواد برای مرد جماعت لوندی کنم... خدایا تو که می

دونی هیچوقت این قصد را نداشتی... می دونی مگه نه؟؟؟... معلومه که می دونی... این چه سوالی

بود؟؟؟... این بار نه به خاطر رضایت کسی، فقط به خاطر رضایت خدام و راحتی وجدانم... نه از

ترس کسی... فقط از ترس خدام... با رضایت خاطر دامنم رو با شلوار لی عوض می کنم... الان می

دونم که با فکر خودمه نه اجباره راستین یا هر کس دیگه...

تو آیین به خودم نگاه کردم، اینجوری هم خوب شدم... سالم رو مدل کراواتی بستم و از اتاق

بیرون رفتم... اول یک سرک تو پذیرایی کشیدم... راستین رو پیدا کردم که داشت با یک مردی

صحبت می کرد... روش به طرفش بود اما معلوم بود که حواسش اونجا نیست و نگرانی تو چشماش موج میزد...

ای خدا این مرد غیرتش هم مثل خودش قشنگ بود... خدا من چکار کنم؟؟؟ من با این نامزدی اجباری چکار کنم که طرفم کسی که همه آرزوشونه؟؟؟ واقعاً نمی دونم....

بازم خودم رو یک چک کردم و راهی پذیرایی شدم.... راستین تا چشماش به من افتاد لبخند رضایتی زد و با خیال راحت مشغول خوش و بش با مرد طرف صحبتش شد...

زندایی پروانه: «کجایی عزیزم؟؟؟ دنبالت می گشتم، بیا تا با دختر های فامیل راستاد آشنا بشی...»  
من: «باعث افتخار...» و با لبخند دوشادوش زندایی حرکت کردم...

زن دایی: «خوب دخترها اینم عروس ما... تحویلتون می دم، اما لطفاً سالم برشگردونید...»

همه خندیدن و دختری گفت: «ما اینجوریم زن عمو؟»

زن دایی با لبخند «نه، کم نه، خوب من رفتم.»

همون دختر که زن دایی رو زن عمو خطاب کرد و من هنوز در این فکر بودم که اگه این دختر دایی راستین باشه پس چرا اونجا پیش خانوادش نیست؟؟؟ روبه من گفت: «سلام، من فرینم(فرین به معنای ستوده)، دختر عموی راستین...»

یکی دیگه از دخترا گفت: «منم فریبام، خواهر بزرگ فرین...»

یکی دیگه: «منم سمیرا دختر عمه ی راستین و یک داداش دارم، سهند...»

و چند نفر دیگه که نسبت هاشون زیاد نزدیک نبود...

پیش فرین نشسته بودم و داشتم باهاش حرف می زدم، دختر خوبیه نظر می رسید و بیست و سه سالش بود و داشت تخصص اطفال را می گرفت... همینجور هم به زندایی می گفتن زن عمو...»

فرین: «آرمیلا نامزدیت واقعاً قشنگ شده بودی...»

لبخندی زدم و گفتم: «ممنون عزیزم، چشمت قشنگ می بینم... من روز نامزدی دیدمتون اما نمی شناختمتون...»

راستین: «فرین خانم، آرمیلا رو قرض می دید به من چند لحظه؟»

فرین: «وای بخشید، انقدر سر خانمت رو گرم کردم که اصلاً یادم رفته بود شوهرش چشم انتظارشه...»

راستین لبخندی زد و گفت: «این حرفا چیه... آرمیلا چند لحظه بیا...»

من رو به فرین: «با اجازه عزیزم...»

دوشادوش راستین به طرف یکی از اتاقا رفتیم و در راه با چند تا از اعضای فامیلشون هم آشنا شدم...

تو اتاق که رسیدیم من گفتم: «کارم داشتی؟»

راستین: «آره، واقعیتش یک کاری پیش اومده که من مجبورم برم...»

من: «چی؟؟؟ بعد می خوای من رو اینجا تنها بذاری؟؟؟»

راستین: «مامان و بابا که هستن...»

من: «بخشید اونوقت اگه شما نبودى ما با این خانواده چه نسبتى داشتیم؟»

راستین: «سعی می کنم زود برگردم...»

من: «منم می گم نره تو می گی بدوش، من دارم می گم تو نباشی نمی مونم اینجا بعد تو می گی

سعی می کنی زود برگردی، اونم سعی می کنی؟؟؟»

راستین: «من باید برم آرمیلا، تا وقت شام هم برمی گردم... تو برای شام نباشی بهشون بی احترامی

کردی، برای من کار پیش اومده نه تو، این مهمونی برای تو...»

من: «باشه برو... اما راستین به خدا قسم دیگه با تو پام رو توی هیچ مهمونی ای نمی ذارم... حالا

هم هر جا می خوای بری برو...»

از اتاق بیرون اومدم و دوباره پیش فرین نشستم... اما این بار اصلاً حواسم به حرفاش نبود و حس می کردم با رفتن راستین اینجا غریبم....

راستین از اتاق اومد بیرون و اول به سمت زن دایی رفت و چند دقیقه ای باهاش حرف زد و بعد رو به جمع گفت: «بخشید یک کاری برام پیش اومده که باید برم اما سعی می کنم زود بیام...» همه شروع به تعارف کردن و منم با انگشت هام مشغول بودم... صدای در که اومد فهمیدم که راستین رفت...

سمیرا: «آوخی، فدات بشم، با ما غریبی نکنی ها، راستین رفت ما که هستیم...»

فرین: «آخه ما کجامون شبیه راستین که این دلش رو به ما خوش کنه...»

من: «هر گلی رنگ و بوی خودش رو داره... من راحتتم...»

سعی کردم خودم رو به بیخیالی بزنم و خوش باشم اما باز نمی شد، با نبود راستین من خودم رو غریبه می دونستم، غریبه هم نه، ولی آشنا هم نبودم...

تا وقت شام خودم رو سرگرم کردم و وقتی که برای شام صدامون زدن همش چشمم به در بود تا شاید آقا تشریف بیان... اما زهی خیال باطل... ساعت ده بود و باید شام رو می داشتم... بعضی از مهمان ها زیاد خودمونی نبودن و باید از شون پذیرایی می شد...

زن دایی: «عزیزم بیا سر سفره...»

من: «منتظر راستین می مونم زن دایی...» «اگه اینجور نمی گفتم خیلی ضایع بود...»

زن دایی: «راستین رفتنش با خودش برگشتش با خدا، بیا عزیزم...»

فقط یک ظرف سالاد کشیدم و یک گوشه مشغول شدم... هرچقدر هم اصرار کردن نمی تونستم دیگه چیزی بخورم...

تا یک ساعت بعد از شام هم هیچ خبری از راستین نشد... جواب تمام زنگ های من هم شد "مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد لطفاً بعداً شماره گیری بفرمایید"

چند نفر از مهمون ها بلند شدن و قصد رفتن کردن...

یک آقا: «به آقا راستین سلام برسونید خانم...»

یکی از زن ها: «خوشحال شدم از آشنائیت عزیزم...»

نیم ساعت بعد صدای زنگ بلند شد...

زن دایی: «راستین... بیا تو عزیزم...»

راستین با صورتی که خستگی ازش می بارید وارد سالن شد: «سلام، معذرت می خوام بابت

تأخیرم... کارم کمی طول کشید...»

همه شروع کردن به تعارفات معمول... رفت داخل اتاق و من رو هم صدا زد...

بلند شدم و با یک معذرت خواهی دنبالش رفتم... روی زمین نشسته بود و سرش رو روی زانو

هاش گذاشته بود، با صدای در سرش رو بالا آورد...

راستین سریع گفت: «من معذرت خواهی کردم...»

من: «هیچی نگو باشه، فقط هیچی نگو، اولین مهمونیم رو اینجوری همراهی کردی، زندگی رو می

خوای چکار کنی؟»

راستین: «دست خودم نبود...»

من: «دلیل نمی خوام ازت، سنگ روی یخم کردی، تموم شد، امشب که هیچی ولی دیگه بهشت

هم با تو نیام راستین... والسلام... آماده شو من رو ببر خونه...»

از اتاق اومدم بیرون و به سمت اتاقی رفتم که لباسام رو اونجا عوض کردم، مانتوم رو پوشیدم و

اومدم بیرون که دیدم راستین جلوی در اتاق یک پاش رو تکیه داده به دیوار و داره نگام می

کنه... بدون توجه راهم رو پیش گرفتم که دوشادوش من شد...

به سالن که رسیدیم راستین گفت: «زن دایی ما دیگه رفع زحمت می کنیم، من بازم به خاطر

امشب معذرت می خوام...»

زندایی: «کجا؟؟؟ تو که هنوز شام نخوردی...»



راستین: «نه دیگه ممنون، من بیشتر از اینها مزاحم شما شدم، دیگه باید بریم...»

دایی: «زحمت کجا بود رحمت، هر جور راحتی، اما نه برید دیگه پشت سرتون هم نگاه نکنید، بازم به ما سر بزنید...»

با همه خدا حافظی کردیم و من از دایی و زن دایی هم تشکر کردم و از خونه زدیم بیرون، خونشون آپارتمانی بود و ما دیگه اجازه ندادیم تا پایین همراهیمون کنن...

به پارکینگ که رسیدیم راستین بازم از بابا و مامان معذرت خواهی کرد و به سمت در کمک راننده رفت و اون رو باز کرد و رفت سر جاش نشست.

به سمت در رفتیم . بستمش و از شیشه گفتم: «من با مامان و بابام می رم تو هم برو همون جا که بودی با خیال راحت...»

به سمت ماشین خودمون رفتیم...

بابا: «چی شد؟؟؟»

من: «من با شما میام که دیگه راستین تا اونجا نیاد... بریم...»

بابا: «خیلی خوب...»

یک بوق زد و از جلوی ماشین راستین گذشت....

صبح که از خواب بلند شدم به گوشیم نگاه کردم... این بار چهار تا میس کال از راستین داشتم...

برام فرقی نداشت... انقدر اعصابم از دستش خط خطی بود که حس می کردم فقط باید یکی در گوشش بزنم تا حالم جا بیاد....

آماده شدم تا برم کتابخونه و بعد از چند وقت یکمی درس بخونم...

\*\*\*

با لرزش گوشیم روی میز به خودم اومدم... حدود سه ساعت بود که بی وقفه داشتم درس می خوندم... مامان بود

من: «جانم مامان؟»

راستین: «سلام...»

من با تعجب: «گوشی مامان دست تو چکار می کنه؟»

راستین: «کارت داشتم، اومده بودم خونتون دیدم اینجا نیستی، گوشی منم که جواب نمی دی،

بهترین کار این بود با گوشی مامان تماس بگیرم...»

من: «حتما مامان هم تا الان فهمیده که بین من و تو شکر آب شده؟؟؟ واقعا که...»

راستین: «کی میای خونه؟»

من: «قرار نیست ساعت رفت و آمدم رو به کسی گزارش بدم... به خودم مربوطه کی میام و کی می

رم...»

راستین: «همچین مشتاق دیدار تون نیستم، کارت دارم که می خوام ببینمت!!!»

من: «تو دیگه آخر پروویی، هر کاری داری از پشت تلفن بگو، من عین تو بیکار نیستم، باید برم...»

راستین: «من تا نیم ساعت دیگه جلوی کتابخونه ام...»

بوق بوق بوق...

باشه آقا... اینجوریه؟؟؟... انقدر اینجا وایسا تا علف زیر پاهات سبز بشه...

وسایلم رو برداشتم و از کتابخانه زدم بیرون... خوب حالا کجا برم که پیدام

نکنه؟؟؟ آها..... گوشیم رو درآوردم و به ساینا زنگ زدم...

ساینا: «به به عروس خانم...»

من: «سلام ساینا خوبی؟»

ساینا: «خوبم عزیزم، کجایی؟»

من: «من بیرونم، تو وقت داری امروز نهار رو با هم باشیم...»

ساینا: «اگه تو دعوت کنی.. چرا که نه؟؟؟ هستم...»

من: «ای خسیس، آره به دعوت من، پس ساینا تا نیم ساعت دیگه من جلوی پارک خونتونم زود بیا...»

ساینا: «خوب بیا خونه دیگه، برای چی نوبی پارک؟؟؟»

من: «چقدر چک و چونه می زنی؟؟؟ ما که با هم تعارف نداریم، من تا برسم تو هم اومدی، سریع می ریم دیگه...»

ساینا: «باشه، پس تا نیم ساعت دیگه...»

من: «بای...»

سریع سوار ماشینم شدم و به راه افتادم... همش پشت سرم رو نگاه می کردم... حس می کردم راستین تعقیب می کنه... پاک خل شده بودم من...

جلوی پارک که رسیدم ساینا رو دیدم که منتظره... تا جلوی پاش ایستادم سریع سوار شد...

ساینا: «خدا بگم چکارت کنه آرمیلا، الان یک ربع منتظرتم، تو این هوا همه ی آرایشم ریخت..»

من: «خوب چکار کنم تو ترافیک موندم، تو هم که یک ساعت منتظر نبودی، یک ربع دیگه غر زدن داره؟؟؟»

ساینا: «باشه بابا، چی شده دوباره خانم یادی از ما کردن؟؟؟»

من: «پررویی واقعاً تو.. تو که سرت رو بگیرن دفترتی، تهت هم به اونجا ختم می شه، بعد می گی من یادی ازت نمی کنم؟؟؟ خوب حالا کجا بریم؟؟؟»

ساینا: «بریم دربند... اونجا هوا بهتر و خنک تره...»

من: «آره خوبه...»

ساینا: «می گم بذار به نرگس و شهره با اون شوهر های قراضشونم بگیریم بیان...»

به یاد نرگس و شایان و شهره و محمد لبخندی زدم... بچه های معرکه ای بودن که از دوستای خانوادگیمون می شدن و همیشه هر جا باهاشون می رفتیم کلی خوش می گذشت...

من: «عالیه بگو کنار همون مجسمه منتظرشون می مونیم...»

ساینا: «باشه...» گوشیش رو در آورد و شماره گرفت....

– الو ...

– سلام نرگسی خوبی؟؟؟...

– نرگس پاشو خودت و اون شوهر قراضت بیاید دربند پیش همون مجسمه....

– من و آرمیلا....

– باشه باشه...

– آره به شهره هم می گم....

– فعلاً.....

بعد از قرار گذاشتن به سمت دربند حرکت کردیم.... وقتی رسیدیم به ساینا گفتم: «تو همین جا

باش که اگه بچه ها اومدن پیدات کنن، منم می رم قاقالیلی می گیرم که تو راه معطل خرید

نباشیم.....»

ساینا: «برو ولی زیاد لفتش نده.....»

من: «باشه.....»

از یک مغازه هرچی که دم دستم دیدم خریدم و اومدم بیرون، از دور شهره و محمد رو دیدم که

پیش ساینا ایستادن و دارن می خندن....

من: «سلام به همگی.....»

شهره: «سلام عروس خانم»

محمد: «سلام بر لیلی بی مجنون، خوبی؟؟؟»

من: «معلوم نیست که خوبم؟؟؟ عینکت رو جا گذاشتی؟؟؟»

محمد: «تو شوهرم کردی ادب نشدی؟؟؟»

من: «مگه تو زن گرفتی تغییری کردی؟؟؟»

محمد: «شهره خودش باید عوض بشه بعد من رو عوض کنه...» و هرهر خندید

شهره یکدونه زد پس کلش و گفت: «آخه وقتی همنشینم تو باشی من چجوری تغییر کنم؟؟؟»

همیشه همینجور بودن... همدیگر رو می کشتن اما جونشون برای هم در می رفت....

نرگس و شایان باهم: «سلام بر همه....»

شایان: «ما رو نمی بینید خوشیدا... تنها تنها؟؟؟»

همگی جواب سلامشون رو دادیم...

من: «بچه ها تا دیر نشده و نهار نشده عصرونه بیاید راه بیافتیم....»

نرگس: «جفتت کو آجی؟»

من: «مجردی اومدم بیرون با اجازه ی شما...»

نرگس: «خوب تیکه ای تور زدی، مرد لایقیه....»

شهره: «و البته چشم پاک....» همه خندیدیم...

محمد: «راست می گه شهره وقتی دیدم مراسمتون جداست داشتم شاخ درمیاوردم آخه تو و این

کارا، نگو داماد بچه خوبیه!!!»

شکلاتی رو که تو دستم بود پرت کردم تو سرش...

من: «مگه من بدم؟؟؟ به این خوبی...»

محمد: «آره دیگه خدا هرچی به تو نداده باشه کیلو کیلو اعتماد به نفس کاذب بهت داده....»

من: «به تو هم زبون داده به اندازه ی اتوبان تهران - قم...»

محمد: «باعث افتخارم...»

من: «همچنین...»

تو راه همینطور همه تو سر و کله ی هم می زدیم... به یک تختی رسیدیم که پاتوق همیشگی ما بود و داخل آب کار گذاشته بود... پسرا سفارش غذا دادن و ما هم داشتیم درباره ی آرایشگر و لباس خودم تو نامزدی حرف می زدیم...

شایان: «شما خانما از حرف زدن درباره ی آرایشگر و لباس و طلا و همسایه خسته نمی شید؟؟؟»

ساینا: «هر وقت شما مردا از حرف زدن درباره ی سیاست و انواع ماشین و موتوراشون خسته شدید ما هم از این ها خسته می شیم...»

ما دخترا ساینا رو تشویق کردیم..

من: «حقا که وکیلی و زبون دار...»

نرگس: «ایول خوشم اومد...»

شهره: «زدی تو خال، دستت طلا...»

تا دو ساعت بعد از نهار با بچه ها حرف زدیم و خندیدیم...

-سلام به آقایان و خانما.....

دعا دعا میکردم صدای اونی نباشه که حدث می زنم، اما

سرم را که به سمت صاحب صدا برگردوندم همونی رو دیدم که دوست نداشتم ببینم!!!

راستین: «حالتون خوبه؟؟؟»

شایان: «به به آقا داماد گل...»

محمد: «خوش اومدی شاه داماد... من محمدم، ایشون آقا شایان، ایشون هم شهره خانم، خانم بنده

هستند و نرگس خانمم، خانم آقا شایان...»

شایان و محمد با راستین دست دادن و راستین را دعوت به نشستن کردن... راستین یک نگاه بهم انداخت که حسابت را بعداً می رسم....

وای خدا اصلاً یادم رفته بود این آقا رو... چکار کنم من ???

بعد از بیست دقیقه راستین روبه همه گفت: «با اجازه ی همه من و آرمیلا کاری داریم که باید بریم، منم اومده بودم دنبال آرمیلا... خیلی از آشنایی با همگی خوشحال شدم...»

همگی بلند شدن و شروع کردن به تعارفات... ساینه در گوشم گفت: «چه گندی زدی که داری از نگرانی می میری ???...»

من: «کاشته بودمش در کتابخونه، تا الان هم یادم رفته بود که اطلاع بدم به کسی اینجام... حتماً نگران شدن...»

راستین: «بریم آرمیلا...»

ساینه در گوشم: «نمی کشتت که، برو، انقدر هم ضایع بازی در نیار...»

من: «باشه خداحافظ همگی، خیلی خوش گذشت...»

با دخترا دست دادم و به سمت راستین رفتم... یک دفعه یک فکری به ذهنم رسید...

من: «ساینه تو هم بیا دیگه، تو با من اومدی ماشین که نیاوردی...»

راستین: «سوویچ ماشینت را بده ساینه خانم تو که با ماشین من میای، بعد برو ارزش بگیرش...»

شایان: «راست می گه دیگه...»

ای خدا من چکار کنم ??? اگر مخالفت کنم که ضایع می شه...

من: «آره راست می گی، بیا ساینه، اینم سوویچ...» ساینه موقع گرفتن سوویچ دستم را آرام فشار داد...

با راستین به راه افتادیم... از جلوی دید بچه ها که رد شدیم راستین دستم را فشار داد و گفت:

– که خوش گذشت آره؟؟؟

من: «من ترض.....»

راستین: «فعلا هیچی نگو که نمی خوام چیزی بشنوم فقط هیچی نگو...»

من: «وایس»

راستین با صدای که کمی بلند بود گفت: «گفتم ساکت، می فهمی یا نه؟؟؟ البته از تو این انتظارها نمی ره...»

ساکت شدم چون نمی خواستم مضحکه ی مردم بشم....

به ماشین که رسیدیم راستین برخلاف همیشه که در کمک راننده را برام باز می کرد این بار به طرف در خودش رفت و گفت: «زود سوارشو...»

یک لحظه به فکرم زد در برم اما چه فایده؟؟؟ اصلاً مگه من می ترسم؟؟؟... نمی ترسم؟؟؟...

راستین: «سوارشو، نشیدی...»

سوارشدم و در محکم به هم کوبیدم و روم رو به سمتش کردم: «ببین آقا راستین، فکر نکن تا حالا

چیزی نگفتم یعنی ترسیدم... چیزی نگفتم چون نمی خواستم جلوی مردم نمایش بدم... پس

صدات رو برای من نبر بالا... فهمیدی؟؟؟»



راستین: «گفتم حرف نزن چون می دونستم احتمال داره بهت چیزی بگم...»

من: «از مادر زاییده نشده کسی که بتونه به من حرفی بزنه، بابام تا حالا به من چیزی نگفته بعد تو می خوای بگی؟؟؟»

راستین: «صدات را نبر بالا...اونی که باید طلب کار باشه منم نه تو دختره ی بی فکر... تو نگفتی این سه ساعتی که دارم با دوستانم هرو کر می کنم.. خانواده ی بیچارم در چه حالین؟؟؟...منو کاشتی در کتابخونه هیچ...بدون هیچ اطلاعی داری خوش می گذرونی؟؟؟اگه خاله ات نبود که بگه تو با ساینا رفتی بیرون و احتمالاً پاتوق همیشگی، ما از کجا می دونستیم کدوم گوری هستی؟؟؟ بعد داد زد: «ها؟؟؟بگو دیگه...معلوم هم نبود شما تا کی قراره اینجا تشریف داشته باشید...خانوادت اونجا از نگرانی تلف بشن که شما خوش بگذرونی؟؟؟فکرت در همین حده آره؟؟؟»

منم مثل خودش با صدای بلند گفتم: «من خودم به خانوادم توضیح می دم...شما هم به حنجرت فشار نیار...در ضمن به منم درس فکر کردن نده، تو اول خودت فکر کردن را یاد بگیر که خانواده ی نامزدت را تا آخر شب تو مهمونی ای که برای خانواده ی شماست نکاری بعد بیا شروع کن به موعظه...»

راستین: «من نگران تو نمی شم، خیالت جمع، بیشتر نگران مامان بودم...دختره ی از خود راضی...در ضمن همه هم فهمیدن که من دیشب کار داشتم مگه نه مرض ندارم تا آخر شب خودم را گرفتار کنم...تنها کسی که نفهمید تو بودی...فقط تو...»

من: «تو نمی تونی هر چی که دلت می خواد به من بگی!!!من نه از خود راضیم نه نفهم!!!»

راستین: «اا...بعد تو می تونی هر کاری که می خوای بکنی؟؟؟»

من: «من هر کاری بخوام می کنم، به کسی هم مربوط نیست... این دویست بار...»

راستین: «پس منم هرچی بخوام می گم... تو هم حق اعتراض نداری... حالا هم یک زنگ بزن به مامان، حرف من رو که قبول نداره، بنده ی خدا مادر، باید صدای دختر بی فکرش را بشنوه که خیالش راحت بشه...»

من: «مطمئن باش اگه به خاطر زورگویی تو نبود من الان خونمون بودم، پس انقدر همه ی کاسه و کوزه ها رو سر من نشکون، قلدر... گوشیت هم بده، گوشیم شارژش تموم شده که خاموش شده...»

گوشیش را که داد با خونه تماس گرفتم...

مامان: «راستین جان...»

من: «سلام مامان جان خوبی؟؟؟ من معذرت می خوام بابت بی فکریم...»

مامان: «آرمیلا تویی، دختر آخه نمی گی خانوادم نگرانم می شن؟؟؟ از صبح تا حالا هیچ خبری ازت نداریم... این گوشیت هم که هرچقدر تماس می گیریم خاموش...»

من: «آره مامان جون... شارژش تموم شده بود، خاموش شد.. شما به بزرگیت ببخش..»

مامان: «الان کجایی؟؟؟»

من: «دارم میام خونه... کاری نداری؟؟؟»

مامان: «نه مواظب خودتون باشید...»

من: «باشه عزیزم، خداحافظ...»

گوشی راستین را بهش دادم.. حق داشتن... الان باید معذرت خواهی می کردم اما غرورم چی؟؟؟  
 عمراً غرور نازنینم را بشکنم... اصولاً باید با طرف مثل خودش رفتار کرد... تا خونه دیگه  
 هیچکدوممون حرفی نزدیم...

به خونه که رسیدیم، داشتم از ماشین پیاده می شدم که راستین گفت: «من دیگه داخل نیام... کار  
 دارم باید برم... از طرف من عذرخواهی کن... به مامان هم بگو تصمیم که گرفتن به من اطلاع  
 بدن...»

من: «درباره ی چی؟؟؟»

راستین: «می خواستم ظهر همین را بهت بگم، اما انگار مایل نبودی و رفتی... پس خداحافظ...»  
 از ماشین پیاده شدم... بدبخت، نمی دونه که اصلاً کنجکاو نیستم، بعد می خواست با این چیزا  
 کنجکاوی من رو تحریک کنه....

داخل خونه شدم و تا یک ربع نصیحت را با گوش جان پذیرفتم... پیغام راستین رو هم بهشون  
 رسوندم....

مامان: «ما مخالفتی نداریم...»

اگه از مامان و بابا می پرسیدم درباره ی چی خیلی ضایع بود... برای همین چشمی گفتم و رفتم  
 روی تختم دراز کشیدم.....

صدای پیامک گوشیم بلند شد... راستین بود: «به مامان اینها گفتی؟؟؟»

بی ادب نه یه سلامی نه چیزی....

منم عین خودش گفتم: «مخالفتی ندارن....»

دوباره اس داد: «تو چی؟؟؟»

من: «من چی؟؟؟»

راستین: «نظرت چیه؟؟؟»

من: «درباره ی چی؟؟؟»

راستین: «یعنی تو نمی دونی؟؟؟ باشه باورم شد...درباره ی همین مسافرت چند روزه....»

چی؟؟؟ مسافرت...هه هه آقا نمی دونه من امتحان دارم...اوخی...برنامشون ریخت به هم....

من جواب دادم: «خوش بگذره....»

راستین: «می گذره!!!»

وایی...این چرا اینجوری بود؟؟؟رفتم پیش مامان اینها....

من: «بابا این جریان مسافرت چیه؟؟؟»

بابا: «هیچی بابا، قراره من و مامانت با دایی و زن دایی راستین فردا برای دو سه روز بریم بجنورد...گویا دایی راستین یک آشنایی داره که شرکت پخش دارو داره و برای خرید از شرکت ما چند روزی هم ما را دعوت کرده....»

من: «اما من امتحان دارم...»

بابا: «می دونم، راستین که نمیداد، اونم کار داره...اصلاً قرار نبود تو و راستین بیاید....»

من: «چی؟؟؟ بعد من این دو سه روز چکار کنم؟؟؟»

بابا: «تو می مونی پیش راستین شکر خدا می کنی...»

من: «چی؟؟؟؟ شما می خواهید دخترتون را با یک مردی که فقط صیغش تنها

بذاری؟؟؟؟ غیرتون اجازه می ده؟؟؟»

بابا با لحن جدی: «آرمیلا راستین هر پسری نیست... من اون رو خوب می شناسم... بهتر از من

ناموس حالیشه... تو هم الکی شلوغش نکن... من به راستین بیشتر از تو اعتماد دارم...»

من: «چی می گید بابا؟؟؟ من دارم می گم من با اون سه روز تمام نمی مونم، حرفم عوض نمی شه،

اصلاً من می رم خونه ی خاله اینا...»

بابا: «خالت اینها همگی شب می رن تبریز... گویا یکی از برادرای شوهر خالت حالش خوب

نیست...»

من: «من چکار کنم؟؟؟»

بابا: «راستین مرد خوبی ساین، مگر نه انقدر فکر دارم که دخترم را حتی با محرمش تنها

نذارم... هر کس دیگه ای بجز راستین بود اجازه ی اینک ار را نمی دادم... مطمئن باش... حالا هم

وسایل مورد نیازت را جمع کن...»

با فکری گرفته به سمت اتاق رفتم... حرفای بابا رو قبول داشتم اما نمی تونستم هضمش

کنم... چند دست لباس و وسایل شخصی را برداشتم و تصمیم گرفتم بخوابم تا به چیزی فکر

نکنم...

صبح که از خواب بلند شدم بعد از صبحونه حرکت کردیم وبه سمت خونه ی زن دایی اینها راه

افتادیم... بعد از سلام و احوال پرسی وسایلشون را چک کردن که چیزی را جا نذارن...»

مامان: «خداحافظ عزیزم، مواظب خودت باش...»

من: «شما بیشتر، زود برگردید مامان... باشه؟؟؟»

مامان: «باشه عزیزم...»

بابا: «خداحافظ عزیزم...»

من: «خدا حافظ بابایی...»

بابا: «نگران نباش دخترم، اتفاقی نمی افته...»

بعد روبه راستین: «مثل چشمت مواظبش باش...»

راستین: «قول می دم بابا... خیالتون راحت...»

همگی خداحافظی کردن و با ماشین بابا به راه افتادن....

راستین: «بریم...»

ساکت سوار شدم... ماشین و به حرکت درآورد و به سمت جایی رفت که نمی دونستم کجاست....

راستین: «پیاده شو...»

من: «اینجا کجاست؟؟؟»

راستین: «خونه ی من دیگه...»

من: «مگه تو خونه داری؟؟؟»

راستین: «پس فکر کردی با دایی اینها زندگی می کنم یا کارتون خوابم؟؟؟»

من: «بامزه منظورم اینه که مگه خونه ی پدریت نیستی؟؟؟»

راستین: «نه من از وقتی بابا فوت شد و مامان رفت جدا زندگی می کنم تحمل خونه ی خودمون

مشکل...»

من: «آها...»

راستین: «حالا که معما حل شد پیاده شو... بیا اینم کلید، طبقه ی شش واحد ۱۱...»

من: «باشه...»

جلوی در خونه که رسیدم در را باز کردم و وارد شدم... خونه ای نسبتاً بزرگ جلوم بود که دکورش خاکستری، نارنجی و قرمز بود، آشپزخونه استیل و قهوه ای بود و در اتاق خواب را که باز

کردم با یک اتاق خواب روبه رو شدم که بیشترش مشکی و سبز بود اما از رنگ های دیگه هم استفاده شده بود.....در کل ونه ی قشنگ و تمیزی بود..

راستین: «خوشت اومد...»

من با صدای راستین ترسیدم به طرفش برگشتم: «چرا اینجوری می کنی؟؟؟؟»

راستین در حالی که داشت به طرفم میومد گفت: «من کاری نکردم کردم...»

هر چقدر اون میومد جلو من می رفتم عقب....ترسیده بودم از تنهایی....من با یک مرد تنها بودم... مهم نبود این مرد راستین یا هر کس دیگه....مهم این بود که یک مرد بود....

...قلب تالاپ تالاپ می زد...راستین قدم آخر رو برداشت و من خوردم به یک چیز سفتی که دیوار نبود و نمی دونم چی بود...راستینم نزدیک و نزدیک تر می شد...وای خدا کمکم کن...راستین دستش را روی شونه ام گذاشت.....قلبم از حرکت ایستاد....

راستین: «چته تو؟؟؟از جلوی در کمد برو اونور می خوام لباس هام را عوض کنم.....» و یکمی به سمت راست هولم داد.....

هـــــوف...نفسم را با صدا دادم بیرون....

من: «خوب بابا چته تو؟؟؟مثل آدم بگی هم می رم...»

راستین: «خه قیافت دیدنی بود، مثل یک موجود سبز زل زده بودی به من، داد می زد ترسیدی...یکم برات لازم بود...»

من: «اولاً چشمای خودت مثل همون موجوده سبزه، ثانیاً معلومه که می ترسم، اعتمادی به شما نیست، به قول خودت تو یک مردی...»

راستین اخماش را تو هم کشید و گفت: «آرمیلا بار آخرت باشه که حتی به خودت اجازه ی همچین فکری را درباره ی من می دی، تو این سه روز برام فقط یک زنی که محرمه و فقط هم در

حد یک خواهره نه چیز دیگه...من انقدر شعور دارم که بدونم با امانت دستم چجور رفتار کنم، پس لطفاً به شعور من توهین نکن...»

کتش را که دستش گرفته بود، روی تخت پرت کرد و رفت بیرون...واقعاً خاک بر سر بی عرضم کنن، من تو چه فکریم این تو چه فکری، حالا ناراحت هم شد...واقعاً که، منو بگو این چه حرفی بود که تو زدی دختر؟؟

می خواستم کتش را بذارم سر جاش که غرورم اجازه نداد...مگه من نوکرشم..اصلاً همین که هست... ناراحت هم شدی دیوار تو این خونه زیاده...سرت را با زاویه ی نود درجه محکم بکوب بهش... از ساکم یک تونیک خاکستری آستین سه ربع با شلوار مشکی در آوردم و موهام رو شونه زدم...موهای مشکی بهم می اومد...دوسشون داشتم...

کتابم را برداشتم و از اتاق رفتم بیرون، راستین رو ندیدم...شاید رفته باشه حمام...اما صدای آب که نمیداد...اصلاً به من چه؟؟؟هر جایی که دلش می خواد بره...قهوه بغل دستگاه قهوه ساز بود اما من که قهوه دوست نداشتم، من دلم کاپوچینو می خواد... حالا اونم نه، نسکافه، اما قهوه نه!!!تلخی اصلاً با مزاجم نمی خوند...اییی...بیخیال نوشیدنی شدم و در یخچال را باز کردم...چیز های لازم توش بود اما نه در حد شیر مرغ تا جون آدمیزاد!!!بذار میوه هاش را ببینم...آخ جون هلو...این خوبه...تو یک ظرف هلو را گذاشتم و رفتم جلوی تلویزیون...به به این که ماهواره نداره...من تو این سه روز با این شبکه ها چه گلی به سرم بگیرم...اصلاً با این فیلمایی که همش آخرش عروسی بود راه نمی اومدم..تروخدا من رو باش...مرد زندگی انتخاب کردم برای خودم...روی شبکه مستند نگه داشتم، باز بهتر از برنامه ی صرفه جویی در مصرف سوخت بود!!! اییی...مرده شورت رو ببرن...حالا اونو نمی کشتی و پاره پورش نمی کردی نمی شد؟؟؟هلو رو کوفتم کردن...با عصبانیت تلویزیون را خاموش کردم و به سمت کتابم رفتم که پرتش کرده بودم روی میز نهار خوری...دو صفحه که خوندم یاد راستین افتادم، پس کجا رفته؟؟؟یعنی انقدر لوسه...اه اه..انگار من از قصد این کار رو کردم...بعد به من می گه نر...برم یکی بزنم تو اون سرش تا دلم خنک بشه...بلند شدم و به سمت یکی دیگه از اتاق ها رفتم که هنوز توش را ندیده بودم...آماده بودم تا بهش بگم نر تویی نه من...واقعاً خیلی بچه ای ...اما در اتاق را که باز کردم دیدم که راستین در حال سجده کرده...آخی...داشت نماز می خوند؟؟؟چقدر قشنگ...انگار





من که دیگه گریم داشت درمی اومد: «غلط کردم... ولم کن دیـونه.»

راستین با خنده دستم را ول کرد و گفت: «حالا شد خانم موش... بیا بریم یه چیزی بخوریم که آقا گربه گشنت...» و زد زیر خنده....

چون از در اتاق بیرون رفته بود، داد زد: «ناجوانمردانه بود، من آمادگیش را نداشتم...»

راستین: «هر وقت آمادگی لازم را پیدا کردی بیا تا بازم شکست بدم...» و بازم خندید...

در حالی که دستم را می مالیدم گفتم: «نشونت می دم، حالا ببین...»

راستین: «خواهیم دید...»

تو ذهنم به دنبال یک راه حل می گشتم... فلفل ریختن تو غذا که تکراری شده بود... تازه احتمالش هست که حدسش را بزنه و غذاهامون را باهم جابه جا کنه... قیافه ی منم که ضایع...

راستین: «انقدر به ذهنت فشار نیار تا یک راهی پیدا کنه، بدبخت تا همین قدر قد می ده دیگه...» و بلند خندید...

من: «باز از مغزم استفاده میکنم، بهتر از اینه که مخم عین جنابعالی آکبند بمونه...»

راستین: «فکر کردن با مغز نخود مثل همون فکر نکردن انسان می مونه...»

من: «خوبه که می دونی نخود مغزی!!!»

من: «تو درک نکردی، منظورم با تو بود، البته از تو انتظاری نیست.»

من: «نه تو همه کارات برعکسه برای همین همچین برداشتی کردم... در ضمن کی؟؟؟ از تو؟؟؟ آره بابا، انتظار داشتن از تو خطای محض...»

راستین: «نه انگار گشنته، سلول های خاکستری مغزت رفتن مرخصی، بیا یک غذایی آماده کنیم تا بخوریم و به کار و زندگیمون برسیم...»

من: «خودت گشنته لطفا سلول های خاکستری من را بهونه نکن... در ضمن من ماکارونی می خوام، اگر موادش را نداری برو بخر تا درست کنم...»

راستین: «نه بابا تو آشپزی هم بلدی!!! موادش را یکی یکی بگو ببینم دارم یا نه؟؟؟»

من -مگه خودت نمی دونی؟؟؟ ماکارونی، گوشت چرخ کرده، سویا، پیاز، رب گوجه و قارچ... همینا را می خوام...

راستین: «قارچ نداریم، من م یرم بخرم... آرمیلا ته دیگش را سیب زمینی بذار....»

من: «عمرأ... من برای ته دیگ ماکارونی نون دوست دارم...»

راستین: «خوب بابا، نخواستیم، من رفتم...»

آخی بچه م... دلم سوخت... باشه حالا ته دیگ رو نصف نصف می کنیم، شروع کردم به آماده کردن مواد... داشتم پیاز ها رو پوست می کندم و همینجور اشک می ریختم که صدای راستین اومد....

راستین: «ببینم اشکت رو نی نی...»

سر چاقو رو به طرفش برگردوندم و گفتم: «تا اشک تو رو هم درنیاوردم، کاهو ها را بشور...»

راستین: «باشه بابا، عصبانی، ولی زخم زناى قدیم...»

غر زدم: «برو بابا، دارم براش نهار درست می کنم، طلبکارم هست با اون پیازات... چشمای نازم رو داغون کرد... و پیاز ها رو داخل ماهیتابه ریختم تا سرخ کنم...»

راستین: «گاز رو کثیف نکنی ها...»

من: «مطمئن باش از تو تمیز ترم...»

با دقت ماکارونی را درست کردم و دم گذاشتم تا بهونه دست آقا ندنم... کلاً از آشپزی خوشم می اومد... راستین سالاد را درست کرده بود و داشت اخبار می دید... حواسم رو جمع کرده بودم تا یک وقت غذا نسوزه... غذا را که آماده کردم و سفره رو خوشگل چیدم صدای زدم....

من: «نهار آماده است...»

راستین دستش را شست و اومد پشت میز....

راستین: «دست شما درد نکنه، می بینم که برعکس بیشتر دخترایی که برای اولین بار غذا درست می کنن، ظاهراً غذات مشکلی نداره...» یکمی چشید و گفت: «مزه شم خوبه...»

من: «اولین بارم نیست که آشپزی می کنم آقا... در ضمن شستن ظرفا با تو، پس دلت را خوش نکن که من اومدم اینجا همه چی ردیفه... همه ی کارا به نوبت، شام با تو، ظرفاش با من...»

راستین: «ای دل غافل... باشه بابا چه کنیم دیگه، کلاً حرف گوش کنیم...»

نهار را که خوردم ظرفا را تو سینک گذاشتم و گفتم: «مواظب باش اینجا استخر نشه...» بلند خندیدم و از آشپز خونه زدم بیرون... به اتاق رفتم و کتابم رو باز کردم و درس هام رو خوندم... شش روز دیگه امتحان داشتم و نسبتاً درسا رو خونده بودم... بعد از یک ساعت از اتاق اومدم بیرون که دیدم راستین روی مبل خوابش برده... لبخندی شیطانی زدم و به سمت آشپز خونه به راه افتادم... یک پارچ آب پر کردم و بالای سر راستین ایستادم... نازی چه قشنگ هم خوابیده بود... اما دلم داشت برای نقشم قیلی ویلی می رفت... در کمال بی رحمی پارچ پر از آب یخ رو روی سرش خالی کردم و د بدو که رفتیم...»

صدای اییی راستین بلند شد...: «دستم بهت برسه آرمیلا با موش یکیت می کنم...»

من: «شتر در خواب بیند پنبه دانه...» دو ساعتی بود که داشتم درسای تکراری مرور می کردم... صدای آب حمام که اومد از خوشحالی در حال پرواز بودم... از اتاق اومدم بیرون و به سمت آشپز خونه رفتم تا آذوقه بردارم...»

صدای ناله ضعیف راستین اومد: «آی، آی، آی، خدا، آی»

چش شده؟؟؟ وای خدا نکنه چیزیش بشه، نه بابا اون چون سوسول نیست که، هفت تا جون داره... ولی این چیزا که شوخی حالیش نمی شه... نکنه آبگرمکن تو حمام باشه؟؟؟ چرا صداس جونی نداره؟؟؟ وای خدا... بدو رفتم پشت در حمام و در زدم...»

من: «راستین، راستین... هنوز فقط صدای ناله می اومد، یا خدا خودت کمکم کن، راستین راستین... راستین خواهش می کنم خودت رو به در برسون و در رو باز کن... اما هرچی صدا بود صدای دوش آب بود و آی و وای کردن آروم راستین...»

من: «راستین، راستین... هنوز فقط صدای ناله میومد، یا خدا خودت کمکم کن، راستین راستین...  
راستین خواهش می کنم خودت رو به در برسون و در رو باز کن... اما هرچی صدا بود صدای دوش  
آب بود و آی و وای کردن آروم راستین....»

هر چی در رو هل می دادم قفل از جاش تکون نمی خورد... بشکنمش؟؟؟ بهتر از اینه که اون تو  
تلف بشه....

من: «راستین از پشت در برو کنار تا در رو بشکونم... عقب رفتم و  
شمردم: «یک... دو... سه...» ...

تا به در رسیدم در باز شد و یکی از پشت گردنم رو گرفت....

راستین: «من رو خیس می کنی آره؟؟؟»

هلم داد زیر دوش آب یخ... هرچی می خواستم حرف بزنم، تا چشمم را باز می کردم یک  
کاسه آب روی صورتم ریخته می شد... وای خدا... جونم داره در میاد....

راستین در حالی که می خندید: «آه... خوش می گذره... آب تنی تو تابستون مزه می ده مگه  
نه؟؟؟» با خندیدنش اعصابم داغون می شد... یک لحظه که حواسش پی پر کردن آب کاسه بود  
هولش دادم تو وان و خودمم نشستم روی سینش... من که خیس شده بودم اینم روش... وای  
چقدر آبش سرده....

راستین: «آرمیلا یخ زدم، آرمیلا خواهش، خواهش...»

من: «حقته، یک یک ربعی که این تو نشستنی حالت جا میاد...» و محکم تر خودم رو روی سینش  
پرت کردم که آخش در اومد... کاسه رو که توی دستش بود گرفتم و از آب وان پر کردم و رو  
سرش ریختم و ادامه دادم... آی که وقت چشم باز کردنم نداشت... تو یک حرکت به پهلو شد و منم  
افتادم کنارش توی وان....

من: «خیلی بدجنسی راستین...»

راستین: «همینه که هست...»

من: «یخ زدم تو رو خدا ولم کن...»

راستین: «مگه تو این کار رو کردی که من انجام بدم؟؟؟»

همینجور دستش رو روی قفسه ی سینم گرفته بود و اجازه ی حرکت نمی داد... منم که دیدم دست و پا زدن بی فایده است، همینجور آرام گرفتم... کم کم بدنم به سردی آب عادت کرد و حالا گرمای تن راستین داشت آتیشم میزد... نگاهی بهش انداختم... در حالی که دستش رو برای ننگه داشتن من روی قفسه ی سینم گذاشته بود، دست دیگشم روی چشماش بود و سرش رو هم به وان تکیه داده بود... موهای قهوه ای لختش خیس شده بود و روی صورتش ریخته بود... روی تمام صورتش قطره های آب بود... قفسه ی سینش با آرامش بالا و پایین می رفت، معلوم بود داره نفسی تازه می کنه... دلم می خواست الان نازش کنم و قطره های روی صورتش را لمس کنم... الان دلم می خواست سرم رو روی سینش بذارم که داره با آرامش بالا و پایین می ره... وای خدا من چرا اینجور شدم... بابا راست می گفت که بیشتر از من به راستین اعتماد داره، دخترش را می شناخت، یعنی انقدر ضایع؟؟؟ باید می رفتم... باید میرفتم... باید...

من: «راستین می خوام برم خواهش می کنم...»

بدون هیچ حرفی دستش رو از روی قفسه ی سینم برداشت و گفت: «در رو ببند پشت سرت...» آرام بلند شدم و از حمام رفتم بیرون... چقدر زود قبول کرد... یعنی صدام انقدر ضایع بود؟؟؟ سعی کردم خودم رو از فکر و خیال بیارم بیرون... باید خودم رو سرگرم می کردم... تازه احساس سرما کردم... رفتم تو اتاق و لباس هام رو عوض کردم... از بیرون صدای زنگ تلفن میومد... بعدش هم صدای راستین که داشت صحبت می کرد... شونه زدن موهام که تموم شد، از اتاق اومدم بیرون... راستین موهای خیسش را به بالا شونه زده بود و لباس بیرون را پوشیده بود....

راستین: «آرمیلا من باید برم، سعی می کنم شب زود بیام...»

سعی می کنه؟؟؟ واقعا جالبه... سعی کردن برای نگهداری از یک امانت... چه لوس شدم من... انگار بار اولمه که شب تو خونه تنها می مونم... صدای در من رو از فکر آورد بیرون... قهوه که هیچی، چای که میت ونستم آماده کنم... سریع جای چای رو پیدا کردم و برای خودم ریختم که گرم بشم... موهام هم دور حوله پیچیده بودم... حوصله ی سرما خوردگی رو نداشتم... وای... بذار به مامان اینها زنگ بزنم ببینم کجان؟؟؟ گوشه ی رو برداشتم و به مامان اینها زنگ زدم....

مامان: «الو...»

من: «الو، سلام مامان، خوبید؟؟؟ رسیدید؟؟؟»

مامان: «سلام عزیزم، خوبیم... آره رسیدیم، الان هم خونه ی دوست بابات اینها هستیم، خیالت راحت، شما خوبید؟؟؟»

من: «ما هم خوبیم، مامان خواهش میکنم مواظب خودتون باشید...»

مامان: «آرمیلا این منم که باید این سفارشات رو به تو بکنم، در هر صورت چشم، شما هم همینطور، باید برم عزیزم، کار نداری؟؟؟»

من: «نه، سلام برسون، امیدوارم بهتون خوش بگذره، خداحافظ...»

مامان: «خداحافظ...»

خوب اینم از این، چایم رو که خوردم گرم شدم، هرچی فکر کردم کاری به ذهنم نرسید که انجام بدم، بهترین کار خواب بود!!! بدنم هنوز کوفته بود...

رفتم و روی تخت راستین دراز کشیدم... رخت خوابش بوی خودش رو می داد، بوی عطر ملایمی که همیشه استفاده می کرد... شاید خوشش نیاد که من روی تختش خوابیدم!!!... برو بابا دلشم بخواد، پس نه تخت به این نرمی و گرمی و ول کنم برم رو کاناپه بخوابم!!!... عمراً...

کش و قوسی به بدنم دادم و چشمام رو باز کردم... ساعت روبه روم ده شب را نشان می داد... به سرعت روی تخت نشستم... من پنج ساعت خواب بودم؟؟؟!!!... واقعاً که....

از جام بلند شدم و به آشپزخونه رفتم... حالا چی بخورم؟؟؟ کی حوصله ی غذا درست کردن و داره؟؟؟ همون تخم مرغ میخورم!!! راستی راستین چرا نیومده؟؟؟ ساعت ده شبه...

صدای جلز و ولز تخم مرغ ها که بلند شد، به خودم اومدم و خاموشش کردم... دیگه اشتها نداشتم... نصفش رو که خوردم از جام بلند شدم... توی سالن کمی قدم زدمو به تابلو ها و درو دیوار چشم دوختم... تلویزیون رو روشن کردم و به طنزی که پخش می شد نگاه کردم... نه پس سریال جالیم داره این جعبه ی جادو!!! وقتی که سریال تموم شد، ساعت رو نگاه کردم... یازده و نیم بود و هنوز خبری از راستین نبود... می خواستم بهش زنگ بزنم، اما از طرفی هم نمیخواستم ترسو جلوه

کنم... پس بیخیال زنگ زدن شدم... تا دوازده دور خودم میچرخیدم... خدایا این چرا پیداش نمی شه؟؟؟ پس کجاست؟؟؟ خدایا چکار کنم؟؟؟ بیخیال غرورم شدم و شمارش رو پیدا کردم و بهش زنگ زدم... هنوز حفظش نکرده بودم... برام مهم نبود و اصلاً زیاد کارش نداشتم....

"مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد، لطفاً بعداً شماره گیری بفرمایید"

وایسی خدا... من چقدر از این جمله بدم میاد، آدم رو تو منگنه میزاره، آدم نمی دونه چکار کنه، چند بار دیگه هم تماس گرفتم و باز هم همین جواب... روی کاناپه دراز کشیدم و به ساعت چشم دوختم...

دوازده و سی و دو دقیقه و بیست و سه ثانیه!!! صدای در اومد و قامت راستین پدیدار شد...

بلند شدم و به طرفش رفتم....

رفتم و جلوش ایستادم... داشت کتش رو آویزون جالباسی می کرد... سرش رو که برگردوند و من و دید، ایستاد و متعجب و منتظر نگام کرد... تو تاریکی بود، نم یتونستم واضح ببینمش، نگاه حقیری به سر تا پاش انداختم که نمی دونم دید یا نه؟؟؟ مهم نبود...

من: «لیاقت امانت داری نداری... واقعاً که...»

راهم رو به سمت اتاق پیش گرفتم که گفت: «آرمیلا من.....» وسط حرفش گفتم: «مهم نیست، اصلاً مهم نیست، توضیح نمی خوام چون هرچی در رابطه با تو باشه برام مهم نیست... کارای یک آدم بی مسئولیت برای هیچکس مهم نیست... توضیحت رو هم برو به کسی بده که برایش مهم باشی....»

راستین: «آرمیلا!»

صدام بلند شد: «ها؟؟؟ آرمیلا چی؟؟؟ توقع داری ساعت دوازده اومدی برات فرش قرمز پهن کنم؟؟؟ یا جایزه بهترین موبایل رو بهت بدم که همیشه در دسترسه؟؟؟ راستین کارات شورش رو درآورده... پس انقدر با تعجب صدام نکن...»

در اتاق رو محکم بهم کوبیدم و در رو از پشت قفل کردم... خدا من از دست این به کی پناه ببرم؟؟؟ اعصاب برام نداشتنه؟؟؟ روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم... حس میکردم مثل تام(تام و جری)بخار از سرم بلند میشه... ستاره های فرضی رو شمردم تا خوابم ببره....



با صدای سرفه ی شدیدی از خواب بیدار شدم... همه جا تاریک بود... به صفحه ی گوشیم نگاه کردم که ساعت دو نیم شب رو نشون می داد... از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم... صدای سرفه های شدید راستین از اتاقش می اومد... در اتاق رو زدم اما جوابی نشنیدم... در رو باز کردم و وارد شدم... راستین روی تخت نشسته بود و در حالی که سرش رو توی دستاش گرفته بود، سرفه می کرد... سرش را که بلند کرد دیدم از شدت سرفه اشکاش در اومده... بدو رفتم آشپزخونه و یک لیوان آب ولرم براش آوردم... معلوم بود که بعد از اون آب بازی سریع رفته بود بیرون سرما خورده بود...

من: «راستین این آب رو بخور... همینجور که سرفه هاش ادامه داشت لیوان رو ازم گرفت و تا ته سر کشید که بازم به سرفه افتاد....»

من همینجور که پشت کمرش می زدم گفتم- یواش... هیچ کارت به آدمیزاد نرفته، بعد از اون آب بازی رفتی بیرون، بدون این که به خودت زحمت بدی موهات را سشوار بزنی یا حداقل مثل آدم خشک کنی... اینم از وضع آب خوردنت....»

سرفش که بند اومد گفت: «بخش از خواب بیدارت کردم دست خودم نبود...» بعد روی تخت دراز کشید: «حالم بده آرمیلا، برو تا تو هم مریض نشدی...»

دستم رو گذاشتم روی پیشونیش... داغ داغ بود... از اتاق رفتم بیرون، یک تشت آب خنک پر کردم و دنبال حوله بودم... اه... حولش کجاست... توی آخرین کشو حوله بود... سریع برداشتمش و رفتم تو اتاق... راستین در حالی که نفس های خس خس داری می کشید، دراز کشیده بود و آرنجش روی چشمش بود... حوله رو که تو آب زدم و درش آوردم، دستش رو برداشت و گفت: «تو که نرفتی؟؟؟»

من: «بخشید که بر خلاف دستور عمل کردم قربان!»

راستین: «آرمیلا خوب می شم من، تو برو استراحت کن تا دیر وقت بیدار بودی...»

من: «من بیشتر به استراحت روانی نیاز دارم که اونم اگه تو حرف نزنی فراهم می شه...» حوله رو چلوندم و روی پیشونیش گذاشتم... دیگه هیچی نگفت و منم به کارم رسیدم... انقدر انجام دادم که خنکی آب از بین رفت... داشت زجر می کشید معلوم بود، نفس هاش در نمی اومد، سرفه هاش هی

قطع میشد و بازم روز از نو روزی از نو!! پتو رو هی رو خودش می کشید و دقیقه ای بعد کنار می زد... قرص ها هم فایده ای نکرد... داشتم عذاب می کشیدم از سختی کشیدنش... ناراحت بودم از مریضیش... راستینی که همیشه من دیده بودم محکم بود، انقدر محکم که می تونستم تکیه کنم بهش... اما حالا توی جاش از درد کلافه شده بود و به خودش می پیچید... به سمت اتاقم رفتم و لباس هام رو پوشیدم... اینجور فایده نداشت... باید میرفت دکتر...  
از کمدش یک پیراهن براش در آوردم که روی تک پوشش بیوشه...

من: «راستین پاشو اینو بیوش بریم دکتر...»

بدون هیچ حرفی با تکیه به دستاش روی تخت نشست... اذیت شده بود که بی چون و چرا قبول کرد... داشت تلاش می کرد آستینش رو بیوشه اما معلوم بود نمی تونه... بدنش جون نداشت... رفتم کمکش کردم... دوست نداشتم راستین عذاب بکشه... مهم نبود چه حسی بود... مهم این بود که بیشتر از این نباید اذیت می شد...

من: «تکیه کن به من، بلند شو...»

دستش رو گذاشت رو شونم اما فشار نیاورد... بازم بیشتر سنگینیش رو خودش بود... نمی خواست اذیت بشم...

بلند که شد، بهش گفتم تا تو بیای ماشین رو روشن می کنم... سریع از خونه زدم بیرون و به سمت پارکینگ رفتم... ماشین رو روشن کردم و جلوی در ورودی پارک کردم و داشتم پیاده می شدم که برم کمکش که از در اومد بیرون... از طرف خودم درو براش باز کردم... ساکت نشست و سرش رو تکیه داد به پشته ی صندلی و چشماش رو بست... به بیمارستان که رسیدیم، صداش زدم: «راستین... رسیدیم، پاشو... راستین...» با بیحالی چشماش رو باز کرد و در رو باز کرد و پیاده شد... منم پیاده شدم و کنارش به راه افتادم... ویزیت رو که حساب کردم نشستیم تا نفری که توی مطب بود بیاد بیرون... وقتی نوبت ما شد، رفتیم داخل که دکتر بعد از معاینه براش دو تا آمپول و سرم نوشت...

من: «راستین همینجا باش تا من برم دارو هات رو بگیرم...»

راستین: «خیلی زحمت کشیدی آرمیلا...»

لبخندی زدم و رفتم تا دارو ها رو بگیرم....دارو ها رو که گرفتم راستین رفت تا آمپولش رو بزنه....وقتی روی تخت برای سرمش دراز کشیده بود گفتم: «بهتری؟؟؟ به چیزی نیاز نداری؟؟؟»

راستین: «نمی دونم چی بگم آرمیلا...ممنون ازت بابت همه چی...»

من: «کاری نکردم، وظیفم بود!!!»

لبخندش محزون شد و چشماش را بست... ایا این چرا اینجوری شد؟؟؟ مگه من چی گفتم؟؟؟ بیخیال....

از خستگی داشتم تلف می شدم...سرم را به تختی که راستین روش دراز کشیده بود گذاشتم، اما نخوابیدم...حواسم به همه چی بود...نفس های آرومش رو چک میکردم...می دونستم با یک سرما خوردگی چیزیش نمی شه اما ناخودآگاه نگران بودم...نگرانی که نمی دونم از کجا منشا گرفته بود...به آخر سرمش که رسید پرستار رو صدا زدم که بیاد سوزن رو از دستش دربیاره...کارش که تموم شد، راستین از درد بیدار شده بود....

من: «پاشو بریم...دیگه تموم شد...حالا برو استراحت کن تا حالت جا بیاد...بعدم لبخندی زدم که با یک لبخند جوابم رو داد....»

توی ماشین هر دو تامون ساکت بودیم...به خونه که رسیدیم، براش یک لیوان آب پرغال بردم که از بیمارستان گرفته بودم....

روی تخت نشسته بود که من وارد شدم...

من: «اینو بخور بعد استراحت کن...خوب بخوابی...» داشتم می رفتم که میچ دستم رو گرفت...لیوان رو روی عسلی کنار تختش گذاشت و بلند شد...توی چشمام نگاه کرد...آفتاب داشت طلوع می کرد و هوا گرگ و میش بود...رنگ عسلی چشماش آروم و مهربون بود...برای من مهربون بود نه هیچ کس دیگه...این چشما نباید غیر از من برای کسی باشه...خدایا من چم شده؟؟؟ نمی دونم....

راستین: «محبتت رو فراموش نمی کنم آرمیلا...» من و به سمت خودش کشیدم و محکم بغلم کردم...سرم رو روی سینش گذاشت و موهام و نوازش کرد...گرمش بهم آرامش می داد....توی سینه ی ستبرش پنهون شده بودم...صورتش لای موهام بود و داشت نفس می کشید...یا بو می

کرد!!! نمی دونم.... حالت خوبی بود... آرامش داشتم... خستگیم با محبتش در رفته بود... حس کردم قلبم داره از جا بیرون می زنه... نه به خاطر بغل کردنش... نمی دونم به خاطر چی بود... مهم نبود....

از بغلش در آومدم و گفتم: «استراحت کن... با لبخند از در اتاق بیرون اومدم...»  
روی تخت دراز کشیدم و چشمم رو بستم...

چشمم رو که باز کردم و نگاهم به ساعت رو به روم افتاد، تعجب کردم... ساعت سه ظهر بود و من این همه مدت خواب بودم!!!! البته زیاد دور از انتظار نبود... با اون شب بیداری که من داشتم جای تعجب نداشت... از جام بلند شدم و لباس برداشتم و پیش به سوی حمام... بعد از یک دوش درست و حسابی لباس هام رو پوشیدم و رفتم تو آشپزخونه... باید یک چیزی برای این شکم بیچارم درست کنم که روده بزرگم داره کوچیکه رو می خوره... تنبلی رو کنار گذاشتم و تصمیم گرفتم برای نهار خوراک مرغ درست کنم... موادش رو داشت، برای همین سریع مشغول شدم... مواد رو که بار گذاشتم، یک چای برای خودم ریختم و جلوی تلویزیون نشستم... بوی غذا کل خونه رو برداشته بود و اشتها رو تحریک می کرد... سالاد و سس هم آماده بود، برنجمم دم گذاشته بودم... از جام بلند شدم تا راستین رو بیدار کنم... در اتاق رو زدم اما هیچکی جوابم را نداد... حتما تو خواب نازه... در رو که باز کردم با یک تخت خالی رو به رو شدم... ااا پس راستین کوو؟؟؟... این چرا آدم نمی شه؟؟؟ خوبه تا امروز صبح آقا رو به قبله بودا!!! دوباره صبح بلند شده رفته بیرون... یکی ندونه رئیس جمهوری که نباشه کار دولت لنگ می شه!!! صدای درآومد و پشت سرش هم صدای راستین بلند شد: «آرمیلا کجایی؟؟؟» از اتاق بیرون اومدم که دیدم داره در قابلمه رو باز می کنه و توش را نگاه میکنه... من پشتش بودم و نمی تونست من رو ببینه....

من: «فوضولی موقوف آقا...»

راستین: «ا سلام، عجب بویی راه انداختی!!!»

من: «به به چشممون به جمال آقا روشن شد!!! کجا رفته بودی اول صبحی؟؟؟»

راستین: «والا اگه شما به دوازده و نیم می گید صبح که بله، صبح رفته بودم امامزاده و برگشتم!!!»

من: «امامزاده برای چی؟؟؟»

راستین: «امروز پنجشنبه است... رفته بودم سر مزار بابا...»

من: «خدا رحمتشون کنه... پس چرا منو بیدار نکردی با هم بریم؟؟؟»

راستین: «تو دیشب خیلی زحمت کشیده بودی... حق نبود از خواب و استراحتت بندازمت... انشاءالله... یک وقت دیگه... می بینم که حسابی زحمت دادی به خودت... نکن این کارا رو... بدنت عادت نداره اوخ می شیا...» و بعدش لبخند زد...

من: «تو باز حالت خوب شد، زبون باز کردی؟؟؟ تو باید الان استراحت کنی بعد پاشدی راه افتادی؟؟؟»

راستین: «من از استراحت های توی رختخواب بدم میاد... بیشتر کسل میکنم آدم رو... راستی آرمیلا شب خونه ی دوستم حسین دعوت شدیم... بچه های خوبین...»

من: «مشکلی نیست، راسیتش از تو خونه نشستن خسته شدم... اما راستین من هیچی با خودم نیاوردم...»

راستین: «خوب می ریم اونجا تا آماده بشی...»

من: «باشه حالا تا شب، برو کنار از جلو گاز برنجم ته گرفت...» و با دستم هولش دادم کنار...

راستین: «وای خدا مامانم اینا...» و با دستش ادای بامزه ای در آورد... لبخند زد و گفتم: «قیافه ی خوبی برای دلقک بودن داری...» و بلند خندیدم...

راستین هم خندید و چیزی نگفت... فکر کردم الان چه جوابی می ده که بازم رفتارش تمام پیش بینیم رو به هم زد...

من: «آقا راستین حالا که حالتون مساعد شده لطفا سفره رو بندازید تا غذا بخوریم، در ضمن یادمم نرفته که امروز نوبت تو بود به من نهار بدی، من فکر کردم حالت بده که دست به کار شدم، مگر نه ترجیح می دادم با دستپخت تو بمیرم اما خودم غذا درست نکنم...»

راستین بلند خندید و گفت: «اولاً اگه من از دستپخت تو نمیرم، تو از دست پخت من نمیمیری، در ضمن حالا گریه نکن، فردا برات کباب درست میک نم بزنی تو رگ...»

سرم و تکون دادم و گفتم: «خوبه، حالا هم دست و صورتت را بشور و بیا سفره رو بچین...»  
 سرش را تکان داد و با حالت این بدبخت بیچاره ها از آشپزخونه رفت بیرون... خدایا این بشر چقدر  
 ناز بود کاراش... چقدر برام جالب بود... چرا دارم به بودنش عادت می کنم... به دیر کردنش... به کل  
 کلاش... به گیراش... به اعتقادش... به همه چیزش عادت می کنم... خدایا چرا دارم تمام اون تفکراتم  
 رو که می گفتم: «شوهرم باید با اتفاق وارد زندگیم بشه رو فراموش می کنم؟؟؟ مگه من از این که با  
 خواستگاری مرد مورد نظرم انتخاب بشه بدم نمی اومد؟؟؟ چرا راستین با یک خواستگاری وارد  
 زندگیم شد و داره سکان دار قلبم می شه....

راستین: «سفره آمادهست...»

من: «چیدی؟؟؟ من اصلا متوجه اومدنتم هم نشدم...»

راستین: «چون تو هپروت سیر می کردی...»

مننگاهی به سفره انداختم و گفتم: «چه خوش سلیقه چیدی آفرین... می دونستم خوش سلیقه ای  
 مگر نه من رو انتخاب نمی کردی که!!!»

راستین: «متاسفانه تو این یک مورد دچار افت سلیقه ی مضمّن شده بودم...»

نمکدون را به طرفش پرت کردم که جا خالی داد....

راستین: «برای بار دوم... نشونه گیریت افتضاحه...»

من: «تو جا خالی دادی مگر نه الان بجای مرغ نهار کله پاچه می خوردیم... و زدم زیر

خنده... راستین به حالت نمایشی کلش را خاروند و گفت راست میگیا!!!»

من: «پس چی فکر کردی... نهار سرد شد... بفرمایید جناب...»

با خنده پشت میز نشستم و می خواستم اولین قاشق را تو دهنم بزارم که راستین گفت: «آرمیلا

یک لحظه نخور من الان میام...»

قاشق رو توی بشقاب گذاشتم و منتظر شدم ببینم میخواد چکار کنه....

با دو تا برگه و دو تا خودکار اومد و از هر کدومشون جلوی منم گذاشت....

راستین «خودکار رو بردار....»

من که از کاراش تعجب کرده بودم برداشتم که ببینم آخرش می خواد به کجا برسه....

راستین: «حالا بنویس... و خودش مشغول نوشتن شد... پنج دقیقه داشتم همینجور نگاش می کردم و آخر سر گفتم: «چی بنویسم؟؟؟ تو داری چی می نویسی؟؟؟»

راستین نگاهم کرد و گفت: «اااا تو هنوز ننوشتی، بابا می گم وصیت نامت رو بنویس که اگه بعد از خوردن نهار مردیم بدونن چکار کنن خانواده هامون....»

من: «راســــتن..» از روی صندلی بلند شدم که اونم بلند شد.... بدو رفتم سمت ملاقه و برش داشتم و دنبالش کردم... اون بدو من بدو.....

من: «دستم بهت برسه وصیت نامه لازمت می کنم راستین....»

راستین: «آرمیلا اینجور که تو داری حرص می خوری خودت زودتر از من بهش نیاز پیدا می کنی» و دوباره خندید... ملاقه را به سمتش پرت کردم که خورد تو گوشش... فکر نمی کرد که پرتابش کنم و غافلگیر شد.... خندم گرفت از بس تو این چند وقته چیز پرتاب کرده بودم نشونه گیریم دقیق شده بود....

راستین: «ای نامرد...» من در حالی که می خندیدم و همینجور قدم به سمت مبلی برمی داشتم که پشتش بود گفتم: «همینه که هست....» اونم در حالی که دور می شد گفت: «تلافی می کنم، مواظب خودت باش....» پشت مبل بودم، به طرز ی که نفهمه داشتم دمپایی رو فرشیم را درمیاوردم....»

راستین: «راحت درش بیار انقدر خودت رو عذاب نده... من باهوش تر از این حرفام... این دفعه هم انتظارش را نداشتم....»

دمپاییم را تو پام درست کردم و گفتم: «خدا خفت کنه، نهارم سرد شد....» به سمت آشپزخونه رفتم و چهار دنگ حواسم پی راستین بود تا کاری نکنه... البته اون زرنکتر از من بود و به این زودی که هنوز داغ بودم فکر تلافی نبود.... نهار رو دوباره گرم کردم و اینبار با کلی مسخره بازی راستین نهار رو خوردیم... هنوز هم گه گاه سرفه می کرد.... بعد از نهار رفت بیرون و گفت بهم زنگ می زنه تا آماده بشم و بیاد دنبالم....

ساعت شش بود که زنگ زد و گفت: «سلام آرمیلا تا هفت آماده باش که پیام دنبالت....»

من: «آقای حواس جمع من باید برم خونه ی خودمون....»

راستین: «وای یادم رفته بود، آرمیلا من الان کار دارم، می شه با تاکسی بری من بعد پیام دنبالت؟»

من: «اشکال نداره... اما راستین، خدا شاهده هفت بشه هفت و نیم قید مهمونی رو می زنم... یادت باشه....»

راستین: «اوه اوه ترسیدم.... باشه بابا، میام... فعلاً....»

آماده شدم و تاکسی گرفتم.... تو راه خونه به این فکر می کردم که چی بپوشم.... آخرشم تصمیم گرفتم مانتو سفیدم رو که نوارهای مشکی داشت با لی مشکیم بپوشم و شالم که تو این مایه زیاد دارم.... به خونه که رسیدم هجوم بردم سمت کمد و سریع لباس هام و پوشیدم.... جوراب هام کو؟؟؟ وای اینا که پامن، حوصله هم ندارم بشورمشون... اونا هم که کثیفن... مامان می گه بی انضباطی می گم نه!!! سریع گوشی رو برداشتم و زنگ زدم به راستین: «الو راستین....»

راستین: «بله، سلام....»

من: «سلام، داری میای برام جوراب بگیر، سفید و مشکی باشه....»

راستین پقی زد زیر خنده.... من: «برای چی می خندی؟؟؟»

راستین در حالی که هنوزم صداش ته مایه خنده داشت گفت: «جورابات رو گم کردی

کوچولو؟؟؟ گریه نکن بابا برات می خره....» و بازم خندید....

من: «لوس نشو... دیر نکن، سر راحت هم گل و شیرینی بخر....»

راستین: «مگه می خوام بریم خواستگاری؟؟؟»

من: «ببخشید که اولین باره من دارم می رم خونشون....»

راستین: «باشه، دارم میام می خرم...»

من: «جوراب یادت نره ها!!! زودم بیا، خداحافظ....»



راستین: «خدا حافظ.....»

آرایش که کردم خودم رو تو آینه دیدم... خوب شده بودم، رژ صورتی و خط چشم و رژگونه... داشتم شالم رو مدل گیس می کردم که زنگ زدن... نمی تونستم ولش کنم چون خراب می شد... تند تند درستش کردم و بعد به سمت در شیرجه زدم... راستین بود....

اومد داخل: «چرا انقدر دیر باز کردی؟؟؟»

من چون تو اتاق بودم، داد زدم: «داشتم شالم را مدل می دادم، ولش میک ردم خراب می شد...» اومدم تو سالن که دیدمش... چقدر قشنگ شده بود... آماده برای مهمونی... من را که دید، چند لحظه بدون حرف نگام کرد، داشت آنالیزم می کرد....»

راستین: «بهت میاد، خوب شدی....»

من: «تو هم بدک نشدی!!! می شه تحملت کرد... البته من بهترم....»

راستین: «باشه بگو عقده نشه تو دلت....»

من: «بهتر از خودت نمی تونی ببینی؟؟؟» یهو داد زدم: «راستین خریدی؟؟؟»

راستین: «چرا داد می زنی؟؟؟ آره بیا...» جوراب را که دیدم پنجر شدم... از اینا گرفته بود که مال بچه ها بود و سفید و لب توری بود... دادم دراومد: «اینو گرفتی؟؟؟ نفهمیدی مال بچه هاست؟؟؟ واقعا که... حالا من چکار کنم؟» شاکی خودم رو روی مبل پرت کردم و با اخم دست به سینه نشستم....

راستین: «ااا مگه تو بزرگ شدی؟؟؟ کی؟»

من: «واقعا که... بی ادب... نشد یک کاری رو درست انجام بدی... گل و شیرینی کو؟؟؟»

راستین با پشت دست زد تو پیشونیش: «وای... پاک یادم رفته بود...»

من جیغم دراومد: «پس خوش بگذره خودت برو مهمونی....»

بلند شدم و دکمه های مانتوم را باز کردم....

راستین: «آرمیلا... بیا...»

من همین طور که روم اون طرف بود: «عمرأ...»

راستین: «دارم بهت می گم بگیرش...»

روم رو اونور کردم که دیدم یک جوراب بزرگونه!!! دستشه....

من: «خیلی بدی راستین... فقط دلش می خواد حرص من رو دربیاره...»

راستین همینطور که می خندید گفت: «بریم؟؟؟»

من: «حتماً دست خالی؟»

راستین: «شیرینی تو ماشینه... گلم سفارش دادم، سر راه می گیریم...»

لبخندی زدم اما بعدش یکی زدم پشت گردنش: «کلاً یه موجودی رو زیاد داری برای اذیت کردن

من...»

راستین: «حال داره دیگه... چه کنم؟؟؟... دنیایی داره برای خودش...»

یکم عطر زدم و راه افتادیم...

من: «خانواده ی دوستت چجورین؟؟؟»

راستین: «حسین هم خوش معرکست هم خانوادش...»

من: «اونا هم مثل تو مقیدن؟؟؟»

راستین یک نگاه بهم انداخت که معنیش را نفهمیدم... بعد گفت: «آره... عموی حسین شهیده،

باباش هم تو جنگ مجروح شده...»

من: «واقعاً؟؟؟ اوه اوه...»

وای خدا حتماً از اینان که عصا قورت دادن و نمی شه باهاشون حرف زد!!! فکر کنم وضعم رو ببینن

دوست دارن کلم رو بکنن!!!

با این فکر خندم گرفت و یه ته خنده ای کردم...

راستین: «به چی می خندی؟؟؟»

من: «می خواستم فضول رو دریابم که پیداش کردم...»

راستین: «من فضول نیستم اما تو هم اگه یکی یکدفعه مثل این جنی ها خندش می گرفت، برات سوال پیش می اومد...» و لبخند زد...

من: «جنی خودتی بی تربیت... و سرم رو به حالت قهر به طرف پنجره برگردوندم...»

راستین: «اوخی نازی، قهر نکن نی نی، ممخشید، غلط کردم...» و با حالت نمایشی بینیش را بالا کشید... از صداش خندم گرفت و لبخند زد...

راستین: «خندیدی... آشتی؟»

با این که دخترلوسی نبودم اما دلم خواست یکمی ناز کنم...

من: «نخیر... تو هر چی دلت می خواد می گی... هرچی هیچی نمی گم بدتر می کنی...»

راستین: «چشم، راست می گی، ببخشید دیگه، خودت رو بیشتر لوس نکن که تا همین جا هم کشتم خودم رو تا آنقدر نازت رو خریدم...»

با اینکه دیگه قهر نبودم، سرم رو به سمت شیشه چرخوندم و گفتم: «برو بابا...»

یکدفعه دیدم زد کنار و از ماشین پیاده شد... سرم رو که برگردوندم دیدم داره از خیابون رد میشه... با تعجب بهش نگاه کردم که وقتی رفت تو اون لاین دیگه درختا جلو چشمم بودن و نمی تونستم ببینمش... حتما رفته گل رو بگیره... سرم رو برگردوندم سمت شیشه که اصلاً برام مهم نیست کجا رفته!!!! صدای در رو که شنیدم، از جام تکون نخوردم...

راستین: «بیا آرمیلا...» سرم رو که به طرفش برگردوندم، دیدم آبنبات تو دستشه... ادامه داد: «بیا بخور، قهرم نکن...»

من با خنده گفتم: «دیوونه ای راستین...» و آبنبات رو از دستش گرفتم... بلند خندید و ماشین رو روشن کرد...

از این دیوونه بازباش خوشم میومد...روحم شاد می شد...دلکی بود برای خودش...ابنات رو توی  
کیفم انداختم...از هر خوراکی می گذشتم آبنات رو ول نمی کردم...  
خونشون توی یکی از محله های غرب بود....

راستین: «رسیدیم، پیاده شو...»

پیاده شدم و لباس هام و چک کردم...راستین هم یک نگاه انداختم....

من: «یقت رو صاف کن راستین...»

راستین: «باشه مرسی...»

-کیه؟؟؟

راستین: «مزاحم همیشگی حسین جان...»

حسین: «به به آقا راستین، بفرما تو شاه داماد...»

در رو که باز کرد، راستین ایستاد تا من برم تو بعد خودش وارد شد...توی آسانسور طبقه ی شش  
رو زد...در آسانسور رو که باز کردیم، یک مردی که مثل راستین اندام ورزشکاری داشت با صورت  
سبزه و چشمای درشت قهوه ای با مو و ریش و سبیل مشکی جلوم دیدم...در کل قیافه ی  
مهربونی داشت و از راستین هم بزرگتر می زد...

حسین: «به به، خوش آمدید...» همدیگه رو با صمیمیت بغل کردن...وقتی که از هم دل کردند،

حسین به سمتم برگشت و کمی خم شد...

- خیلی خوش اومدید خانم، قدم رنجه فرمودین...با لبخند جوابش را دادم و وارد خونه شدیم....

دم در یک خانم جوون که حدث زدم باید خواهرش باشه، ایستاده بود که خیلی شبیه هم بودن اما  
دختره ریزه میزه بود و چشمش هم مشکی بود....

-سلام خیلی خوش آمدید...حسین جان چرا اونجا، می اومدید داخل بعد...

راستین: «ما راحتیم عسل خانم...»

من با لبخند روبه عسل گفتم: «راحتیم عزیزم، شما خوبید؟؟؟»

خلاصه بعد از کلی احوال پرسی و تعارف رضایت دادن که بشینیم...خونشون یک خونه ی نقلی بود که خیلی مرتب و خوش سلیقه چیده شده بود...روی عسلی مبل هم با تور صورتی پف کرده بود و ظرف پر از میوه رو روش گذاشته بود...یک تیکه از خونشون هم از گل های آپارتمانی استفاده کرده بود که باعث شده بود فضا پر از عطر خوب گل ها باشه....

راستین «قشنگه نه؟؟؟منم اولین بار که خونشون رو دیدم تا ده دقیقه داشتم همه جا رو بررسی می کرد...»

من: «مگه دزدی که می گی بررسی؟؟؟آره قشنگه...سلیقه ی زن خونه رو می رسونه...»

راستین: «عسل خانم که بله...سلیقشون حرف نداره اما حسین هم عاشقه گل و گیاهه...»

حسین با ظرف شربت وارد شد و گفت: «اینجا هم خونه ی خودتون...راحت باشید...»

راستین: «آرمیلا هم داشت از خونتون تعریف می کرد...»

حسین: «لطف دارن...می گم خانم شما که انقدر خوش سلیقه اید، این راستین رو چرا انتخاب

کردید؟؟؟»

من: «باور کنید برای خودمم معما شده...» اینو نمی گفتم چی می گفتم؟؟؟ می گفتم زوری

بود؟؟؟!!!

راستین و حسین خندیدن که عسل از آشپزخونه گفت: «آرمیلا جان دقیقاً این سوال منم هست!»

همگی خندیدیم که حسین گفت: «داشتیم عسل جان، من به این خوبی...»

اوه اوه عسل زنشه...خوب شد سوتی ندادم، می خواستم بگم مگه از دواج کردی شما؟؟؟!!! اوه اوه

خدا رو شکر...

عسل: «شما مردها از خودتون تعریف نکنید کی تعریف کنه؟؟؟؟»

من: «دقیقاً...»

راستین: «حسین دقت کردی دیگ به دیگ میگه روت سیاه جریان ایناست...»

حسین: «آره داداش، حالا بذار اینا امشب رو خوش باشن...»

عسل: «راستین زن گرفتی زبونت باز شده، تو که همیشه طرفدار ماها بودی...»

راستین: «آخه حالا فهمیدم این بدبختا چه زجری می کشیدن و من خبر نداشتم...»

من: «راستین؟؟؟ حالا خوبه من تو این دو هفته از دست این آقا موهام شده به سفیدی دندونام،

بعدش اینو می گی؟؟؟»

عسل: «آرمیلا جون، تو حرص نخور، من درکت می کنم... کلا این مردا همینطورن... به سنگ پای

قزوین گفتن، زکی تو که ابریشمی...»

همه خندیدیم... عسل وارد پذیرایی شد... دوباره بهش دقت کردم... چقدر این زوج شبیه

همن!!! چادر سفیدی پوشیده بود و شال آبی آسمونیش را لبنانی بسته بود و یک ته آرایشی هم

داشت... اومد کنار من نشست و با هم مشغول صحبت شدیم، راستین و حسین هم داشتن با هم

صحبت می کردن، عسل واقعاً مثل عسل شیرین بود، مهربون و خوش صحبت، من رو بگو چی

فکر می کردم!!!

عسل: «آرمیلا جان با اجازت من می رم یک سر به غذا ها بزنم...»

من: «راحت باش گلم، اصلاً منم باهات میام...»

عسل: «خودت رو اذیت نکن، راحت باش...» از جام بلند شدم: «من راحتم عزیزم...»

آشپزخونه به پذیرایی دید نداشت برای همین به قول راستین بررسیش نکرده بودم، واقعاً

آرامشبخش بود، تلفیقی از سفید و آبی....

عسل چادرش را درآورد، تازه اندام و لباس هاش و دیدم... خوش اندام بود و تونیک سورمه ای و

شلوار لی آبی روشن پوشیده بود....

من: «واقعاً خوش سلیقه ای عزیزم... هم خونه، هم لباس و البته شوهرت... دور از خودشون می گم

رودار نشن، ولی آقا حسین واقعاً مرد برازنده ایه...»

لبخند بانمکی زد و گفت: «لطف داری، راستینم عالیہ آرمیلا قدرش رو بدون...»

فقط یه لبخند زدم که ادامه داد: «در مورد حسینم آره بابا، جونم برایش درمیره اما به هر حال باید گربه رو دم حجله کشت...»

دو تامون خندیدیم و عسل مشغول بازرسی غذا ها شد...

من: «کاری نداری؟؟؟»

عسل: «نه گلم، همه چی آمادست، فقط بکشمشون که سفره رو بچینیم...» کمکش کردم و وقتی کارا تموم شد راستین و حسین رو صدا زدم... وقتی اومدن سر سفره راستین گفت: «حسابی تو زحمت افتادی عسل خانم، ممنون»

من: «راست می گه، راضی به زحمت نبودیم...»

بازم کمی تعارفات معمول و نشستیم سر سفره... دستپختش عالی بود... مرغ درست کرده بود با قورمه سبزی... سالاد و ژله و دوغ هم بود... وای دوغ!!! خدا کنه کسی از من دوغ نخواد...

راستین: «آرمیلا دوغ میریزی؟؟؟» و لیوانش رو به سمتم گرفت... خوب شد من آرزو کردم ایشون یادشون بیفته... با دقت لیوان رو پر کردم و بهش دادم... موقعی که داشت لیوان رو می گرفت با لبخند و نگاه مرموز همراهیم کرد... ای بدجنس!!! پس اونم یادش بود....

بعد از شام که با کلی شوخی صرف شد، می خواستم برای کمک بلند بشم که عسل گفت: «آرمیلا جان کاری نیست، زحمت ظرف ها هم با ماشین ظرفشویی... راحت باش...» لبخندی زدم و با هم به پذیرایی رفتیم... حسین در حال حرف زدن بود و راستین داشت فکر می کرد... با اومدن ما لبخندی زدن و ادامه دادن... من و عسل هم شروع کردیم درباره ی همه چی حرف زدن... عسل تو نامزدی ما هم بوده و حتی تبریکم به من گفته اما من نه اونموقع می شناختمش و نه حتی یادم میومد!!!! ساعت یازده و نیم بود که راستین بلند شد: «خوب دیگه رفع زحمت کنیم...»

منم بلند شدم و از همه دو تا شون خدحافظی کردم... دم در بودیم که عسل گفت: «فردا که جمعست... برای نهار اگه موافق باشید بریم بیرون...»

راستین و حسین مشکلی نداشتن...قرار شد عسل با من هماهنگ کنه تا وسایل رو آماده کنیم...  
خوشحال از مهمونی خوبی که گذروندم به راه افتادیم....

توی ماشین که نشستیم راستین گفت: «چطور بود امشب؟؟؟»

من با لبخند گفتم: «همه چی عالی.....»

راستین هم لبخند زد و ماشین رو روشن کرد....

با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم...صدام رو صاف کردم و جواب دادم: «بله؟؟؟»

عسل: «ای تنبل خوابی هنوز؟؟؟»

من: «سلام عسل جون...خوبی؟؟؟هنوز ساعت هشته؟؟؟»

عسل: «دختر خوب تا وسایلا رو آماده کنیم ظهر شده...راستی سلام...خوبید؟؟؟»

خندیدم و گفتم: «به لطف شما...خوب حالا چکار کنیم؟؟؟من در این مورد کاملا بی تجربه ام...»

عسل خندید و گفت: «من دیشب مواد جوجه رو آماده کردم...میوه و مخلفات هم حاضره...فقط

تخمه نداریم که می خریم....»

من: «دست گلت درد نکنه...اما یه سوال، پس من چکار کنم؟؟؟»

عسل: «||| نمی دونم...کاری نیست...اگه خودت چیزی نیاز داشتی یا به نظرت خوب بود بیار....»

من: «سالاد رو من درست می کنم...چای هم من میارم.....دیگه؟؟؟»

عسل: «سلامتیت عزیزم...پس آرمیلا ده و نیم بیاید اینجا تا از اینجا حرکت کنیم...بریم همین باغ

های اطراف....»

من: «باشه عزیزم...کاری نداری؟؟؟»

عسل: «به امید دیدار...»

من: «خداحافظ...»



خوب کار زیادی که نداشتم، دست و صورتم رو شستم و رفتم راستین رو صدا کنم....»

در اتاق رو باز کردم که دیدم داره کتاب می خونه....

من: «سلام، بیداری....»

راستین: «سلام، صبح بخیر، نه بابا هنوز خوابم، این روح خرزو خانی من....»

یه ته خنده کردم و گفتم: «پاشو بی مزه.... تا ده و نیم باید اونجا باشیم.... تا من دوش بگیرم یه

صبحونه آماده کن... پاشو ببینم چکار می کنی....»

راستین: «خوبه والله....»

من: «همینه که هست... بسه هرچی کار نکردی... پاشو....»

رفتم تو اتاق و آخرین دست لباسی که با خودم آورده بودم و برداشتم و رفتم حموم...

از حموم که در اومدم سرحال شده بودم... به سمت آشپزخونه رفتم که دیدم راستین داره چایی

می ریزه و یک صبحونه ی معمولی روی میز چیده... پنیر و کره و یک کاسه مربای آلبالو... اه اه

همیشه از کره متنفر بودم... اول صبح یک چیزی مثل روغن بخوری... فکرشم حالم و بد میکرد....

من: «آفرین پسر خوب...»

راستین فنجون رو جلوی دستم گذاشت و با لبخند نشست... تند تند چهار لقمه خوردم و چاییم

رو سر کشیدم و از جا بلند شدم...

من: «ممنون... راستین جمع کردنشونم با تو من باید سالاد رو آماده کنم....»

راستین با مسخرگی گفت: «به خودت زحمت نده گوشت تنت آب م یشه... می خوام سالادم من

درست کنم....»

من: «اگه زحمتش رو بکشی که نور علی نور می شه...»

راستین یک حبه قند به طرفم پرت کرد و گفت: «بچه پررو... کارت رو بکن ببینم....»

در یخچال رو باز کردم و وسایل سالاد رو درآوردم....

من: «راستین کلم سفید که نداریم...»

راستین: «خوب... منظور؟؟؟»

من: «منظور اینکه مثل بچه ی خوب پاشو برو بخر بیا...»

راستین: «بعد تو خیلی زحمتت نمی شه؟؟؟ همش کار آسونا رو به من می سپاری؟؟؟»

من: «می خوای خودم برم؟؟؟ باشه...»

راستین: «باشه بابا... رفتم... دیگه چیزی نمی خوای؟؟؟»

من: «تنقلاتم بگیر، زشته دست خالی بریم... اونا خیلی زحمت کشیدن...»

راستین سر تکون داد و رفت... منم کاهو و خیار و کلم سرخ رو شستم و مشغول خرد کردن

شدم... گوجه ها رو هم گذاشتم که بعداً همونجا خرد کنیم...

راستین با خریداش اومد تو آشپزخونه...

من: «خوبه... حالا برو آماده شو تا دیر نشده...»

راستین: «می بینم به مزاجت خوش اومده دستور دادن!!! لازم نکرده... تو طول آماده شدن شما زنا

ما مردا ده بار آماده شدیم...»

من آرام زمزمه کردم: «به جهنم...»

وسایل ها رو که آماده کردم... رفتم تا آماده بشم... همون لباسایی که باهاش اومده بودم و

پوشیدم، راحت بودن... باکفش اسپرتمم اومده بودم، همونم می پوشیدم که دیگه تو اوج راحتی

باشم!!! فقط یه روز صورتی مات زدم و سرمه کشیدم تو چشمم... نمیخواستم تو پوششم تفاوت

زیادی با غسل داشته باشم...»

از اتاق زدم بیرون، راستینم آماده داشت به وسایل روی اپن ور می رفت... لباسای اونم تیشرت و

شلوار گرمکن بود...»

من: «بریم تا دیر نشده...»

راستین: «پس بزن بریم.....»

وسایلا رو برداشت و رفت بیرون...منم در و قفل کردم و رفتم...تو ماشین تا خونه ی حسین ساکت بودیم...از ماشین پیاده شدم که راستین گفت: «آرمیلا...»

به طرفش برگشتم: «بله؟؟؟»

راستین: «توپ یادمون رفت...من می رم می خرم زود میام...شما هم لغتش ندید...»

من: «باشه اما نری دیگه نیایا...یک ربع دیگه اینجا باش...»

راستین خندید و گفت: «میترسیا...»

من: «والا چشمم از تو آب نمی خوره.....خداحافظ...»

در و که باز کردن راستینم حرکت کرد...رفتم طبقه ی شش...عسل داشت در و قفل می کرد و حسینم منتظر آسانسور بود....

من: «سلام...»

حسین: «سلام خانم...»

عسل: «سلام عزیزم، پس راستین؟؟؟»

من: «رفت توپ بخره..الان میاد...ما بریم...»

با هم رفتیم پارکینگ...حسین وسایلا رو تو صندوق می داشت...

من: «عسل جون خیلی زحمت کشیدی...»

عسل: «کاری نکردم عزیزم...»

حسین که ماشین رو برد بیرون راستینم اومد...هر کدوم سوار شدیم و راه افتادیم....

من: «کجا می ریم حالا؟؟؟»

راستین: «حسین یک باغ سراغ داره که می گه جای خوبیه... منم دقیقاً نمی دونم کجاست... حالا می بینیم...»

من: «نه بابا شوخی نکن...»

راستین خندید و چیزی نگفت... یاد آبنباتم افتادم و جلدی از کیفم درش اوردم و کاغذ دورش رو باز کردم....

راستین با تعجب گفت: «می خوام بخوریش؟؟؟»

من: «آره دیگه، پس می خوام چکارش کنم؟؟؟ چیز عجیبیه؟؟؟»

راستین: «نه اما فکر نمی کردم تو خیابون با این سنت آبنبات بمکی!!!»

من: «اولاً همچین می گی سنت آدم فکر می کنه داری با یه آدم سی و خورده ای ساله حرف می زنی... دوماً من الان آبنبات می خوام و برام حرف مردم مهم نیست... من گناه نمی کنم فقط دارم آبنبات می خورم...» و آبنبات رو گذاشتم تو دهنم....

راستین: «خوبه که برات حرف مردم مهم نیست... راحت باش»

من: «هستم»

راستین: «پررو هم هستی... تک خوری؟؟؟»

من: «پس نه الان می دم آبنباتم و دهنی کنی...»

راستین: «می دادی هم نمی خوردم»

من: «نمی دادم»

راستین: «بله می دونم»

خندیدم و آبنباتم رو خوردم... مواظب بودم تا به ماشین حسین اینا که رسیدیم زود درش بیارم... مردم نمی شناختم، اونا که می شناختن....

بعد از چهل و پنج دقیقه رسیدم.. جای خلوت و با صفایی بود... با کمک هم وسایل رو چیدیم و نشستیم...

راستین: «من حوصله نشستن ندارم... حسین بریم بازی...»

عسل: «چی چیو حسین؟؟؟ همگی باهم می ریم...»

حسین: «باشه بابا، چرا می زنی پاشید بریم...»

من و عسل خندیدیم و بلند شدیم... راستین همینجور که توپ رو می زد زمین گفت: «خوب حالا چه بازی کنیم؟؟؟»

عسل: «من استپ هوایی دوست دارم...»

من: «آره منم موافقم...»

راستین: «همون که اسم می داریم بعد توپ و میندازیم هوا؟؟؟ بعدش چی بود؟؟؟»

حسین: «آره همون... هر کی یه اسم برای خودش می ذاره و یکی توپ و میندازه هوا و اسم یکی دیگه رو می بره... اون نفر اگه توپ و تو هوا گرفت بدون اینکه استپ بگه اسم یکی دیگه رو می گه، اگر توپ خورد زمین، همون جا که توپ و گرفته می ایسته و استپ می گه و بقیه هم تا همون جایی که دور شدن می ایستن و اون باید یکیشون رو بزنه... اگه خورد که برده.. اگر نبرد که سنش میره بالا و بعد از سه سالگی یه اسم مسخره براش می داریم...»

راستین: «راحتت ها... من می گم والیبال کتکی بازی کنیم کیفش بیشتره...»

من: «نخیر... بدن آدم داغون می شه...»

عسل: «راست می گه.. همین خوبه در صورتی که سرعت عمل باشه نه زیاد لغتش بدی...»

راستین: «باشه... اسم من هلو...»

عسل خندید و گفت: «تو بیشتر بهت میاد موز باشی یا خیار...»

همگی خندیدیم ....

حسین: «منم آناس...»

عسل: «منم آلو...»

من: «منم شاهتوت...»

راستین: «پس شد.. آناس و آلو و شاهتوت و هلو... من شروع می کنم...» توپ و پرت کرد و گفت: «آناس..»

حسین به سمت توپ هجوم بد و ما هم د بدو که رفتیم...الفرار....

حسین: «استپ»

همه ایستادیم...فاصله ی زیادی با حسین نداشتیم هیچکدوم زود گرفته بودش....

عسل: «منو زدی نزدی حسین...»

حسین خندید و توپ و به سمت عسل پرتاب کرد که دقیق خورد تو شکمش....

عسل: «منو می زنی...خو شب می ریم خونه...»

همه خندیدم و حالا عسل توپ و انداخت بالا: «شاهتوت...» سریع پریدم و تو هوا توپ و قاپیدم و داد زدم: «هلو...» راستین که خیلی دور شده بود یه دفعه پرید سمت توپ اما بهش نرسید...منم مثل میگ میگ در رفتم....

راستین: «ای نامرد...من آمادگی نداشتم...»

هممون فاصلمون باهش زیاد بود...راستین حسین رو نشونه گرفت اما از بغل پای حسین گذشت...

عسل: «آخ جون استینم یه ساله شد...» همینجور بازی کردیم و خدایی خیلی خوش گذشت تا اینکه حسین سه ساله شد و باید براش اسم انتخاب می کردیم....

عسل: «حسین بامیه دوست نداره اسمش و بزاریم بامیه...»

من و راستین موافقت کردیم و عسل توپ و پرت کرد و گفت: «بامیه...»

حسین رفت زیر توپ و گفت: «دارم برات عسل...»

تا یک ساعت داشتیم بازی می کردیم که دیگه خسته شدیم...عسل جوجه ها رو سپرد به مردا و من و خودشم مشغول شدیم....داشتیم حرف می زدیم که عسل گفت:«آرمیلا بزن بریم که این دو تا افتادن به جون بالا.....»

من:«ای تک خورا....»

عسل ملاقش رو برداشت و با خنده رفتیم سمتشون...

عسل:«یادم نمیداد اجازه ی خوردن بال ها رو داده باشیم...نه آرمیلا؟؟؟»

من:«دقیقاً...»

راستین:«تک خوری هم مزه ای داره...و چپ چپ منو نگاه کرد...»ای بدجنس داشت آبنبات رو می گفت....

حسین:«عسل جون گریه نکن بیا بابا بهت می ده...بیا عزیز بیا...»

خندیدیم و عسل رفت سمتش و بال رو ازش گرفت...راستینم یه بال به من داد و آروم گفت:«تو مرام ما تک خوری نیست...»

خندیدم و بال رو ازش گرفتم....بعد از نهار و چند تا بازی نشستنی بازی کردیم که اسمشون رو نم د ونستم...میوه و چایی هم خوردیم و طرفای غروب وسایل رو جمع کردیم....سوار ماشین که شدیم راستین گفت:«خوش گذشت؟؟؟»

من:«آره عالی بود...واقعاً زوج خوبین....»

راستین:«آره عالین....»صدای زنگ گوشیم بلند شد و که دیدم مامان جوابش رو دادم:«جانم مامان...سلام...»

مامان:«سلام عزیزم...خوبید؟؟؟کجایید؟؟؟»

من:«با دوستای راستین بیرون بودیم..شما چی؟؟؟»

مامان:«خوش بگذره...مواظب خودتون هم باشید...ما داریم می رسیم تهران....»

من: «واقعاً.. چه خوب... پس من می رم خونه...»

مامان: «باشه عزیزم... خداحافظ..»

من: «مواظب خودتون باشید...»

گوشی رو که قطع کردم راستین گفت: «مامان بود؟؟؟»

من: «آره دارن میان، من رو برسون خونه دیگه...»

راستین: «به سلامتی... باشه...»

دم خونه حسین اینا از ماشین پیاده شدیم و بازم از شون تشکر کردیم... بعدش هم خداحافظی کردیم و سوار شدیم... ساکت داشتیم به بیرون نگاه می کردم... جلوی در خونه از ماشین پیاده شدم که دیدم راستین پیاده نشد...

من: «نمیای تو؟»

راستین: «الان وضعم خوب نیست... عذر بخواه از شون... فردا یه سر می زنم»

من: «باشه پس خداحافظ...» یکم ساکت شدم و گفتم: «ممنون از همچی...»

راستین: «من از تو ممنونم... زحمت کشیدی این دو روز...»

لبخندی زدم و رفتم طرف خونه... راستینم حرکت کرد... از خستگی داشتیم تلف می شدم... سریع دوش گرفتم و یکم خونه رو تمیز کردم، شام هم کوکو درست کردم... داشتیم چایی دم می کردم که زنگ و زدن... مامان اینا بودن... سریع در و براشون باز کردم و منتظرشون شدم... تا از آسانسور زدن بیرون به طرفشون دویدم و خودم و انداختم تو بغل مامان...

من: «دلتم براتون تنگ شده بود...»

مامان: «ماهیم همین طور عزیزم...»

رفتم بغل بابا «خوش اومدید به خونتون...»

بابا: «خوبی عزیزم؟؟؟»



رفتیم داخل و مامان اینا بعد از عوض کردن لباساشون کمی از سفرشون تعریف کردن... بعد از شام هم چون خستشون بود سریع رفتن بخوابن و منم از خدا خواسته خوابیدم....

صبح با صدای زنگ ساعتم بیدار شدم...میل عجیبی داشتم که ساعت رو بزنم به دیوار که خرد بشه اما جلوی خودم و گرفتم و بیدار شدم...دست و صورتم رو که شستم از دیدن قیافم وحشت کردم...چشمام باد کرده بود و موهام تو هوا بود...مانتویی که بیشتر وقتا سر کار می پوشیدمش و پوشیدم و سورمه زدم و روژ...بعدش هم از اتاق پریدم بیرون...چون دیشب شام کم خورده بودم گشتم بود مثل گاو...با دیدن آشپزخونه دنیا خراب شد تو سرم...مامان امروز بیدار نشده بود صبحونه آماده کنه...با لب و لوچه ی آویزون بیسکویت ساقه طلایی رو برداشتم و از خونه زدم بیرون...بیا یه روزم ما میخواییم صبحانه بخوریم، اینجوریه...بیچاره مامان...چه پر توقع شده بودم من...انگار وظیفه ی مامانه...یکی زدم تو لپم تا زیاد لوس بازی در نیارم...به پارکینگ شرکت که رسیدم دیدم یه پژو پارس جای ماشینم پارک کرده...ای خدا...من چند بار باید تذکر بدم به اینا جای پارک کسی دیگه پارک نکنید، تو گوششون نمی ره...از کیفم یه کاغذ و خودکار برداشتم و روش نوشتم:«لطفاً در جای پارک من پارک نکنید...اینجا برای طبقه ی دوم...در جای پارک طبقه ی خودتون پارک کنید...»با اینکه می دونستم از نظر جمله بندی خوب نبود اما حوصله ی تصحیحش رو نداشتم و گذاشتم زیر برف پاک کن ماشینش و زدم تو شرکت...

نازنین:«به به خانم اشتیاق...ستاره سهیل شدی!!!»

من با خنده گفتم:«شک نکن، سلام، خوبی؟؟؟»

نازنین:«آره عزیزم...چهارشنبه نیومدی؟؟؟»

من که نمی دونستم چی بگم گفتم:«والدین محترمه رفته بودن، حس و حال نداشتم، نازی من می رم آزمایشگاه که کلی کار دارم...»

نازنین:«باشه برو به سلامت...»

سرم تو کار خودم بود که گوشیم زنگ خورد...نازنین بود...

من:«الو...»

نازی: «الو آرمیلا بابات کارت داره پاشو بیا اینجا...»

من: «باشه اومدم...»

لباس هام رو صاف کردم و راه افتادم... دم آسانسور گوشیم زنگ خورد... ایا ساینست...

من: «الو...»

ساینا: «سلام بر خاله دختر...»

خندیدم و گفتم: «سلام مرا نیز پذیرا باشید خاله دختر...»

ساینا: «خوبی بی معرفت؟؟؟ چه خبر؟؟؟ خوش گذشت این سه روز؟؟؟»

وارد آسانسور شدم و گفتم: «به خوشی شما... تو چه خبر؟؟؟ عموته خوبه؟؟؟»

ساینا: «آره بهتر شده... آرمیلا پاشو عصر بیا اینجا دلم برات یک ذره شده...»

من: «باشه گلم...»

ساینا: «فعلاً بای...»

من: «بای...»

چه دلم براش تنگ شده بود تو این چند روز... صدای زن خبر داد که رسیدم طبقه ی همکف... نگام افتاد به کفشام... ایا چرا بندش باز شده بود... همینجور سر به زیر!!! از در خارج شدم که خوردم به یه چیز سفت... ای ای سرم... سرم و بلند کردم که ببینم با کی برخورد کردم که دیدم مرده با اخم داره قفسه ی سینهش رو ماساژ میده...

با لحن تمسخر آمیزی گفت: «اصلاً خودتون و ناراحت نکنید... اشکال نداره...»

بچه پرو اصلاً اجازه ی معذرت خواهی نداده، طلب کارم هست...

من: «اگه شما اجازه می دادید حتما عذرخواهی می کردم جناب... ولی ماشاا... امون ندادید...» بعد با

یک نگاه به قد و هیكلش گفتم: «بهتونم نمیاد با این ضربه کوچیک آسیب ببینید... در هر صورت

معذرت می خوام...»

بدون اینکه چیزی بگه سوار آسانسور شد و رفت... اه اه گند دماغ بی شعور... یکم ادب نداره  
ننر...

همینجور که داشتم زیر لب بد و بیراه میگفتم بند کفشام و بستم و به سمت اتاق بابا رفتم... نازی  
تو سالن نبود، در زدم و وارد شدم...

من: «سلام بابا...»

بابا: «سلام دخترم، بشین...»

نشستم و گفتم: «نازی گفت کارم دارید، بفرمایید...»

بابا: «آره بابا، راسیتش یک استخدامی جدید داریم، دکتر کارآمديه... حالا آرمیلا... صدات کردم  
بهت بگم که از امروز تو بخشون، تو یک همکار جدید داری، که کار کشتست و تو کارش  
وارد... بیشتر از تو هم حالیشه... بالاخره درسش تموم شده و چند ساله داره کار می کنه... پس  
الکی سر چیزای کوچیک باهاش کل کل نکن...»

لبخندی اومد گوشه ی لبم... بابا داشت به جریان رازقی اشاره می کرد... مردک اندازه ی نخود نمی  
فهمید بعد با من لج می کرد... منم ثابت کردم که هیچی حالیش نیست و اونم چون ضایع شده بود  
استعفا داد و رفت... آخ که اون روز چقدر شاد شدم...

من: «بابا جونم، من که مریض نیستم الکی با کسی لج کنم، می دونید که رازقی چیزی حالیش  
نبود... در هر صورت چشم، حالا ایشون کی هست؟؟؟»

بابا با لبخند گفت: «آفرین... ایمان اشراقی... درسش رو تو دانشگاه خونده و چند سالم سابقه کار  
درخشان تو یه شرکت داره... اما با مدیر عاملش بحثشون می شه و از اونجا درمیاد و میاد اینجا...»  
\_ اوه اوه...

رو به بابا گفتم: «پس چرا خودش شرکت نمی زنه؟؟؟»

بابا: «نمی دونم... شاید سرمایهش رو نداره... تازه همه که نباید شرکت بززن...»

من: «آره راست می گین... پس با اجازه من مرخص بشم...»

بابا: «برو عزیزم، به سلامت...»

که این طور... پس همکار جدید دارم... وارد آزمایشگاه که شدم، به سمت می زم رفتم و دوباره مشغول کارم شدم..

نیم ساعت بود داشتم با یکی از ترکیبا ور می رفتم اما به نتیجه نمی رسیدم... دیگه اعصابم داشت داغون می شد...

- اگه یک مقدار از سدیم لاکتاتش رو کم کنید، کارتون درست می شه...

سرم رو که بلند کردم مردی رو دیدم که دم آسانسور باهاش برخورد کرده بودم... این اینجا چکار می کرد؟؟؟ نکنه این همون... اییی این گند دماغ اشراقیه؟؟؟

اشراقی با یک پوزخند گفت: «می بینم که این بارم که من مهلت دادم بازم چیزی نگفتین!!!»

من سریع به خودم اومدم و گفتم: «متشکرم، اما خودم از پیشش بر می اومدم، نیاز به کمک نداشتم...»

با همون پوزخند گفت: «آره، من بودم که از عصبانیت الان بالن (نوعی ظرف آزمایشگاه) رو تو دستم می شکوندم...» و دور شد...

اه اه اه... بابای ما رو نگاه کن... چه عتیقه ای رو استخدام کرده... مرده شور پوزخندات و خودت رو ببرن... با این اخلاق گندت مدیر عامل قبلیت حق داشته باهات درگیر شده... سعی کردم سرم رو به کارم گرم کنم که انقدر حرص نخورم از دست کارش، که تا حدودی هم موفق شدم... با صدای گوشیم به خودم اومدم... اوه حالا امروزم چه زنگ خور گوشیم رفته بالا... راستین بود...

من: «الو...»

راستین: «الو، سلام آرمیلا، خوبی؟»

من: «سلام.. خوبم ممنون...»

راستین: «ساعت پنج میام دنبالت تا بریم یک سر به مامان اینا بزنیم...»

من: «من دارم می رم خونه خاله اینا... تو اونجا بیا دنبالم...»

راستین: «مشکلی نیست... کاری باری؟»

من: «نه خداحافظ...»

راستین: «یا علی...»

گوشیم رو قطع کردم و به این فکر کردم که چه جالب می‌گه یا علی!!! بلند شدم و روپوشم رو آویزون کردم و از آزمایشگاه زدم بیرون... به بابا خبر دادم و به سمت ماشینم رفتم که دیدم پژو پارسه نیست... سوار ماشینم شدم که دیدم یه برگه زیر برف پاکنمه... برش داشتم و بازش کردم... نوشته بود: «متاسفانه تابلو نصب نکرده بودن که اینجا قبلا خریداری شده!!! در ضمن در طبقه ی خودمون هم پارک کردم!»

چشمام از تعجب گرد شده بود... ما که غیر از اشراقی امروز تازه واردی نداشتیم... این زبون هم که کار غیر اشراقی نمی تونه باشه... پس خودشه... مردک نجسپ... با حرص کاغذ و مچاله کردم و انداختم کف ماشین و راه افتادم... امروز انقدر از دستش حرص خورده بودم که هر چقدر هم سر پدال گاز خالی می کردم آروم نمی شدم... سالی که نکوست از بهارش پیداست... این روز اولش بود، بقیه روزا رو خدا به خیر بگذرونه!!! به خودم که اومدم دم در خونه خاله اینا بودم...

سورن: «آرمیلا تویی؟؟؟ بیا تو...»

من: «سلام خاله پسر...»

خندید و در و باز کرد... جلوی در ایستاده بود و با اون چشمای بامزش از پشت عینکش داشت نگاهم می کرد....

من: «هنوز پرفسور نشدی سورن؟»

سورن: «نه هنوز چند سالی مونده...»

دوتایی خندیدیم که ساینا تند گفت: «سلام چطوری؟»

منم مثل خودش جواب دادم: «خوبیم تو چطوری؟»

ساینا: «می گذره مادر شکر...»

من: «خاله کو؟»

ساینا: «بچم رفته آرایشگاه...»

من: «اولالا...»

ساینا: «بیا تودیگه... سوخاری شدم سر ظهری... زود اومدی؟»

من: «آره راستین می خواست بیاد دنبالم شرکت که عصر بره مادر زن سلام، منم بهش گفتم دارم

میام اینجا که اینجا بیاد دنبالم...»

ساینا: «روابط چطوره؟»

من: «مثل دو تا دوست... نه جنگ، نه عشق... البته یک شب رفتم تو حس عشق و عاشقی... البته

بازم نه به این شدت... که بعدش از اون حسم دراومدم... حقا که شب است و عاشقی...»

ساینا که راداراش فعال شده بود، گفت: «بتعریف ببینم چه خبرا بوده، تو باز چشم منو دور دیدی

ورپریده؟»

خندیدم و خلاصه وار براش جریان این سه روز رو تعریف کردم که گفت: «عجب بی جنبه ای

هستی تو بابا! «

با خنده گفتم: «آره تازه خودمم به این نتیجه رسیدم... ولی گذرا بود... همون برای شب خوب

بود...»

ساینا خودکارش رو زد تو سرم و با خنده گفت: «هوویی... خیلی شب، شب می کنیا...»

من: «خانم باور کنید ما همون آرمیلا ی همیشگی شماییم... وای ساینا اینا رو بیخیال... یک گند

دماغی اومده شرکت، رو اعصاب من داره یورتمه می ره! «

ساینا: «کی هست این بابا؟»

هر چی رو از بابا شنیده بودم با اتفاقای امروز براش تعریف کردم...

ساینا: «که این طور... فعلاً کاری به کارش نداشته باش... بزار کم کم بادش می خوابه...»

من: «آره راست می گی...»

تا عصر تو سر و کله ی هم زدیم و سورن هم از دست جیغ جیغامون حرص خورد...

ساعت پنج و ربع بود که راستین اومد دنبالم... از ساینا و سورن خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم...

من: «سلام...»

راستین: «سلام، خوش گذشت؟»

من: «آره خوب بود...»

راستین: «خوبه... بزن بریم...»

تو راه ساکت بودم و خیابونا رو نگاه می کردم... به خونه که رسیدیم، پیاده شدم و زود در و باز کردم و نگهش داشتم تا راستین بیاد... راستین ماشین رو قفل کرد و اومد داخل... بازم تو آسانسور سکوت بود و سکوت...

در خونه هم باز کردم و وارد شدم: «سلام بر اهل خانه...»

مامان: «سلام بر زلزله ی خانه...»

راستین: «سلام...»

مامان: «به به آقا راستین... خوش اومدی... خبر ندادی پس آرمیلا؟»

راستین: «منم مثل پسر تون... البته اگه لایق بدونید... خبر نمی خواد که...»

مامان که تو دلش قند آب شده بود و از چهره اش هویدا بود، گفت: «خواهش می کنم... بفرما بشین...»

راستین روی مبل نشست و منم به طرف اتاقم رفتم... اه اه اه، خود شیرین لوس... لباسام رو عوض کردم و کتابم رو برداشتم و رفتم پیششون...

من: «به به... یکم از خودتون پذیرایی کنید!»

لیوان شربت رو بداشتم و یکمش رو سر کشیدم...

مامان: «چه خبرا؟»

من و راستین با هم: «سلامتی...»

مامان خندید و گفت: «سلامت باشید... مامان چطوره آقا راستین؟»

راستین: «به لطف شما، خوبن... احتمالاً تا یک ماه دیگه برمی گردن...»

مامان: «خوب به سلامتی...» بلند شد و گفت: «من الان میام...»

راستین: «زحمت نکش مامان...»

مامان: «چه زحمتی...»

راستین: «امتحان فرداست؟»

من: «آره، ساعت ده...»

راستین: «خوندی یا نه؟»

من: «آره خوندم... دارم مرور می کنم...»

راستین: «خوبه... بخون که من از بچه تنبلا خوشم نمیاد...»

من: «اونوقت خودتون درستون چطور بوده؟»

راستین: «من نمراتم از هجده پایین تر نمی اومد... البته یک بارم استاد سر لج و لج بازی بهم

پونزده داد...»

خندیدم و گفتم: «چرا اونوقت؟»

راستین: «این دیگه خصوصیه...»

– خوب نگو...



واقعاً چقدر خوبه که من اصلاً کنجکاو نیستم...مگه نه الان داشتم خودم و می کشتم تا ببینم  
جریان چی بوده...

-سلام بر اهل و عیال....

بابا بود....

من: «سلام بابایی...»

راستینم رفت برای روبوسی: «سلام بابا، خوش اومدید...»

راستین و بابا مشغول صحبت شدن و منم رفتم تو اتاق تا یک زنگ به فاطمه بزنم....

فاطمه: «الو، مرده شور خودتی؟»

من: «سلام عشقم....»

فاطمه: «سلام جیگر...خوبی؟ باور کن فکر می کنم دارم خواب می بینم...تو و این کارا؟»

من: «فاطمی خیلی بدی...دیگه انقدرم نامرد نیستم....»

فاطمه: «نه بچم...اصلاً...»

من: «فاطمی...»

فاطمه: «یخیالش بابا...برای جلوگیری از کمبود عریضه یه چیز پروندم...چه خبر؟؟؟درس خوندی؟»

من: «آره یه چیزایی خوندم...خبری نیست...تو کجایی؟»

فاطمه: «تو قطار...فکر کنم هفت صبح تهران باشم...»

من: «به سلامتی...پس میام راه آهن...»

فاطمه: «نه بابا..نمی خواد بیای...»

من: «لوس نکن خودتو بابا...کاری نداری؟»

فاطمه: «نه ممنون، خداحافظ....»

من: «می بینمت...»

وای چقدر دلم برایش تنگ شده... کتابم رو الکی برق زدم و بی حوصله پرتش کردم رو تخت... ولش کن بابا، بلدمشون... از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت آشپزخونه...

من: «کاری نداری مامان؟»

مامان: «نیکی و پرسش؟؟ سالاد درست کن...»

من: «وای مامان، خفه شدیم از سالاد، مگه عدس پلو نیست؟ با سبزی و ماست می خوریم دیگه...»

مامان: «پس برای چی اومدی می گی کاری نداری؟؟؟ لازم نکرده تو کاری کنی... بعد آرام

گفت: «پس فردا رفتی خونه شوهر، راستین چی از دستت می کشه؟»

من: «نقاشی...» بعدش هم خندیدم...

مامانم از خندم به خنده افتاد و سرش رو به علامت تاسف تکون داد...

لی لی کنان به سمت بابا اینا رفتم... یکدفعه یاد اشراقی افتادم... خواستم شکایتش رو به بابا کنم

که یاد رازقی و کاراش افتادم و پشیمون شدم... الان می گه می داشتی یک روز از حرفام می

گذشت بعد میومدی برای شکایت!!!! ای خدا بگم چکارت نکنه رازقی که از اولم برای من دردسر

بودی....

بابا: «چکارا کردی امروز با همکار جدید؟»

من به حالت مسخره ای گفتم: «عالی...»

راستین گفت: «همکار جدید؟ کسی رو جدید استخدام کردید؟»

بابا: «آره راستین جان... ایمان اشراقی... جوون لایقیه... کاربلده... چند روز پیش استخدامش

کردم...»

راستین در حالی که ابروهایش رو بالا انداخته بود گفت: «ااا؟؟؟ خوب به سلامتی...»

بعد بلند شد و گفت: «خوب با اجازتون من مرخص بشم...»

مامان از اشپزخونه پرید بیرون: «اا کجا میری؟؟؟ من شام رو آماده کردم...»

راستین: «دستتون درد نکنه مامان... قصدم سر زدن بود که ادا شد... مهم همینه... ایشالله... یک وقت برای مزاحمت زیاده...»

بابا: «حالا بودی راستین جان...»

راستین: «ممنون... متشکرم... کاری ندارید؟»

بابا: «به سلامت...»

مامان: «خوشحال می شدیم می موندی...»

راستین لبخندی زد و به مامان و بابا دست داد و از زد بیرون و منم دنبالش رفتم... توی آسانسور گفم: «زود داری می ری...»

راستین: «هر اومدنی یک روز می ره... دیر و زود داره، سوخت و سوز نداره...»

دیگه چیزی نگفتم... راستین که توی ماشین نشست گفتم: «راستی...»

راستین: «بله؟»

من: «می گم شماره ی مامان رو بده بهش زنگ بزنم...»

راستین لبخندی زد و گفت: «برات اس می کنم... کاری نداری؟»

من: «به سلامت...»

راستین بوقی زد و ماشین وبه حرکت درآورد...»

وارد خونه که شدم بابا گفت: «فاطمه فردا میاد؟»

من: «آره صبح می رسه، می رم دنبالش... احتمالاً از پس فردا بیا سر کار...»

بابا: «به سلامتی... امتحان داری دیگه؟»

من: «آره...»

مامان: «آرمیلا، ونداد، بیاید شام، بدو که بعدش بری استراحت کنی برای امتحانت...»

همینجور که داشتم بند کتونیم رو می بستم گفتم: «مامان فاطمه رو از راه آهن میارم اینجاها..»

مامان: «باشه، آرمیلا تو که چیزی نخوردی...»

یک گاز به لقمه ام زدم و گفتم: «لقمه گرفتم، خداحافظ...»

مامان: «به سلامت...»

بدو رفتم طرف ماشین و جلدی روشنش کردم... با اینکه دیر نشده بود اما حوصله ی گیر کردن تو ترافیک رو نداشتم....

\*\*\*

اه مرده شور... اینم از شانس ما... وای خدا کاش زودتر برسن... یک ساعت تاخیر آخه؟ خوب تا برسیم خونه که بازم باید سوار شیم و بریم برای امتحان...

ده دقیقه بعد اعلام کردن که قطار خرمشهر - تهران تا دقایقی دیگه توی سکوی شماره دو قرار می گیره... کلی خدا رو شکر کردم و بلند شدم برم برای استقبال دوست گرامی... اوناهاش... عزیزم چقدر دلم براش تنگشده بود... قریونش برم... براش دست تکون دادم که منو دید، سرعتش و زیاد کرد... یکم که نزدیک شد، زود رفتم سمتش و خرکی همدیگه رو بغل کردیم...

یکم که حال و احوال کردیم گفت: «فکر نکن خر شدم، بی معرفت خر...»

من: «دست گلت درد نکنه واقعاً...»

فاطی: «خیلی پررویی آرمیلا... من موندم تو چچور دلت اومد بدون من جشن نامزدی بگیری...»

من: «رو بهت دادم پررو نشو... اولاً تو هنوز داستان رو نمی دونی بعدشم تو که انقدر دم از معرفت می زنی، خودت پا میشدی می اومدی...»

فاطی: «آخه خنگ خدا من کلاً دو هفته اونجا بودم، بعد هفته ی اول دوباره پیام اینجا؟ بعدش

مامانم اینا نمی گن این چقدر خره؟؟؟ واسه خودت بد می شد بیچاره... عالم و آدم می فهمید

دوست به اصطلاح صمیمی من، خبر عقدش رو به دوستش نداده...»

شاکی گفتم: «فاطی می دونی که اگه دست خودم بود محال بود الان حال و روزم این باشه... همه چی اتفاقی شد...»

فاطی: «چی چی رو می دونم؟ من هیچی نمی دونم..زود تعریف کن که یک هفته است از فضولی دارم می میرم... واقعاً بهت تو این یک هفته حسودیم شد که کنجکاو نیستی...»  
خندیدم و گفتم: «بگو فضول...»

یکی زد پس کلم و گفت: «من فضولم؟ تو بهتر از من دیدی تو این دنیا؟ تک تکم؟»  
همونجور که می خندیدم گفتم: «بر منکرش لعنت...»

فاطی با لحن لوتی گفت: «بشم—ور یک...» بعد گفت: «بعدشم تو شوهر کردیم آدم نشدی؟ هر روز به طول زبونت اضافه می شه...»

با حالت مسخره ادای گریه رو در آوردم و گفتم: «من غلط کردم... ممخشید...»  
فاطی: «شرط داره...»

من: «چه شرطی؟»

فاطی: «تقلب رسانی در حد مرگ... وای آرمی هیچی نخوندم...»

این بار من زدم پس کلش و گفتم: «خبرت داشتی این دو هفته چه غلطی می کردی؟»

فاطی: «وای خواهر هرروز داشتم خواستگار رد می کردم...» بعد با چشم غره گفت: «آخه این سواله تو می کنی؟؟؟ یک هفته ی اول که همش یا مهمونی بودم یا مهمون داشتیم... هفته ی دومم که از دست تو تا کتاب باز می کردم حرص می خوردم و افسوس...»

من: «دیوونه ای به خدا...»

فاطی: «کمال همنشینیه...»

من: «انقدر فک نزن، پیاده شو رسیدیم...»

داخل که رفتیم تا ربع ساعت به سلام و احوال پرسی گذشت...

مامان: «خوب فاطمه جان، ب یا صبحونه بخور که دیگه باید برید برای امتحان...»

فاطمه: «ممنون خانم اشتیاق، صرف شده تو قطار، وقتی فهمیدم تاخیر داریم صبحونه خوردم تا دیر نشه... دستتون درد نکنه...»

مامان: «پس اگه چیزی خواستی تعارف نکنی ها...»

فاطمی: «نه بابا، من و این حرفا...»

من: «پس فاطمی بیا بریم... امکانش هست تو ترافیک گیر کنیم...»

فاطمی بلند شد و گفت: «باشه بریم... خاحافظ خانم اشتیاق... دعا کنید برامون...»

من: «خدا حافظ مامان»

مامان: «به سلامت... موفق باشید... دقت کنید، عجله هم نکنید...»

زود از در زدیم بیرون و سوار شدیم...»

فاطمه کتاب دستش بود و داشت می خوند... بهش گفتم: «واقعاً فکر می کنی الان چیزی یاد می گیری؟»

فاطمی: «بابا اونجورا هم که گفتم نیست، خوندم ولی از خودم مطمئن نیستم...»

من: «یکاریش می کنیم بابا، بیخیالش...»

کتاب رو بست و پرتش کرد عقب: «آره راست می گی، هرچی شد شد...»

به کارای خرکیش خندیدم و گفتم: «از اندیمشک چه خبر؟»

فاطمی: «آسوده باشید که شهر ما در امن و امان است... هیچی بابا، خبر خاصی نیست غیر از این که...»

چیزی نگفتم که گفت: «واقعاً برات هیجان نداره چی می خوام بگم که نمی گی غیر از این که چی؟»

بهبش خندیدم و گفتم: «خوب داری می گی دیگه، برای چی پیرسم... چشم بابا، غیر از این که چی؟»

فاطمی لبخندی زد و گفت: «زیاد خبر مهمی نیست، هول نشو... غیر از این که، منم می خوام پیام قاطی مرغا...»

چنان زدم رو ترمز که بدبخت فاطمی اگه کمر بند نبسته بود الان دم دانشگاه بود!!!

فاطمی داد زد: «بیشعور چکار می کنی؟»

من: «فاطمه چی گفتی؟»

شاکمی گفت: «مرض... انگار چیز عجیبیه... اندازه خر حضرت نوح سن دارم بعدا اینجوری تعجب می کنه...»

یکم با تعجب نگاهش کردم که صدای بوق ماشینی منو به خودم آورد، زود حرکت کردم که سبقت گرفت و گفت: «عاشقی... وسط کوچه می ایستن؟»

چیزی نگفتم... راست می گفت... شانس آوردم پشتم ماشین نبود... اونم بیخیال راه خودشو پیش گرفت... بعدش هم بغل کوچه پارک کردم....

با تعجب برگشتم سمت فاطمه... یکم تو چشای یشمیش زل زدم که با خنده گفت: «خوب چته؟»  
من: «چجوری؟»

فاطمی: «همینجوری...» بعدشم زد زیر خنده...

زدم پشت کمرش و گفتم: «مرض... این چه وضع خیر دادنه؟ تازه حالا هم زده زیر خنده...»

فاطمی: «باور کن دیرمون می شه، بعد از امتحان بهت می گم...»

من: «باشه... ولی چرا زودتر نگفتی؟»

فاطمی: «خاک تو سرت... یعنی الان می تونی راحت امتحان بدی؟ واقعا از فضولی نمی میری؟»

من: «برو بابا دیوونه...»

ماشین و روشن کردم... فاطمه گفت: «آرمی شوهرت چجوریه؟»

من: «اا خوب راستین قیافه ی خوبی داره... چشماش عسلیه، موهاش قهوه ایه، بینیش قلمیه... لباس هم خوبه... اه بابا چه می دونم... خودت میبینیش بعداً...»

فاطمی: «تو گوشیت عکس نداری ازش؟»

من: «نه بابا... اگه همون موقع که بهت گفتم بیا شرکت ما برای کار، ناز نمی کردی و به جای اینکه الان بیای از اونوقت اومده بودی الان دیده بودیش...»

فاطمی: «یعنی خاک عالم تو سرت که عکس از نامزدت نداری، بعدشم اون موقع من حوصله نداشتم، حالا هم که می بینی می خوام پیام برای تجربه است... حالا چکارست؟»

من: «سرمايه گذار شرکت نمونه... فاطمی پیاده شو که رسیدیم، بقیش باشه برای بعد از امتحان...»

به موقع رسیده بودیم... سریع وارد جلسه شدیم و بعد از ده دقیقه برگه ها رو دادن... زیاد سخت نبود ولی به قول مامان دقت می خواست... یک ربع مونده به اینکه برگه ها رو جمع کنن، پاشدم و برگم و دادم... تو حیاط منتظر فاطمه نشستم که بعد از یک ربع اومد... با خنده گفتم: «به زور از زیر دستت کشیدنش بیرون...»

فاطمی: «مرده شور این حمیدی رو ببرن با این امتحاناش... عین خودش قراضه بود...»

من: «تو چی گیر کرده بودی؟»

فاطمی: «سوال هفت... خاک بر سر خیلی کلیدی بود...»

من: «آره همونی بود که فقط یک بار تو کلاس توضیح داد... گفته بود میارتش تو امتحان که...»

فاطمی: «آره می دونم... ولی مونده بودم توش دیگه... حالا بیخیال بیا بریم برام بتعریف...»

من: «باشه بریم... کافی شاپ همیشگی دیگه؟»

فاطمی: «نه ولش کن، بریم خونه شما که عکساتم ببینم...»

من: «آره اصلا بهتره اینجوری، راحت تریم...»



تو ماشین که نشستیم فاطمی گفت: «خوب تعریف کن ببینم، چطور شد انقدر سریع؟»

من: «تو که از افکار من خبر داشتی؟ راستینم مثل بقیه بود برام تا این که این دفعه بابام نداشت نه بگم و گفت که این دفعه رو...»

شروع کردم تعریف کردن... وسطش بود که رسیدیم خونه و انقدر زود سلام علیک کردیم که مامانم تعجب کرد... بعدشم رفتیم تو اتاق و با همون لباسا تا آخرش براش تعریف کردم، تا خانم اجازه دادن لباسام و عوض کنم...

فاطمی: «که این طور... حالا عکسا رو ببینم...»

من: «خفم کردی تو... حداقل پاشو لباسات و عوض کن بعدش نشونت می دم... در نمی رن که...»  
با خنده بلند شد و دکمه های مانتوش رو باز کرد... به قد بلند و اندام تو پرش نگاه کردم... با این که زیاد گوشت نداشت اما استخون بندی درشتش، پر نشونش می داد اما به هیچ عنوان چاق نبود بلکه خوش اندام بود... پوست سبزش و چشمای یشمیش به قول خودم با هم ست بود... بینیش هم روبه بالا بود و لبشم معمولی... در کل دختر ناز و تو دل برویی بود...

فاطمی: «مگه خودت ناموس نداری بی ناموس... من شوهر دارم...»

من: «فاطمی چه زود گذشت... انگار همین دیروز بود که سر کلاس غفاری با هم آشنا شدیم...»  
هیجده سالت بود من بیست... بعد تو گفتی دوسال پشت کنکوری بودی؟»

فاطمی: «تو هم گفתי رشته ی مورد علاقم رو امسال آوردم...»

من: «آره بعدش هم درباره ی غفاری و سخت گیریاش حرف زدیم و بعدش هم رد و بدل کردن شماره و حالا بعد پنج سال و نیم دوستی تو داری ازدواج می کنی و منم که وضعم اینه...»

فاطمی: «آرمیلا من و تو مثل خواهر... به عنوان خواهر کوچیکت نه در غالب نصیحت، ولی می خوام بهت بگم عجولانه هیچ تصمیمی نگیر... آرمی کاری نکن که بعدش بگی پشیمون شدم... حالا هم پاشو عکسای نامزدیتونو نشونم بده ببینم...»

لب تاچم رو روشن کردم و فایل عکسایى رو که ساینا گرفته بود و آوردم...فاطی چند پانیه ساکت به عکس تکیم نگاه کرد و گفت: «بترکی آرمی، چه خوشکل شده بودی... تو گلوی راستین گیر کنی...»

خندیدم و گفتم: «بى شعور دیوونه...» زد عکس بعدی که من و راستین داشتیم با هم حرف می زدیم و نیم رخ راستین معلوم بود....

فاطی: «اولالا...نیم رخش که خوبه، بریم بعدی...»

بعدیش وقتی بود که من داشتم می رقصیدم و راستین داشت دست میزد....

فاطی: «بابا آرمیلا به چشم برادری خوب چیزیه...می ترسم از گلوت نره پایین خفه شی...»

من: «نترس راحت الهضمه...» و قه قه زدم زیر خنده...

فاطی: «خاک تو سرت...»

تا یک ساعت فاطی سه بار کل عکسا رو دید و هر بار یک چیز جدید کشف کرد..آخرشم وقتی مامان برای نهار صدامون کرد رضایت دادو ازشون دل کند...بعد از نهار دوباره رفتیم تو اتاق و کنار هم روی تختم دراز کشیدیم...گفتم: «حالا نوبت تو...»

فاطی خندید و گفت: «کنجکاو شدی؟»

من: «بگو دیگه نر...»

فاطی خندید و گفت: «دو روز بعد از اینکه رسیدم اندیمشک، خونه داییم اینا دعوت شدیم، تولد پسر دایی کوچیکم بود، وقتی که رفتیم بعد از نیم ساعت خونواده ی برادر زن داییم اومدن، علی پسر برادر زن داییم که من تا حالا ندیده بودمش...بعد از دو روز زن داییم زنگ زد خونمون و موضوع رو مطرح کرد، گفت بعد از جشن تولد این پسر امون نداده برسن خونه، همون تو ماشین گفته برای من برید خواستگاری فاطمه...شب جمعه اومدن خواستگاری و بعدش هم چند جلسه رفتیم بیرون...بهش گفتم که بعد از امتحانا جوابت رو می دم و اونم گفت من منتظر می مونم، البته انقدرم خشک نیستا من سانسورش کردم...ولی به احتمال زیاد جوابم مثبت باشه...» یکمی نگاش

کردم و بعدم زود بغلش کردم: «امیدوارم خوشبخت بشی فاطمی... ولی عجب زوجی... فاطمه و علی... جالبه نه؟»

فاطمی: «آره خودمم که فکرش رو کردم برام جالب بود...»

من: «بی تربیت تا کجا تو فکرت پیش رفتی؟ حالا چه شکلی هست؟»

فاطمی: «علی مثل خودم سبزه... چشمات قهوه ایه پر رنگه، بینیش معمولیه، لباشم باریک و کشیدست، موهاشم این مشکیه اما رگه های گندمیم توش هست... قدشم شاید پنج سانت از من بلندتره... اندامشم متوسط روبه لاغره...»

من: «ایول چه دقیق... به نظرم مرد جذابی...»

فاطمی: «هوایی صاحب داره...»

من: «باشه بابا... به چشم برادری گفتم... من خودم یکدونه آقا بالاسر دارم از سرم زیاده...»

با صدای زنگ مایلیم بلند شدم و از رو میز براش داشتم: «اوه اوه چه حلال زاده هم هست...»

فاطمی از روی تخت پرید پایین: «راستینه؟»

من: «آره...»

فاطمی: «بیا اینجا ببینم...»

رفتم کنارش نشستم و جواب دادم...

من: «بله...»

راستین: «الو آرمیلا، سلام...»

با سرم سر فاطمه رو که چسبیده بود که گوشی هل دادم و گفتم: «بله؟؟؟ سلام...»

راستین: «خوبی؟ امتحانت چطور بود؟ دوستت اومد؟ ببخش نیومدم دنبالت... کار داشتم...»

فاطمه غش کرده بود رو تخت و داشت خودش رو باد می زد...

من: «چند تا چندتا؟؟؟ اولاً خوبم... دوماً فاطمه هم اومد، سوماً می گفتمی نمی داشتتم بیای... دفعه اولم نیست که می رم دنبالش... بعدشم اون هنوز تو رو نم یشناسه... بعد غریبی می کرد...»

یک چشمک به فاطمه زدم که خندش رو تو بالش گم کرد...

راستین: «امتحان رو نگفتمی؟»

من: «از بس سوال می پرسه یادم رفت، اونم خوب بود...»

راستین: «آرمیلا کارت دارم، فردا میام شرکت اونجا بهت می گم...»

من: «باشه مشکلی نیست... دیگه کاری نداری؟»

راستین: «قربانت... سلام برسون به همه...»

من: «باشه... خدا حافظ...»

راستین: «یا علی...»

قطع کردم و داد زدم: «مرده شورت رو ببرن فاطمه، گوشام داغ کرد...»

فاطمی: «خو می خواستم صداش رو بشنوم...»

من: «اه دیوونه... خو فردا میاد شرکت... انقدر صداش رو بشنو تا بمیری...»

فاطمی: «خاک تو سرت...» بعدش هم خندید...

با خنده گفتم: «مرض... می خنده... با اون تلت... سرم و سوراخ کرد...»

فاطمه خندید و گفت: «حالا چکارت داشت؟»

من: «نگفتم... گفت فردا بهم می گه...»

فاطمی: «آرمی من می خوام امتحان پس فردا رو مرور کنم... باشه؟»

من: «اتفاقاً منم همینطور... بریم تو فاز درس خوندن...»

تا عصر با کلی ادا و اطوار مثلا درس خونديم و بعد از اين كه بابا اومد بازم مراسم سلام عليک و شام و بعدشم خواب....

فاطمه: «حالا من تو شرکت بايد چکار کنم؟»

من: «هيچی برای همه چایی میاری، میزا رو تمیز می کنی و از اینجور کارا...»

فاطمی: «تو قیافت به آبدارچیا بیشتر می خوره ها... تو آینه خودتو ببینی متوجه می شی...»

من: «خوب این چه سوالی بود آخه؟؟؟ تو کارات مثل من ديگه... وای راستی فاطمی یک چیزی یک

مرده هست اونجا... اشراقی... از من و تو بیشتر حالیشه اما خیلی دوست دارم روش رو کم

کنم... حواست باشه كه آتو دستش ندیم...»

فاطمی: «ايول رقابت اینجوری رو خیلی دوست دارم...»

\*\*\*

داشتیم روپوشامون رو می پوشیدیم كه اشراقی اومد و با تكبر سلام كرد و ما هم آروم جوابش رو

دادیم... اونم بدون اینکه چیز ديگه ای بگه روپوشش رو برداشت و از در زد بیرون....

فاطمی: «اه اه این چرا اینجوریه؟»

من: «ولش کن بابا... فکر می کنه کی هست... از دماغ فیل افتاده بیرون...»

فاطمی: «حالا كه دیدمش به این حرفت اطمینان پیدا كردم كه باید بشنونیمش زمین...»

من: «صد در صد...»

راه افتادیم و من شروع كردم درباره ی شرکت و کارای فاطمه براش تعريف كردن، وقتی كه

نشستیم و کارمون رو شروع كردیم اشراقی اومد بالای سرمون...

اشراقی: «فکر می کنم تازه وارد داریم... همینطوره؟»

من به خشکی گفتم: «بله...» بعد به فاطمه اشاره كردم: «خانم نظیفی...» و با اشاره به اشراقی

گفتم: «آقای اشراقی...»

اشراقی: «خوشبختم... خوب به کارتون برسید...»

فاطمه: «ای دوست دارم بکوبونمش تو دیوار، با این که بدبخت کاری نکرده ولی خیلی میل دارم نصفش کنم...»

من خندیدم و گفتم: «حیفه به خاطر این بری پای چوبه دار... ولش کن، بیا کارمون رو بکنیم...»  
بعد از چهل و پنج دقیقه صدایی گفت: «سلام...»

به طرف صدا برگشتم که راستین رو دیدم و بلند شدم... فاطمه هم شناختش و بلند شد...  
فاطمی: «سلام...»

من: «سلام... دوستم فاطمه، ایشونم که می شناسیش، راستین...»

راستین به فاطمه نگاه کرد و گفت «سلام عرض شد خانم، خوشبختم از آشناییتون...»

فاطمه: «همچنین... تبریک می گم نامزدیتون رو...»

راستین: «متشکرم...» بعد رو به من گفت: «مزاحم شدم؟؟؟ کار داری؟؟؟»

من: «کار که دارم ولی اگه صبر کنی تا نیم ساعت دیگه تموم می شه...»

راستین: «مشکلی نیست... منتظرم»

-می شه بگید اینجا چه خبره؟؟؟

به طرف اشراقی چرخیدم و برای بار سوم شروع به معارفه کردم: «آقای اشراقی همکار جدیدمون هستن و ایشونم آقای راستاد نامزد بنده...»

هر دو تاشون با دقت همدیگه رو زیر نظر گرفته بودن و با هم دست دادن...

اشراقی: «بله خوشبختم اما ببخشید می شه بگید برای چی تو شرکت جلسات خانوادگی گذاشتید؟»

راستین با لبخند خونسردی گفت: «بنده سرمایه گذار شرکت هستم، در ضمن اومده بودم دنبال خانمم کارشون داشتم» بعد یکی از ابروهاش رو انداخت بالا: «کافیه یا باید توضیح بیشتری بدم؟»

اشراقی: «اصلاً نیاز به توضیح نبود، شما به خانتون اطلاع می دادید تا بیاد بیرون، فکر می کنم اینجوری بهتر بود...»

راستین: «من از شما نظر نخواستم...» بعد رو به من گفت: «آرمیلا جان من همین اطرافم، کارا رو چک کنم... کارت تموم شد زنگ بزن...»

اشراقی: «شما تو این کار سر رشته داری؟»

واضح بود داره با لحن مسخره میگه که راستین رو ضایع کنه... راستین با حاضر جوابی گفت: «کامل نه اما در حدفوق شیمی آلی اطلاعات دارم...»

اشراقی نزدیک راستین رفت، از لحاظ قد و هیکل مثل راستین بود... اما قیافتن برعکس راستین... موهاش مشکلی بود و چشم و ابروش هم مشکلی... بینیش تیز و رو به پایین بود و لباس هم معمولی... بخاطر اخماش هم ترسناک می زد... به راستین گفت: «دوستیم نه؟؟؟ دعوا که نداریم...»

راستین: «صد البته... با اجازه...»

راستین که رفت اشراقی روش رو به سمت من کرد و سرش رو به علامت تاسف تکون داد و رفت...

فاطی: «آرمی بدو آب قند بیار فشارم افتاد... چقدر دوتاشون ترسناک بودن...»

من: «هو... تازشم حقشه این اشراقی... دمش گرم راستین...»

فاطی: «ای گفتم... جواب که بهش می داد دلم خنک می شد...»

من: «آره دقیقاً... فاطمه بدو کارا رو باید تموم کنیم تا بریم...»

فاطمه: «چی می گی؟؟؟ من کجا بیام؟»

من: «با ما دیگه...»

فاطمه: «همینم مونده... دیگه چی؟»

من: «نمیای؟»

فاطمه: «نه بابا، خیر سرم کارمند شرکتم... وقت کاریم...»

من: «باشه، پس ساعت پنج میام دنبالت...»

فاطمه: «صد در صد، وظیفته...»

من: «پررو...»

خندید و به کارش مشغول شد، منم سرم و بکارم گرم کردم...دمش گرم راستین، یک جوری جواب داد که اشراقی رفت سمتش برای دوستی...خوشم اومدم...مردک فکر کرده کیه...حتماً فکر کرده بود راستین از این بچه پولداراییه که فقط به خاطر پولشون احترام دارن...

همینجور که داشتم با خودم فکر می کردم گوشیم زنگ خورد، راستین بود: «الو»

راستین: «الو آرمیلا، کارت تموم نشد؟»

من: «چرا چرا دارم میام...» بعدم قطع کردم و با خداحافظی از فاطمه به سمت رختکن رفتم...اشراقی توی رختکن داشت با گوشیش حرف می زد، من رو که دید گفت: «من بعداً باهات تماس می گیرم...»

بدون توجه بهش رفتم و روپوشم رو درآوردم، داشتم از در می رفتم بیرون که گفت: «واقعاً به خاطر نامزدتون بهتون تبریک می گم...»

براق شدم سمتش و گفتم: «اگه اونجوری حرف نمی زدید از راستینم اینجور جواب نمی گرفتید...»

اشراقی: «من واقعیت رو گفتم...شرکت جای جلسه خانوادگی نیست...»

من: «راستین فقط اومده بود منو صدا بزنه یک، دوم این که اونجور که شما سوال پرسیدید انگار می خواستید بشنوید که راستین دیپلمست یا هر چیز دیگه...سوم اینکه از این نوع تبریکتون هم کاملاً همه چیز مشخصه...لطف کنید لحن صحبتتون رو عوض کنید...»

اشراقی: «من قصدم این نبود، به هر حال اگه شما و ایشون همچین فکری کردید معذرت می خوام...»

من: «از خودش معذرت خواهی کنید...خداحافظ..»



زیر لب جوابم رو داد و من خوشحال زدم بیرون.... آخ خدا حال کردم...دمم جیز....

به راستین که رسیدم در طرف من رو باز کردو خودش هم رفت سوارشد.... تا سوار شدم حرکت کرد...یکم که رفتیم گفت: «خیلی خوشحالی؟»

من: «چرا نباشم؟»

راستین با لحنی که معلوم بود داره تیکه می ندازه گفت: «آره واقعاً خوشحالی داره که همکار بسیارمحترم آدم نامزدش رو مسخره کنه...»

من: «چی؟؟؟ برای خودت داری چی می گی؟؟؟»

راستین: «خبر نداشتم دختر ساکتی هستی و زبون نداری؟»

من: «لطف کن بفهم داری چی می گی... من رو باش که رفتم همکارم روبه خاطر لحنش شستم که بعدش آقا اینجوری جواب بده... دست مریضاد واقعاً...»

راستین: «نه بابا بالاخره زبون باز کردی... خوبه یکم دلگرم شدم... جلوی من که هیچی بهش نگفتی...»

من: «اولاً خودت جواب دادی و اجازه ندادی ما حرف بزنیم... دوماً اون با تو داشت حرف می زد من جواب می دادم فکر می کرد زبون نداری و نمی تونی از خودت دفاع کنی...»

راستین: «مطمئن باش اگه می خواستی چیزی بگی هم من نمی داشتم و خودم جوابش رو می دادم اما حداقل می فهمیدن که داری از به اصطلاح نامزدت دفاع می کنی...»

من: «اون درست حرف نزد ولی نیاز نبود تو هم اونجوری جواب بدی...»

راستین: «می خواستی وایسم تا همینجوری هرچی خواست بلغور کنه؟»

من: «نه خیر، اما اون اونجوری وارد شد، تو کاری میک ردی که شرمنده بشه..»

راستین: «می دونی که نمی شد، سکوت من مهر درستی حرفای نیش دارش بود... تو چی بهش گفتی؟»

من: «بهبش گفتم مواظب حرف زدنت باش... اونم گفت اگه جووری حرف زدم که ناراحتتون کردم از شما و نامزدتون معذرت می خوام... منم گفتم خودت برو ازش معذرت خواهی کن...»

راستین لبخند زد و چیزی نگفت... معلوم بود از جوابم خوشش اومده... بعد از چند لحظه گفت: «سعی می کنم باهات رابطه خوبی داشته باشم، دلم نمی خواد بخاطر من تو رو اذیت کنه...»

من: «راستین اون یک آدم تحصیل کردست... درست که سوالش توهین بود اما اولین حرفشم درست بود، ما نباید توی محیط کار جلسه معارفه تشکیل می دادیم...»

راستین: «قبول دارم منم اشتباه کردم... اصلا یادم رفته بود چکارت داشتیم، ببخشید اگه تند حرف زدم... خوب حالا جایی رو مد نظر داری بریم اونجا من کارم رو بهت بگم؟»

من: «نه جای خاصی مدنظرم نیست...»

راستین: «پس می برمت یک جای خوب...»

\*\*\*

من: «چرا اینجا؟»

راستین: «اون روز برام جالب بود... این که منظور من خواستگاریم بود و تو یک چیز دیگه فرض کرده بودی... وقتی رفتم خونه خودم کلی خندیدم...»

من: «برعکس من که کلی خودم رو سرزنش کردم که دختر وقتی نمی دونی درباره ی چیه بحث چرا الکی حرف می زنی؟؟؟ ولی تقصیر تو هم بود که یک دفعه موضوع رو عوض کردی...»

راستین: «مهم نیست، شد خاطره... خوب چی می خوری؟؟؟»

من: «هنوز برای نهار زود، بگو چایی بیارن...»

راستین: «باشه...»

بلند شد و رفت تا سفارش بده... وقتی اومد گفت: «خوب کارم رو بگم؟»

من: «بگو... ولی اول من یک چیز بگم...»

راستین منتظر نگاهم کرد و من گفتم: «دیشب به مامان نگین تلفن زدم... سلام رسوند و گفت حدوداً یک ماه و نیم دیگه میاد...»

راستین لبخند زد و گفت: «خوب کاری کردی تماس گرفتی... خوب من بگم حالا یا باز صحبتتون ادامه داره بانو؟»

من لبخند زدم و گفتم: «بگو ببینم این کارت چیه؟»

راستین: «برای تولد امام علی جشن داریم... میای؟»

من: «خوب بیشتر توضیح بده ببینم...»

راستین: «ما یک گروهی هستیم که همیشه تو مسجد (...مراسم ها رو اجرا می کنیم... جشنای خوبی از آب در میاد... بچه ها بعد از جشن نامزدی چند بار گفتن که تو رو هم با خودم ببرم اونجا... حالا اگه دلت خواست می تونی بیای...»

من: «باشه بهت خبر می دم، چهارشنبهست دیگه؟»

راستین: «میلااد چهارشنبهست، ما سه شنبه شب برنامه داریم...»

من: «باشه... فقط یک چیزی من چطور بیام؟»

راستین: «من میام دنبالت دیگه...»

من: «نه بابا از لحاظ حجاب و این چیزا می گم...»

راس لبخند زدم و چیزی نگفتم... بعد از چایی خوردن هم راستین دوباره رسوندم شرکت....

راستین: «دوست ندارم بهت چیزی بگم، ببینم خودت چکار می کنی...»

\*\*\*\*

– سلام بر فاطمه گل...

فاطمی: «سلام عزیزم، خوش گذشت؟»

من: «جات خالی...»

فاطمی: «چکارت داشت؟»

من: «برای تولد امام علی برنامه دارن از منم دعوت کرد برم... منم گفتم باشه... تو هم میای؟»

فاطمی: «آره چرا که نه...»

من: «چی بپوشم به نظرت؟»

فاطمی: «حالا تا اون موقع...»

من: «تو چکار کردی؟»

فاطمه هم شروع کرد به توضیح کاراش...

من: «چطور بود؟»

فاطمی: «چشم نزنم خودمو خوب دادم...»

من: «خیلی آبکی بود... این همه خر زده بودم براش، همچین گفته بود سخت میاره گفتم چی

هست حالا...»

فاطمی: «آره بابا، فقط دک و پز داره و یک من ادعا...»

من: «ولش کن، فاطمی بیا بریم یک چیز برای جشن سه شنبه بگیرم، دیگه مانتو هام ته کشید... به

قول مامان این سه تا مانتوم دیگه پوسیده شدن...»

فاطمی: «خوب چرا نمی خریدی؟»

من: «وای اصلاً حوصله بازار رو ندارم، جونم درمیاد واسه خریداش، برای خرید حلقه هم مجبور

بودم مگه نه اونم نمی رفتم!»

فاطمی: «خاک تو سرت، کلاً برعکس دخترایی...»

خندیدم و گفتم: «اتفاقاً یک نفر قبل تو هم بهم گفته بود...»

فاطمی: «او او کی؟»

من: «راستین...»

فاطمی خندید و گفت: «کی؟»

من: «بابا من از آتلیه بدم میاد که با آدم مثل رباط برخورد می کنن، به راستین که گفتم اونم همین رو گفت...»

فاطمی: «بزن بریم پس که کسی که با من بره بازار باید تا آخر شب با من راه بره...»

می خواستم اعتراض کنم که گفت: «اعتراض نکن، یک زری زدی باید تا آخرش باشی...»

می خواستم حرف بزنم که گفت: «باز که می خوای ور بزنی، دهننت رو ببند و راه بیفت...» بعدم خندید و گفت: «خدایی اقتدارم مزه داره ها...»

زدم پس کلش و گفتم: «ااا روانی... بزن بریم که معلومه راه زیادی در پیش داریم...»

با خنده راه افتادیم و گفتم: «کجا بریم حالا؟»

فاطمی: «من به تو چی بگم ها؟ شهر شماسست از من می پرسی؟»

من: «ماشالا برعکس تو که تمام مراکز خرید رو تو این چند سال حفظ شدی من زیاد از اینجور جاها سر درنمیارم...»

فاطمی بادی به غبغب انداخت و گفت: «بگو ببینم می خوای چقدر خرج کنی؟؟؟ زیاد، متوسط یا کم؟»

من: «نه زیاد زیاد نه اونقدر کم که آبروم بره...»

فاطمی: «اوکی گرفتم بزن بریم اونجا که بهت می گم...»

به پاساژ که رسیدیم، فاطمی شروع کرد زیر و رو کردن مغازه ها... به مغازه ی سوم که رسیدیم یک مانتو ی طوسی رو به فاطمه نشون دادم که گفت: «اگه فکر کردی به این زودی می خری و خلاص، کور خوندی، این بد نیست ولی بزن بریم بقیه رو هم ببینیم...»

در عرض دو ساعت من بیست تا مانتو انتخاب کردم که همشونم قشنگ بودن اما جواب فاطمه بازم همین بود... طبقه ی آخر پاساژ یک مانتو قهوه ای سوخته ای بود که گفتم: «فاطمه این خوبه مگه نه؟» تا خواست دهنش رو باز کنه گفتم: «خدا شاهده اگه بازم جوابت همون باشه دهنش رو سرویس می کنم!»

فاطمه خندید و گفت: «نه بابا می خوام بگم این قشنگه اما سه چهار تا مغازه اونورتر دوستمه مانتوهاش حرف نداره، بعدشم برای من از اون زیر میرا مانتو میاره، خیلی دختر باحالی بیا بریم اونجا...»

راه افتادم و با غر غر گفتم: «مرض گرفته... آخرم کار خودش رو می کنه...» بعدم یکم بلند تر گفتم: «کدوم گوریه؟»

همینجور که می خندید دستم و گرفت و برد یک مغازه بزرگ که دوتا دختر توش نشسته بود، یکی از دخترا تا فاطمی رو دید گفت: «به به فاطمه گل، خوبی؟»

فاطمی: «به الناز جون... من تویم چه خبر؟»

الناز: «ممنون، دوستم مریم...»

فاطمی: «خوشبختم اینم دوست خوبم آرمیلا...»

من: «خوشحال شدم از آشناییتون...»

الناز: «همچنین، حالا امرتون چیه؟»

فاطمی: «برای این دوستمون مانتو می خواستم خفن، از اون زیر میزیا...»

الناز خندید گفت: «بروی چشم، یک کار جدید اوردم فقط برای مشتریای خاص، همون رو نشونتون بدم دیگه بقیش رو نمی خواید ببینید...»

من و فاطمه خندیدیم و منتظر شدیم، یک مانتو آبی نفتی مدل بلند که توی کمرش تنگ میشد و از کمر به پایین مدل کلوش می شد و تا وسط رونم پشت سر هم دکمه های ریز می خورد و لب آستیناشم برگشته بود و با دو تا از همون دکمه ها نگه داشته شده بود و از جنس چرم قهوه ای روش خورده بود که در کمال سادگی خیلی شیک بود...

الناز: «ننظر تون چیه؟»

من: «واقعاً عالییه...»

فاطمی: «آره دیگه، خداییش خیلی شیکه... آرمی پرو پوشش ببینم...»

مانتو رو از الناز گرفتم و تو اتاق پرو پوشیدمش... به خودم که نگاه کردم خیلی خوشم اومد، اندامم رو قالب گرفته بود خفن!!!

از اتاق پرو زدم بیرون که اونجا هم کیلو کیلو هندونه گذاشتن زیر بغلم و خلاصه با کمی چک و چونه خریدیمش و زدیم بیرون...

فاطمی: «مبارکت باشه، شلوار داری این رنگی؟»

من: «مرسی، آره هم قهوه ای دارم هم سورمه ای، فاطمه دارم می میرم، دیگه بریم خونه...»

فاطمی: «بریم شالم بگیر بعد بریم... راستی آرمیلا برای راستین چیزی نمی گیری؟»

من: «نه بابا دیگه چی؟»

فاطمی: «خاک تو سرت به عنوان دوست که هست... نیست؟؟؟ روز مردی گفتن، چیزی گفتن...»

من: «حالا بعدا تصمیم می گیرم، اگرم بخوام بخرم خودم میام می خرم، دیگه با تو در هیچ موردی خرید نمیام...»

فاطمی: «خیلی خوب... بعدا نیای بگی فاطمه خواهش می کنم بیا خریدا... می زنم تو سرت...»

خندیدم و راه افتادم... حالا چکار کنم؟ برای راستین چیزی بخرم یا نه؟؟؟ پررو می شه ها... فکر می کنه خبریه... بابا به عنوان نامزدم نه به عنوان یک دوست که مشکلی نداره... شاید فردا برایش یک چیزی خریدم...

برای یک شال کوفتی چهار تا مغازه رو گشتیم تا فاطمه بالاخره اجازه ی خرید یکیشون رو داد... ساعت نه برگشتیم خونه...

\*\*\*

آخرین نگاه رو به خودم کردم، خداییش هلویی شده بودم برای خودم... توی چشمم خط سورمه ای کشیده بودم که چشمم رو بزرگ کرده بود، روز صورتی مات هم زده بودم و دیگه هیچی، نمی خواستم زیاده روی کنم... خیر سرم داشتم میرفتم مسجد... موهامم توی شالم بود... بسته ی کادو ی بنفش و طوسیم رو انداختم تو کیفم... بالاخره با خودم کنار اومده بودم و صبح براش ست کمر بند و کیف پول چرم گرفته بودم... مشکی بود و شیک...

فاطمه برای کارای خوابگاهش علاف شده بود و نمی تونست بیاد... صدای زنگ گوشیم اوردم این دنیا... راستین بود...

من: «الو...»

راستین: «الو آرمیلا، بیا پایین من دم درم، بدو تا دیر نشده...»

من: «اومدم...»

کیف قهوه ایم رو برداشتم و رفتم پایین... از پشت شیشه در راستین بیرون ایستاده بود و داشت با گوشیش ور می رفت یکی از پاهاش رو هم روی چرخ لامبورگینی عشقش گذاشته بود که صحنه رو خیلی جالب می کرد... موهاش رو که ریخته بود رو صورتش با حرکت قشنگی داد بالا که بازم سر خورد پایین... انگار اعصابش داغون شد چون سریع سرش رو آورد بالا... هول شدم، شانس آوردم شیشه مون از اینایی بود که نمی شد داخل رو دید... یکمی خودم رو راست و ریست کردم و از در زدم بیرون... راستین چند لحظه نگاهم کرد و لبخند کوچولویی زد... بعدشم دماغش رو با حالت بامزه ای جمع کرد و گفت: «الان شما خانم منی؟ خانم من که از این مانتو ها نداشت...»  
دلم ضعف رفت برای قیافش اما زود خودم رو توییخ کردم و با خنده گفتم: «دیروز با فاطمه خریدم، در ضمن سلام...»

راستین: «به به چه خانمی، سلام بر شما...» بعد در رو باز کرد و گفت: «بریم که دیر شد...»

سوار شدم و اونم بعد از سوار شدنش ماشین رو به حرکت انداخت...

بهش گفتم: «راستین تیپم خوبه؟؟؟ زیاد تو ذوق نیستم؟»

راستین: «تو که کلا قیافت نور بالاست...» بعدش هم زد زیر خنده...



با مشت آروم زدم به بازوش و گفتم: «بابا قیافه ی تو رو که نگفتم... خودم رو می گم، مگر نه می دونم تو نور بالایی...»

راستین: «که اینطور، پس تو هم چراغ راهنمایی هستی...»

من: «القاب محترمت رو به رخم نکش... خودم می دونم...»

راستین: «به خودت امیدوار باش، بلکه با این لباس ها و آرایش چیزی شدی که بشه حداقل تحملت کرد!»

من: «حداقل اینا کمک می کنن، تو رو کجای دلم بذارم که هیچ کارت نمی تونم بکنم؟ حالا خدایی چطور شدم؟ راستین اونجا کسی رو نمی شناسم...»

راستین: «تیپت خوبه... باید خودت بعد از مراسم نظر بدی... در ضمن غسل خانمم هست... حتی اگه کسی رو هم نمی شناختی ترس نداشت که... خوب دیگه داریم می رسیم، نیم ساعت بعد از مراسم بیا بیرون...» بعد سریع گفت: «زود تر نیای ها تو کوچه بایستی... اصلاً ولش کن خودم بهت زنگ می زنم بعد بیا بیرون...»

با خنده زدم بیرون و زیر لب گفتم: «خود درگیری اره با خودش بچم...»

راستینم گفت: «شنیدم مادربزرگ... من گوشام تیزه...»

با خنده گفتم: «خوش به حالت خرگوش...»

به سمت در مسجد راه افتادم... اونجور که فکر می کردم الان همه روی من زوم میکنن نشد، دم در ورودی یک چادر سفید برداشتم و رفتم داخل... اوه اوه اوه چه خبره این همه جمعیت... همینجور چشم می چرخوندم که صدایی گفت: «آرمیلا بیا اینجا...» دنبال صدا گشتم و غسل رو دیدم که یک گوشه ایستاده بود و داشت دستش رو تکون می داد... با خنده به طرفش رفتم: «سلام غسل جون...»

عسل: «سلام آرمیلا خانم... خوبی؟»

من: «من خوبم، از کجا متوجه شدی اومدم؟»

عسل: «راستین به حسین گفته بود که به من زنگ بزنه و بگه، خوب حواسش بهت هستا...»

من لبخند زدم و گفتم: «کی جشن شروع می شه؟»

عسل: «بعد از نماز سخنرانی می کنن و بعد مولودی می خونن...»

خدا رو شکر نماز خوندن و بلد بودم و مایه آبرو ریزی نبود!!!

من: «همیشه میای اینجا؟»

عسل: «هر وقت حسین بیاد منم بتونم میام ولی خوب حسین همیشه که نمی تونه بیاد...»

صدای مکبر بلند شد که داشت اقامه رو می خونند... عسل بلند شد و منم پشت سرش بلند

شدم... صدای قشنگ مکبر الله اکبر گفت و ما هم قامت بستیم....

\*\*\*

داشتم کفشم رو تو پام درست می دکردم که عسل گفت: «چطور بود؟»

من: «واقعاً عالی بود، دستون درد نکنه...»

عسل: «ما که کاری نمی کنیم، اگه دوست داشته باشی می تونم هر وقت مراسم بود خبرت کنم...»

من: «خیلی خوبه، ممنونت می شم...»

عسل: «من که کاری نمی کنم، تو خودت دوست داری، خوب دیگه برو که راستین الان هم گوشی

خودش رو می سوزنه هم گوشی تو رو...»

من: «باشه عزیزم، کاری نداری؟»

عسل: «سلام برسون...»

من: «سلامت باشی...»

بهم خوش گذشته بود، مراسم شاد بود و دوستای عسل هم خیلی بامزه بودن... به سمت ماشین

راستین رفتم که از داخل در رو برام باز کرد و منم سوار شدم...

من: «سلام...»

راستین: «سلام خوش گذشت؟»

من: «آره عالی بود همه چی، ممنون»

راستین: «من که کاری نکردم، خوشحالم که دوست داشتی...»

من: «تا حالا تو مسجد مولودی نرفته بودم، با بچه ها برای محرم بعضی وقتا می اومدیم اما جشن

نه...»

راستین لبخندی زد و چیزی نگفت... حالا کادوش رو چجور بهش بدم؟ همینجوری از کیفم در بیارم

بگم این مال تو؟؟؟ نه باب اینجوری که خیلی ضایع است... به سمتش برگشتم و گفتم: «راستین؟»

راستین: «بله؟»

من: «میذارای بشینم پشت فرمون؟»

راستین: «آره اما برای چی؟»

من: «بعداً می فهمی...»

راستین راهنما رو زد و یک گوشه نگه داشت و پیاده شد، منم پیاده شدم و جاهامون رو با هم

عوض کردیم...

داشتم آینه رو تنظیم می کردم که راستین گفت: «فقط حواست باشه ترمز وسطیست...»

من: «خوب شد گفتی واقعاً...»

راستین: «نیاز به تشکر نبود، ماشین رو لازم دارم، نمی تونم بسپارمش تعمیرگاه...»

من: «صلاح مملکت خویش خسروان داند... درضمن اگه می خوای غر بزنی پیاده بشم...»

راستین: «نه بابا، خوب حالا می خوای کجا ببریمون؟»

من: «می فهمی...» ماشین رو روشن کردم و گاز دادم، ماشین خیلی نرم شروع به حرکت کردم، ده برابر بهتر از آزرای عروسک خودم بود، ترمز رو با پام لمس می کردم درجا می ایستاد... یک جا که خیابون خلوت بود زدم کنار... به راستین نگاه کردم که با تعجب داشت نگاهم می کرد...

من: «چیه؟»

راستین: «اگه اشکال نداره توضیح بدید دارید چکار می کنید؟»

من: «می شه از این بستنی فروشی دوتا بستنی بگیری؟»

راستین ابروش رو انداخت بالا و گفت: «امشب حالت خوبه؟»

من: «اه خسیس...» بعد از پشت کیفم رو آوردم و از تو کیف پولم ده تومن درآوردم: «بیا اینم

پولش...»

راستین دستم رو به طرفم هل داد و با اخم کمر بندش رو باز کرد و در حالی که می خواست پیاده

بشه گفت: «حالا مطمئن شدم حالت خوب نیست...»

وقتی از خیابون رد شد کادوم رو درآوردم و گذاشتمش تو داشبورد... هرکاری کردم که رودرو

بهش بدم نمی شد، دوست نداشتم... آقا زور نبود که اصلاً نمی خواستم... روی کادو هم فقط یک

کارت زده بودم که روش نوشته بود روزت مبارک... بدون عزیزم و قدردانی و عشق!!!... فقط

همین... روزت مبارک... از سرشم زیاده...

صدای باز شدن در من رو به خودم آورد، راستین با دوتا بستنی میوه ای سوار شد...

خشک گفت: «بفرمایید...»

من: «ناراحتی؟»

اونم نه گذاشت نه برداشت گفت: «آرمیلا دفعه آخرت باشه جلوی من از کیفیت پول در میاری...»

کوتاه خندیدم و گفتم: «به خاطر این؟ انقدر مهمه؟»

راستین: «غرورم شکسته می شه، حس می کنم طرفم می گه تو به پول من نیاز داری...»

من: «اما من همچین فکری نکردم...»

راستین: «اما گفתי خسیس نگفتی؟ در صورتی که من منظورم به پول نبود...»

من: «خودم میدونم، منم باهات شوخی کردم... فکر نمی کردم بدت بیاد...» با خودم گفتم معذرت خواهی کنم الان؟ عمراً مگه چکار کردم؟؟؟...» برگشتم و بهش گفتم: «در هر صورت فراموشش کن...»

راستین: «مشکلی نیست...»

من: «از اولم نبود...»

راستین: «راست می گی از اولم نبود، حالا کارت چیه؟»

خندیدم و گفتم: «آوردمت بستنی بهم بدی، مهم تر از این؟»

راستین: «نه خوب، رسیدگی به خندق بلا مهمه دیگه... بفرما...»

من: «خوب شد تعارف کردی، آب شد بستنیم...»

راستین: «بستنی دوست داری؟»

همینجور که یک قاشق تو دهنم می داشتم گفتم: «اوهوم... از چند تا چیز نمیگ ذرم... بستنی، آبنبات چوبی مخصوصاً اگه وسطش آدامس باشه و چیز...»

راستین در حالی که می خندید گفت: «چی؟»

من: «هیچی ولش کن...»

راستین: «عمراً... زود تند سریع بگو...»

من: «آخه مسخره است...»

راستین فقط منتظر نگاهم کرد... نفسم رو با صدا فرستادم بیرون و گفتم: «اگه بخندی جونت

حلاله برام... خوب... ااا... شیر خشک...»

راستین فقط نگاهم کرد اما چشماش از شادی برق می زد... کم کم صورتش سرخ شد... در حالی که ماشین رو روشن می کردم گفتم: «بخند بابا داره می ترکه...»

تا این رو گفتم صدای خندش بلند شد... آخرش رفت رو اعصابم: «کوفت، خو چته دوست دارم...»  
در حالی که اشکایی که از شدت خنده تو چشمام جمع شده بود رو می گرفت گفتم: «نه نه باور کن به شیر خشک نمی خندم...»

من: «پس دو دقیقه است داری به چی می خندی؟»

راستین: «اعتراف می کنم منم به شدت به شیر خشک علاقه دارم اما تا بحال به احدالناسی راضی نشدم بگم، این که آنقدر راحت گفتمی برام جالب بود...»

با شوق گفتم: «چقدر خوردی؟؟؟ وای راستین می بینی چه باحاله؟ آنقدر شیرینیش رو دوست دارم...»

راستین: «باشه دختر آنقدر پشت فرمون وورجه وورجه نکن... آره بابا منم از چند تا از فامیلامون که بچه کوچیک داشتن یکم کش رفتم، اما در خفای کامل...»

من: «پس یکار کنیم؟»

راستین: «چی؟»

من: «برو یه قوطی شیر خشک بگیر بیار بخوریم...»

راستین: «زشته دختر خجالت بکش...»

من: «خجالت رو عروس کردم رفته خونه شوهر... کی می بینه مگه؟ تازه ببینن هم مگه می دونن چیه؟»

راستین: «صددرصد موافقم... یک امشب رو مردم چشم می بندیم...»

لبخند زدم و چشمام رو مثل میکروسکوپ راه انداختم تا به سوپری که رسیدم بایستم... تا یکی پیدا کردم زدم کنار و راستینم جلدی پیاده شد و با یک قوطی شیر خشک برگشت...

من: «ایول...»

حرکت کردم و رفتم جایی که نسبتاً خلوت بود و کسی رفت و آمد نداشت... ماشین رو خاموش کردم و به راستین نگاه کردم...

راستین: «حمله...»

من: «آماده هستم...»

راستین درش رو باز کرد و من دستم رو بردم جلو....

راستین: «بریزم کف دستت؟»

من: «آره دیگه...»

راستین خندید و گفت: «بین به چه کارایی که مجبور نشدم از دست تو...»

قوٹی رو از دستش گرفتم و گفتم: «پس نخور، تو فقط نگاه کن...»

زود از دست گرفت و گفت: «چشم، بعد یک عمر می خوام راحت شیر خشک بخورم الان هم تو نذاری...»

من: «پس غر نزن...»

راستین: «بابا اون کلاس اضافه اولش بود...»

دوتایمون زدیم زیر خنده و شروع کردیم... حین خوردن به هم که نگاه می کردم خندمون می گرفت از قیافه هامون... دوتا خرس گنده داشتیم شیر خشکای کف دستامون رو لیس می زدیم!!

بعد از شش تا از پیمان هاش گفتم: «من بسم...»

راستین: «منم همینطور...»

دستامون رو پاک کردیم و گفتم: «بیا بشین پشت فرمون...»

راستین: «تا خونه خودت بشین...»

من: «نه دیگه پاشو...» کارم رو انجام داده بودم، دلیل نداشت بازم رانندگی کنم...

جاهامون رو با هم عوض کردیم و این بار در کمال سکوت راه افتادیم... دم خونه که رسیدیم راستین گفت: «شیر رو چکار کنم؟»

من: «بندازش دور دیگه... در ضمن بابت امشب ممنون، خیلی خوش گذشت...»

راستین: «دست تو درد نکنه، به یاد ماندنی بود امشب...»

بازم خندیدم و به سمت در رفتم، در رو که باز کردم گفتم: «تو داشبورده رو نگاه کن... خداحافظ...»

و زود اومدم داخل و در رو بستم... از پشت شیشه نگاهش کردم... یکم به در با تعجب نگاه کرد و بعد داشبورده رو باز کرد و کادو رو از داخلش درآورد... زیر و روش رو داشت نگاه می کرد، بعدش هم از ماشین پیاده شد و پشت به من سرش رو به سمت آسمون گرفت... بعدش هم نفس عمیقی کشید و با یک نگاه به در بسته موهاش رو بالا داد و سوار شد و رفت...

رفتم تو خونه و بعد از یکم سلام و علیک و توضیح رفتم تو اتاق و با لباس هام افتادم رو تخت...

خدایا چقدر قشنگ بود... چقدر رفتارش رو دوست داشتم... چقدر ساده بود و پاک... مسخره ام نکرد که شیر خشک دوست دارم هیچ، خودش هم باهام خورد... تو کف دستش... با لیس!!! چقدر

کاراش بجا بود... غیرتش... خوش به حال کسی که بعد از من زنش می شه... زنش می

شه؟؟؟ کی؟؟؟ لیاقتش رو داره زنه؟؟؟ یک طرف مغزم فریاد کشید؟؟؟ تو داری؟؟؟ اون طرف گفت

اتفاقی نبود!!! اتفاقی نبود... به خدا نبود... اون طرف مغزم فریاد زد به جهنم، بی لیاقت، تو نداری

این لیاقت رو... گوشام رو گرفتم... داشتم کر می شدم از بلندی حقیقت، از تلخیش... اما بازم به

خودم گفتم هر چی هست، هر کی هست، برای من اتفاقی نیست... و این یعنی خط بطلان...

صدای اس ام اس رومد... با یک هولی گوشی رو برداشتم و بازش کردم، خودش بود، راستین: «به

یادم می ماند کسی که به من نیازی نداشت اما فراموشم نکرد و محبت ورزید و من تا ابد مدیون

این محبت هایم...»

شاید ده بار خوندمش... با لبخند گوشیم رو پرت کردم روی عسلی و انقدر این جمله رو تکرار

کردم تا خوابم برد...



فاطمه: «آرمیلا درست فکر کن... فقط همین یک کلام...»

من: «نمی دونم فاطمه... نمی دونم... راستی یک پروژه جدید داریم... کار صادراتی هم هست،

قیمتش تو بازار همینجا خیلی بالاست...»

فاطمی: «برای شما که کار سختی نیست، قبلاً هم این کار رو تولید کردید...»

من: «آره اما این بار تعداد خیلی بالاست...»

فاطمی: «به امید خدا...»

من: «بابا امروز جلسه گذاشته... ساعت چهار...»

فاطمی: «باشه...»

\*\*\*

بابا: «خوب همکاران محترم، همینجور که اطلاع دارید سفارش تولید داروی (...رو داریم، تعداد سفارشات بالاست و اگر کار درست بشه سود خیلی خوبی خواهیم کرد، پس لطفاً کارتون رو به دقت انجام بدید، در ضمن ما باید هزینه مون رو بیاریم پایین تا سوددهی افزایش پیدایش کنه، اگر کسی نظری داره می شنویم...»

من: «ما میتونیم مقدار پانتنول رو که قیمتش نسبتاً بالاست کاهش بدیم و به جاش از پالمیتویل استفاده کنیم، اینجوری قیمت میاد پایین و در نتیجه سوددهی افزایش پیدا میکنه...»

اشراقی: «من مخالف حرف ایشونم، درسته که پالمیتویل قیمت پایین تری نسبت به پانتنول داره اما بازده دارو رو هم کمی پایین میاره، با این که مقدار زیادی کاهش پیدا نمی کنه اما به هر حال اگه بازده دارو بیاد پایین شرکت سفارش دهنده دیگه به سفارش برای ما رو نمیاره و این به ضرر شرکت می شه...»

من: «حرفتون رو قبول دارم اما اگه این کار رو نکنیم، شما پیشنهاد بهتری دارید که ارائه بدید؟»

اشراقی: «الان نمی تونم بهتون اطلاع بدم، من روی نظرم فکر می کنم و بعد از آزمایش به اطلاعاتون می رسونم... در صورتی که بعد از ارائه نظرم کسی مخالف بود بگه چون من قانعش می کنم... من به کارم ایمان دارم...»

بابا: «بسیار خوب، اما در صورتی که شخص شما رو متقاعد کرد که نتیجه درست نیست چی؟؟؟»

اشراقی: «اینطور نمی شه، من بدون اطمینان حرف نمی زنم، اگر این اتفاق افتاد بعدا دربارش تصمیم می گیریم...»

بابا: «خوب همکاران دیگه نظری ندارن؟»

چند نفر از همکارها شروع کردن به نظر دادن... زیر چشمی حواسم به اشراقی هم بود که سر پایین حرفاشون رو گوش می داد و سر تکون می داد و اگه با نظری مخالف بود بعد از اتمام صحبت مخالفتش رو اعلام می کرد و علت هم می آورد... خداییش دهنم بسته شد، همه ی دلیلاش منطقی و درست بودن... هر چی باشه اون درسش رو تموم کرده بود و تجربش هم از من خیلی بیشتر بود....

بابا: «خوب همکاران محترم خسته نباشید، می تونید به کاراتون برسید...»

همه از جامون بلند شدیم که دیدم خانم نیکزاد رفت طرف اشراقی... بی توجه بهشون اومدم سمت در... یک دفعه بابا صدام زد: «دخترم یک لحظه بیا...»

اوه این بابا هم وقت گیر آورده... حالا من باید از جلوی اینا بگذرم تا برم سمت میزش... چاره ای نبود، رفتم طرفش و از جلوشون گذشتم که اشراقی یکم خودش رو کنار کشید... بابا داشت با قاسمی حرف میزد و من منتظر بودم... صداشون می اومد

نیکزاد: «واقعا بهتون تبریک میگم جناب دکتر، خیلی با معلومات صحبت کردید... من آدم شناس خوبیم، از همون روز اول که دیدمتون حدس زدم که باید خیلی با کمالات باشید...»  
اه اه خود شیرین بیشعور...

اشراقی چند لحظه ساکت بود و بعد گفت: «با اجازه...»

ها ها ها دمت گرم... سوزوندیش... حتی تشکر هم ازش نکرد... ایول خوشم اومد...

بابا: «آرمیلا زنگ زده بودم به مادرت، گفت که بهت بگم عصر می خواد برای شام بره خونه دوستش سوده، ما هم هستیم... اگه میای که میام دنبالت خونه اگر هم که نه هیچی...»

من: «نه مرسی شما برید، خوش بگذره...»

همینم مونده برم خونه اونا، از وقتی به مسعود جواب رد دادم چشم دیدن من رو نداره، انگار وظیفم رو در برابرش انجام ندادم... فاطمه دم در ایستاده بود و منتظرم بود، تا رسیدم گفت: «آرمی نشنیدی نیکزاد به اشراقی چی گفت؟»

من: «آخه فضول به تو چه؟»

فاطمی: «آرمی اگه می دیدی بعد از اینکه نیکزاد حرفش رو تموم کرد چجور نگاهش کرد... من که از اینجا نگاهش رو دیدم حس حقارت و ضایع شدن بهم دست داد...»  
خندیدم و گفتم: «دمش گرم... حقش بود...»

فاطمی با هول و ولا گفت: «شنیدی؟؟؟ چی گفت مگه بهش؟؟؟»

من: «با یک خودشیرینی اومده بهش می گه واقعاً بهتون تبریک مبگم جناب دکتر، خیلی با معلومات صحبت کردید... من آدم شناس خوبیم، از همون روز اول که دیدمتون حدس زدم که باید خیلی با کمالات باشید...»

فاطمی: «نه بابا... اون چی گفت؟»

من: «اولش یکم ساکت بود، فکر کنم داشت نگاهش می کرد بعدش هم بهش گفت با اجازه!!!»

فاطمی: «نه بابا... ایول...»

من: «آره، بدبخت نیکزاد...»

فاطمی: «سوسک شد... آرمی از دست رفتیا... کنجکاوی و فضولی تو کار مردم؟ استراق سمع؟ تو؟ واقعاً که...»

من: «برو بابا، اصلاً برام مهم نبود، بابا با قاسمی حرف می زد اونا هم پشت من ایستاده بودن، حرفاشون رو شنیدم...»

فاطمی: «ولشون کن، اصلاً به ما چه؟؟ راستی علی زنگ زد...»

من: «ااا چی گفت؟»

فاطمی: «گفت فکرات رو نکردی؟ منم پررو پررو گفتم چقدر هولی؟ من تازه شش روزه برگشتم... اونم پرروتر از من جواب داد خو غیر از این بهونه دیگه چیزی به ذهنم نمی رسید بهت زنگ بزیم!»

خندیدم و گفتم: «واقعاً؟»

فاطمی: «آره منم گفتم بس که کودنی...»

اینبار با تعجب گفتم: «واقعاً؟»

فاطمی: «نه بابا تو ذهنم گفتم... من گفتم خوب پس کار دیگه ای نداری من قطع کنم... گفت چرا؟ با تعجب گفتم خو درباره ی چی حرف بزیم؟ گفت درباره ی آیندمون... با خودم گفتم چه پررو... بعد بهش گفتم کدوم آینده؟ خوبه من هنوز جواب ندادم... گفت من دلم روشنه... منم گفتم مواظب باش پول برقت زیاد نیاد... اونم خندید و تا یک ربع ور زد...»

من: «بی ادب... باید مرد باحالی باشه...»

فاطمی: «با حالیش واسه صاحبشه جونیه...»

من: «خوبه جواب ندادی بهش ذلیل...»

فاطمی: «خودتی ذلیل... جواب رو که می دونم اما زود نمی گم پررو نشه... راستی راستین زنگ نزد؟»

من: «نه برای چی؟»

فاطمی: «تشکر دیگه، با همون اس سر و تهش رو هم آورد؟»

من: «چه می دونم بابا... ولش کن بیا بریم برسونمت... خوابگاه خوبه؟»

فاطمه آهی کشید و گفت: «به لطف شما...»

با خنده فاطمه رو رسوندم و رفتم سمت خونه... واقعاً چرا راستین زنگ نزد؟ بچه پررو... رودررو نمی  
تونستی یک تشکر کنی... خندم گرفت چه توقعی هم داشتم!!! اما این که توقع بیجایی نبود... ولش  
کن به جهنم انگار من محتاج تشکر آقام...

گوشیم زنگ خورد، اا راستین بود: «بله؟»

راستین: «سلام آرمیلا خوبی؟»

من: «سلام ممنون...»

راستین: «گوشیت خاموش بود از یک ساعت پیش...»

من: «آره جلسه داشتیم...»

راستین: «چه جلسه ای؟»

من: «سفارش بزرگی رو گرفتیم، برای توضیحات کار جلسه داشتیم...»

راستین: «اا به سلامتی... آرمیلا ۸ میام دنبالت...»

دلم خواست یکم اذیتش کنم: «تو که دیشب دیدی منو... درسته خوشگلم و دلت برام تنگ می شه  
اما انقدر زود به زود؟»

راستین: «ماشالله اعتماد به سقف کاذب، برای عرض تشکر کارت دارم مگر نه تو که دیدن نداری!  
»

من: «بهره از حضور من لیاقت می خواد که تو نداری...»

راستین با ته مایه خنده گفت: «جمله بندیت رو درست کن بی تربیت... می بینمت...»

بوق بوق بوق... چرا مگه من چی گفتم؟؟؟؟ گفتم بهره از حضور من لیاقت می خواد که تو

نداری... خوب؟ یکم فکر کردم و بعد یکی زدم تو سر خودم... اوه اوه... بی تربیت منحرف... وای

خاک عالم تو سرم... بعد خندیدم و گفتم چی گفتم... بعد بلند خندیدم...

ماشین بغلی بوق زد که برگشتم سمتش... یک دختر و پسر توش بودن، دختره داد زد: «از دیدن یار دیوونه شدی آره؟»

بعدش هم گاز دادن و رفتن... بی ادب، حالا من یک کار کردم تو باید اینجوری حرف بزنی؟؟؟

\*\*\*

با صدای زنگ ساعت بیدار شدم... ای خدا چقدر این خواب خوبه... بلند شدم و بعد از کش و قوس دادن به خودم رفتم دوش گرفتم... بعدش هم یکمی هله هوله خوردم و شروع کردم آماده شدن... همون مانتو نوام رو پوشیدم این بار با شلوار قهوه ای و شال قهوه ای... ده تا ده تا مانتو که ندارم، عوضش تا دلم می خواست شال داشتم... آرایش درست و حسابیم کردم و نشستیم پای تلویزیون...

ساعت پنج دقیقه به هشت... خوب الان میاد... هشت و ده دقیقه... شاید تو ترافیک مونده... هشت ونیم... حوصله ام سر رفت خو... ساعت ده دقیقه به نه... به جهنم که نمیداد... بلند شدم و لباسام رو عوض کردم و صورتتم شستم... ساعت نه و چهل پنج... داشتم چرت می زدم که گوشیم زنگ خورد، شماره راستین بود، گوشی رو خاموش کردم و به خوابم ادامه دادم...

با صدای زنگ در بیدار شدم و رفتم سمت آیفون... مامان و بابا بودن، در رو برایشون باز کردم...

من: «سلام، خوش گذشت؟»

مامان: «سلام، آره جات خالی بود، خواب بودی؟»

من: «آره، سلام بابا...»

بابا: «سلام عزیزم، راستین زنگ زد گفت گوشی رو برنمی داری... ما هم زنگ زدیم خاموش بود،

گوشی خونه هم بدبخت سوخت از بس زنگ خورد...»

مامان: «مردیم از نگرانی دختر...»

من: «معذرت می خوام دیگه، خواب بودم...»

بابا: «به راستین زنگ بزنی بهش اطلاع بده...»

باشه نه آقا خیلی براش مهمه، حتما الان بهش اطلاع می دم، بی فرهنگ... برای این که مامان اینا بهش زنگ نزنن گفتم: «باهاش تماس می گیرم...»

مامان: «خوبه.. راستی آرمیلا سوده تو و راستین رو برای پنجشنبه دعوت کرد خوشنون...»

صدام دراومد: «!!! مامان مگه من نگفتم دیگه خونه اونا نمیام؟؟؟ برای چی قبول کردید؟»

مامان: «غر نزن الکی... من هرچی گفتم نیاز نیست همش حرف خودش رو می زد، می گفت حالا که الان نیومده حتما باید با نامزدش دعوت بشن دیگه.. یا چمیدونم می گفت اصلاً از اولم باید خصوصی دعوتشون می کردم و از این حرفا...»

من: «مامان من نه حوصله ی خودش رو دارم نه اون پسرش رو نه مهمونی... بعدش هم زیر لب گفتم مخصوصاً راستین... اه...»

مامان: «من نمی دونم، می خوام خودت بهش زنگ بزنی لغوش کن، اما آرمیلا زشته ها...»

من: «اصلاً هم زشت نیست... من می رم بخوابم...»

مامان: «شب بخیر...»

جوابش رو دادم و رفتم تو اتاق و دراز کشیدم رو تخت... ای خدا از دست اینا من چکار کنم؟ نه خیلی حوصله ی راستین رو دارم حالا هم پیام باهاش برم مهمونی... باشه، دیگه چی؟؟؟ آخه نه آقا خیلی هم آن تایم، دوباره مسخره ملت بشم... همینم مونده... تصمیم گرفتم گوشیم رو روشن کنم... هر چقدر هم زنگ می زد جواب نمی دادم... اینجوری بهتره... گوشیم رو روشن کردم و اس ام اس و تک ها جاری شد... خوب چهار تا تک از راستین، چقدر هم آقا براش مهم بوده واقعاً!!! یک وقت ورشکست نشه با این ولخرجی ها!!! دو تا از فاطمه... حالا اس ها..

راستین: «آرمیلا گوشه ی رو بردار توضیح می دم...»

-می خوام ندی اون توضیحت رو...

راستین: «کار سند یکی از زمین های بابا که اهداش کرده به آسایشگاه طول کشید... در هر صورت معذرت می خوام...»

- تو گفتی و منم باور کردم... باشه اصلاً تو راست میگی من که نباید انقدر زود کوتاه پیام... کار داشتی قرار نمی داشتی.. انگار یقه اش رو چسبیده بودم بیا از من تشکر کن!

فاطمه: «چرا گوشیت خاموشه؟؟؟ هر وقت خوندی بزنگ سوال دارم ازت...»

زنگ زدم به فاطمه: «سلام دوستی...»

فاطمه: «سلام بر تو... چرا گوشیت خاموش بود؟»

من: «داشتم چرت می زدم، خاموشش کردم کسی مزاحم نشه...»

فاطمی: «ای تنبل...»

من: «سوال داشتی؟»

فاطمی: «آره البته سوال که نه مشورت... آرمیلا اگه بخوام به علی جواب بدم چجور بگم که زیاد ضایع نباشه؟»

ضایع نباشه؟»

من: «ااا مبارک باشه.. نمی دونم زنگ زد بهش بگو مشکلی نداری...»

فاطمی: «واقعاً متشکرم... آخه اگه می خواستم اینجوری بگم که دیگه به تو زنگ نمی زدم، می خوام

یک جووری بگم که همیشه یادش بمونه...»

من: «اولالا... بابا احساس... من نمی دونم به ساینا بگو اون بهتر این چیزا رو بلده...»

فاطمی: «آره راست می گی، اون از تو بیشتر حالیشه...»

من: «من اصلاً حالیم نیست!!!»

فاطمی: «زدی تو خال... کاری باری؟»

من: «به سلامت...»

خوب اینم از فاطمه عاقبت به خیر شد... انقدر به همه چی فکر کردم که خوابم برد...

\*\*\*



داشتم مقنعه ام رو درست می کردم که اشراقی وارد شد....

من: «سلام...»

اشراقی یک نگاه کوتاه بهم انداخت و آروم جواب داد و بعد روپوشش رو برداشت و رفت بیرون...

ای خاک تو سر من که به این سلام کردم... واقعاً که...

با اخم هایی در هم وارد آزمایشگاه شدم و بدون توجه به اشراقی رفتم سمت کار خودم... هر کار کردم که نگاهش نکنم نمی شد و آخر هم یک نگاه کوچیک بهش انداختم که سخت مشغول آزمایش بود و یه چیزهایی هم یادداشت می کرد... به خودم نهیب زدم خجالت بکش دختر... تو آدم نمی شی، حتماً باید دوباره ضایع بشی که حساب کار دستت بیاد؟ واقعاً که... آخه این دیدن داره؟

دوباره زیر چشمی نگاهش کردم نه بابا انقدر هم بد نیست بدبخت... از جذابی بداخلاق می زنه... نمی دونم کدوم مغز فندوقی ای بهش گفته هواخواه زیاد داره... شایدم داشته باشه... جذابیش همه رو به سمتش می کشونه... واقعاً چرا دخترا اونایی رو که سگ محلشون می کنن بیشتر می پسندن؟ حالا من چرا دارم از پسندیدن حرف می زنم؟ بیخیالش...

فاطی: «سلام، صبح بخیر...»

من: «سلام کی اومدی؟»

فاطی: «داشستی فکر می کردی متوجه نشدی... به چی فکر می کردی شیطون؟»

پیچوندمش: «چی کار کردی؟ با ساینه حرف زدی؟ نتیجه؟»

فاطی در حالی که مشغول بررسی کارش می شد گفت: «آره به ساینه زنگ زدم... یک راه حل داد خفن...»

من: «چی؟»

فاطی: «گفت اول بهش جواب رد بدم و زود قطع کنم، قطعاً اونم بعدش چند بار زنگ می زنه که دلیل بخواد... چهارم یا پنجمین بار جواب بدم و اول با لحن گرفته کعه ناامیدش کنم بعدم که جواب اصلی...»

من: «ای ساینای ورپریده همیشه اینجوریه، داستان سروش که یادت هست؟»

فاطمی: «آره دمش گرم...»

هر دو تامون گرم کار شدیم... دلم می خواست ببینم اشراقی داره چکار می کنه که انقدر مشغوله؟  
هر کار کردم رو این خواسته ام پا بزارم نشد که نشد... بلند شدم که فاطمه گفت: «کجا؟»

من: «الان میام...»

به سمت روشویی رفتم که پشت اشراقی نصب شده بود... به بهانه شستن دستام از پشت داشتم  
کاراش رو نگاه می کردم و فاطمه هم با تعجب زل زده بود به من...

اشراقی: «اگه میخوای ببینید انقدر گردنتون رو اذیت نکنید، بیاید بشینید اینجا نگاه کنید...»

اوه اوه این چطور فهمید زل زدم بهش؟ اگه انکار می کردم خیلی ضایع بود، صدلی بغلش رو  
کشیدم بیرون و گفتم: «متشکرم...»

یک نگاه سریع به چشمام کرد و زود سرش رو انداخت پایین و گرم کارش شد... سعی کردم به جز  
کارش به چیز دیگه ای فکر نکنم اما نگاهم بیشتر به دستاش بود که با مهارت کاراش رو می کرد و  
با دست خط قشنگ یادداشتاش رو می نوشت، دست چپش رو که آورد بالا شوکه شدم، حلقه تو  
دستش بود! یعنی زن داره؟ خو داشته باشه به من چه؟ پس چرا تا حالا متوجه نشده بودم؟ دارم  
می گم به من چه؟ چرا نمی دونستم؟ سر خودم داد زدم به تو ربط نداره آرمیلا کارت رو بکن... این  
بار با تمام سوال هایی که توی ذهنم بود به کارش نگاه کردم و چند جا هم ازش سوال هایی  
پرسیدم که اونم همون طور سر پایین قشنگ جوابم رو می داد، مثل یک استاد خبره... انگار می  
خورمش که نگاه نمی کنه... بابا فهمیدم زنت رو دوست داری... انگار می خوام بدزدمش از  
زنش... کارش که تموم شد بلند شدم...

من: «متشکرم آقای اشراقی، مفید بود...»

اشراقی: «کاری نکردم...»

دیگه چیزی نگفت و منم سرم رو انداختم پایین و رفتم سمت میز خودم....

فاطمی: «تو اونجا چه غلطی می کردی؟»

من: «داشتم کارش رو نگاه می کردم که فهمید و گفت تا گردنم نشکسته بشینم تا راحت تر نگاه کنم، منم نشستم...»

فاطمی: «خاک تو سرت تکذیب می کردی...»

من: «نه بابا اونجوری ضایع بود، تازه فکر می کرد داشتم خودش رو نگاه می کردم...»

فاطمی: «من که از کارات سر درنمیارم...»

من: «بیخیالش، زیاد درگیرش نشو...»

بعد از تموم شدن کارمون لباسام رو عوض کردم و رفتم طرف پارکینگ، فاطمه باهام نیومد گفت جایی کار دارم که هم راحت دور می شه و هم معطل می شی....

توی پارکینگ اشراقی رو دیدم که داشت سوار ماشینش می شد، سریع گفتم: «خوشحال می شم خانمتون رو ببینم...» برای این که خیلی ضایع نباشه و یک جوری نشون بدم که طعنه است گفتم: «می خوام این بار سلیقه ی شما رو ببینم...»

همونجور سر پایین پوزخند زد و سوار شد و از پارکینگ خارج شد....

بامشتم زدم رو سقف ماشین لعنتی... لعنتی... گندت بزن... هم خودت رو هم پوزخندات رو هم اون گردنت رو!!! اه اه اه

با اعصابی داغون سوار شدم، حس می کردم نیاز دارم جیغ بزنم تا آرام بشم، بین پنجشنبه ام رو چه جور خراب کرد با اون اخلاقش... نیاز به هوای آزاد داشتم... رفتم طرف پارک ساعی، باید خودم رو بین کاجاش پنهون می کردم و نفس عمیق می کشیدم... باید... مگر نه از زور حرص کارم به بیمارستان می کشید...»

روی صندلی نشسته بودم، هر چی نفس می کشیدم بی فایده بود... اعصابم داغون بود واسه کارای امروزم... راستی اشراقی زن داره!!!... من نمی دونستم... خوب مثلاً می دونستم اونوقت چی می شد؟... سر خودم داد زدم می شه انقدر به این مردک فکر نکنی؟ تا عصر از خودش حرص خوردم الان از فکرش... اصلاً در ضمن چرا دارم به اون فکر می کنم؟ ساعت چنده؟

ساعت رو که دیدم سرم سوت کشید، ساعت شش و نیم شد...چه زود...از پنج تا حالا دارم تو ذهنم چی می گم؟ خوب شد به مامان گفتم میام پارک ساعی، مگر نه نگران می شدن... راستی راستین کجاست؟ چرا دیگه زنگ نزد؟ چرا امروز همه می خوان منو اذیت کنن؟؟؟ کاش اینجا بود...حداقل به اشراقی و کسای دیگه فکر نمی کردم...وقتی بود من فقط خودش رو می دیدم، همه جا مه می شد اما راستین واضح بود...نگاهش، محبتاش، کل کلامون، خنده های از ته دلش، تعصبش... به غیر از آن تایم نبودنش دیگه چیزی نداشت که حرصم بده...خدایا کاش اینجا بود...چرا انقدر بی وفاست؟ من به کی بگم به آقا اطلاع بده دختر ناز داره! هر گوری بودی جهنم، حداقل بعدش یک عذرخواهی بکن از این به اصطلاح نامزدت...گوشیم رو دراوردم و بهش خیره شدم...راستین تا ده میشمرم زنگ بزن...خواهش می کنم...نیاز دارم به صحبت باهات...

یک...با انگشتم صفحه گوشی رو تمیز کردم....

دو...هنوز چراغش روشن نشده....

سه...من ناامید نمی شم....

چهار...چرا زنگ نمی زنی نامرد؟ کم کم دیر می شه ها...

پنج...-آخی جو جو منتظری؟ کی تو رو تنها گذاشته عروسک؟

شش-با چشمای اشکی نگاشون کردم، حوصله جواب دادن نداشتم....

هفت-یکی دیگشون گفت:وحید ولش کن بیا بریم، حالش خوب نیست؟

هشت...-چی چی می گی؟ خودم از دلش درمیارم به جای اون نامرد....

نه-خیلی بی معرفتی راستین....

پسر:«با من میای؟»

ده...تموم شد...سرم رو انداختم پایین که صدای داد پسره بلند شد...

پسر:«ول کن بچه ام رو یابو...تو چی میگی این وسط؟»

سرم رو آوردم بالا که دیدم راستین با پسره دست به یقه شده... نمی دونستم بخندم یا گریه کنم... خوشحال بودم... زبل خانی بود برای خودش... این جا اون جا و همه جا... مرسی که اومدی راستین... ممنون خدا... یکدفعه به خودم اومدم و پریدم سمتشون راستین ولش کن... راستین خواهش می کنم...

راستین یقه اش رو ول کرد اما هنوز نزدیکش بود و خطرناک نگاهش می کرد...

پسر: «این همون آقا نامرده است؟ دلت اومد این جو جو رو اذیت کنی؟ منتظرت بود این هلو...»

راستین دوباره به سرعت یقه اش رو گرفت و چسبوندش به تنه ی یکی از کاج ها...

از زیر دندون های به هم چسبیدش غرید: «تا این نامرد دهن نجست رو با خونت شست و شو نداده هری... هری زود...»

پسر یقه اش رو صاف کرد و به راه افتاد... داشتم با بند کیفم بازی می کردم که دوباره صدای پسره بلند شد که یکم از ما فاصله گرفته بود: «با ما اینجوری هستی اما با این عروسک به از این باش... طفلک گناه داره...»

راستین سریع کت اسپرتش رو درآورد و به سمتش دوید که پسر هم پا به فرار گذاشت... منم با دو دنبال راستین رفتم... وقتی که ایستاد نفس نفس زنون پرسیدم: «تو اینجا چکار می کنی؟»

راستین که هنوز زیر لب داشت به پسره بد و بیراه می گفت یکدفعه به سمت من چرخید و داد زد: «تو تنها این جا چه غلطی می کردی؟ خوست اومده بود که یک کلام جواب نمی دادی؟»

عقب عقب رفتم و روی نیمکت نشستم... سرم رو انداختم پایین که متوجه اشکام نشه... چی می گفت؟ چی می گفتم؟ می گفتم از دست خودم و کارام اومده بودم اینجا؟ یا می گفتم چون منتظر تو بودم نتونستم جواب بدم؟ بگم به خاطر این که نبودی و تنها بودم چشمم ابری شده بود؟ خدایا چی بگم؟

راستین بغلم نشست و گفت: «آرمیلا چرا جواب نمی دی؟»

راه نفسم از بغض بسته شده بود... مجبور شدم یکم هق هق کنم تا بتونم نفس بکشم....

راستین متوجه ام شد و دستش رو گذاشت زیر چونه ام، سرم رو آورد بالا و باناباوری نگاهم کرد... همه ی اجزای صورتم رو تند تند نگاه کرد و به چشمام که رسید متوقف شد... می خواست از چشمای دریاییم بخونه چی شده؟

طاقت نیاورد و گفت: «گریه برای چیه؟ نامزد من یک دختر مهربون و خندون بود نه یک دختر اخمو و زر زرو...»

با خنده اشکای روی گونه هام رو پاک کرد و گفت: دستمال بیارم فین می کنی؟ دماغت پر شده خس خس می کنی!»

از لحن و حرفش خندم گرفت... اونم خندید... وسط گریه داشتیم می خندیدم... دو تاش به خاطر راستین بود...

داشتم به چشمای مهربون و خنده ایش نگاه می کردم که با نگاهش غافلگیرم کرد... چشمام هنوزم نم اشک رو داشت... با اینکه همه جا رو تار می دیدم اما راستین برام واضح بود... و چه خوب بود که می تونستم بینمش... یکدفعه منو کشید تو بغلش... سرم رو گذاشتم رو شونش و چشمام رو بستم... حالا که بود دیگه گریه نیاز نبود... چشمام رو روی هم فشار دادم تا آخرین قطره های اشکم هم بریزه... دیگه هق هق هم نکردم... آرام شدم... یه مسکن قوی پیدا کرده بودم... از تمام داروها و مسکن های تولیدی خودمون هم بهتر بودم... اما این فقط مال من... مال من... مال من؟؟ تا همیشه؟ سعی کردم به آینده فکر نکنم و به خودم گفتم تا هر وقت که قراره با هم باشیم... راستین منو به عقب کشید و با دو تا دستش صورتم رو محاصره کرد... همونجور که به چشمام نگاه می کرد گفت: «کسی آبنباتت رو ازت گرفته بود که ناراحت شده بودی؟ یا پستونک؟ نه اصلاً شیر خشک؟ آره؟»

لبخند زدم و یکی زدم تو بازوش که اونم خندید... یکدفعه جدی شد و گفت: «چی شده آرمی؟»  
من: «دلیم گرفته بود...»

راستین: «خوب می دادی خیاط گشادش کنه دیگه گریه برای چی؟»

خندیدم و گفتم: «جنس پارچه اش جوری بود که با آب شل و ول میشد خودش، منم گفتم دیگه پول اضافه ندم به خیاط...»

لبخند غمگینی زد و گفت: «اگه انقدر گرونه که تو می گی، شده همه چیز رو بفروشم این پول رو جور می کردم، تا من هستم خانمم چشمش دریایی نباشه، باشه؟» بعد با لحن شوخی اضافه کرد: «بابا آدم با برگ چغندر می تونه درد و دل کنه، یعنی من اندازه برگ چغندر نیستم؟» خندیدم و گفتم: «بلند شو یه چرخ بزن تا چک کنم»

زود بلند شد و روبه روم ایستاد و کم کم چرخید... خدایا عجب قد و هیكلی... چی آفریدی... دست مریضاد...

راستین: «به نتیجه رسیدی؟»

لبم رو لوچ کردم و با تکون دادن سرم گفتم: «هی می شه روت یکم حساب باز کرد...»

راستین: «باز من به تو رو دادم زبون کلفتِ گردن دراز شدی؟»

خندیدم و گفتم: «زبون کلفتِ گردن دراز؟ در ضمن به اطلاعاتون برسونم که اصلا از بین نرفته بود...»

راستین: «او... فکر کردم زیاده روی کردم دیگه زبون نداری که جواب نمی دی... پس عملیات کوتاه کردن هنوز ادامه داره...»

چند بار پلک زدم و گفتم: «تو از تلاش دست بردار... راستی از کجا فهمیدی اینجام؟» بلند شدم و راه افتادم، راستینم حرکت کرد...

راستین: «مامان...»

من: «این مامان ما هم برای خودش خبر گذاری بی بی سی هستش ما نمی دونستیم...»

راستین: «می خوام برای چهار روز ببرمت شیراز... میای؟»

من: «به چه دلیل؟»

راستین: «تشکر، معذرت، آب و هوا عوض کردن و از این چیزا...»

من: «پیام که قالم بذاری؟»

راستین: «این دفعه رو تعهدنامه امضا می کنم دربست در خدمتم...»

من: «ما که اسممون تو شناسنامه هم نیست، نکنه می خوای تو چادر بخوابیم؟»

راستین: «ترس... یکی از بچه ها اونجا یک آپارتمان کوچیک داره، می ریم اونجا...»

من: «ماشینم اونوره...»

داخل ماشین که نشستم گفتم: «بهت اطلاع می دم...»

راستین: «منتظرم، آرمی یک راست بری خونه ها... جایی نرو دم غروب تنها...»

من: «خداحافظ...»

راستین: «به سلامت...»

خدایا مرسی بابت خوبیات... مرسی که اومد... نمی اومد یا حتی زنگ نمی زد داغون می

شدم... وقتی اومد دیگه فکرم سمت هیچ جا نرفت... راستین می شد قبله ی فکر من...

\_ الو...»

راستین: «سلام، چی شد پس؟ خوابم میاد هر چی منتظر شدم زنگ نزدی...»

من: «داشتم سریال می دیدم، برای سفر مشکلی نیست اما قولت یادت نره، اگه یادت رفت همون

موقع برمی گردم بدون اینکه منتظر بشم مطلعت کنم...»

راستین: «وای مامان، از ترس خوابم نمی بره الان!!! بهت می گم قول می دم دیگه...»

من: «برای کی؟»

راستین: «پس فردا...»

من: «اوکی، پس تا اون موقع، کاری نداری؟»

راستین: «یا علی...»

گوشی رو قطع کردم، شیفته ی این یا علی گفتنتم بشر...



رفتم از اتاق بیرون و به بابا گفتم: «سفرمون برای پس فردا شد، فکر کنم چهار روز طول بکشه...»

بابا: «باشه، مرخصی برات رد می کنم!!!»

من: «بابا»

بابا: «پس فکر کردی چون دختر رئیسی هر وقت دلت بخواد نمیای سر کار بعد حقوق کامل هم

دریافت می کنی؟؟؟!»

من: «باشه بابا، گردن ما از مو هم باریک تر...»

\*\*\*

راستین: «همه چیز رو آوردی؟»

من: «آره فکر نکنم چیزی جا مونده باشه...»

راستین: «خوب خوبه...»

بعد رو به مامان و بابا گفتم: «با اجازه تون مرخص بشیم...»

به سمت مامان رفتم و بغلش کردم...

مامان: «مواظب خودت باش آرمیلا، کار دستمون ندی...»

من: «مامان...»

مامان خندید و گفت: «برو خدا به همراهات... با بابا هم خداحافظی کردم و سوار شدیم...»

مامان زیاد به این سفر راضی نبود، از دست بابا عصبانی بود که اجازه می داد دخترش با کسی که

فقط یک صیغه بینشون بود بره مسافرت، اون بارم که داشتن می رفتن و من مجبور بودم خونه

راستین بمونم زیاد راضی نبود اما بلاخره بابا هم مرد خونه بود و حرفش سند...

اینبار دیگه ترسی نداشتم، به راستین اطمینان داشتم، حد خودش رو می دونست، برعکس خیلی

هم بدم نمی اومد از این سفر...

راستین: «به چی فکر می کنی؟»

من: «به نخودچی، پیچ پیچی، لئونارد و داوینچی...»

راستین: «به به می بینم شعر خوونیت خوب شده، البته همه ی بچه های چهار-پنج ساله شعر بلدن...»

من: «تو که اونم بلد نیستی، در ضمن این شعر نبود و کلمات هم قافیه بود...»

راستین: «متاسفانه من طرفدار شعر های زبان کوچه و بازار نیستم...»

من: «آها نه اونوقت ادب فارسی رو فول هستید...»

راستین: «زیاد نه اما شرط می بندم از تو بیشتر بلدم...»

من: «حاضرم باهات مشاعره کنم...»

راستین خندید و گفت: «اوه اوه کی می ره این همه راه رو...»

من: «از همین اول جا زدی؟»

راستین: «تو شروع کن که همین اول کاری گیر نیوفتی ضایع شی...»

من: «هر هر خندیدم... از بزرگتر بگو...»

راستین: «باشه...» بعد صدایش رو صاف کرد، من زود گفتم: «یه لحظه وایسا...» بعد برایش یه لیوان آب

ریختم و با شوخی گفتم: «بیا آب هم بخور تا صدات خوب باز بشه!!!»

لبخند زد و لیوان رو ازم گرفت و گفت:

\_ آب طلب نکرده همیشه مراد نیست

شاید بهانه ایست که قربانیت کنند

یوسف به رهایی از چاه دل میند

اینبار می برند که زندانی ات کنند

نه بابا ایول... حالا نوبت منه... گفتم:

\_ در تُنگ، دیگر شور دریا غوطهور نیست

آن ماهی دلتنگ، خوشبختانه مرده است

یک عمر زیر پا لگد کردند او را

اکنون که میگیرند روی شانه، مرده است

راستین سریع جواب داد:

\_ تو را با غیر می بینم صدایم در نمی آید

دلم می سوزد و کاری ز دستم بر نمی آید

\_ دریای دل از لطفش، پر خسرو و پر شیرین

وز قطره ی اندیشه صد گونه گهر سازد

\_ دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

واندر این ظلمت شب آب حیاتم دادند

\_ دوش می امد و رخساره بر افروخته بود

تا کجا باز دل غمزده ای سوخته بود

\_ دل می رود ز دستم، صاحب‌دلان خدا را

حقا که راز پنهان، خواهد شد آشکارا...

حدود نیم ساعت داشتیم با هم مشاعره کردیم، نه من کم می آوردم نه اون، تا این که راستین گفت: «استپ، پیر بریم نهار، هم گشنمه، هم از بس حرف زدم دهنم کف کرده، بزن بریم اینجا یک چیزی بخوریم تا بعد...»

خدا رو شکر کردم که به یک رستوران رسیدیم، هم نفسم بند اومده بود هم اگه پنج دقیقه دیگه ادامه پیدا می کرد کم می آوردم...

روی یکی از میزایی که تو محوطه ی حیاطش بود نشستم و به حوض روبه روم نگاه کردم که هندونه توش بود، آخ چقدر چشمک می زد، مخصوصاً الان که دهنم خشک شده...

راستین: «آرمی بهم بگی برات می خرم، نیاز نیست با نگات قورتش بدی...»

من: «آخه نه ماشالا شما نرسیده دم صندوق حسابداری بودی، دیگه گفتم این همه زحمت کشیده سفارش ند. من، خودش می دونه...»

راستین: «یعنی تو نمی خوای ازت بپرسم چی می خوری آره؟ در ضمن دختر انقدر شکمو، یه بچه خوب اول باید چکار کنه بابا؟ باید بره دستاش بشوره تا میکروب نره تو شکمش اوخس کنه...»

من: «بابابزرگ جان توجه کردی دیگ به دیگ می گه روت سیاه؟»

راستین بلند شد و گفت: «پیش به سوی پاکیزگی...»

بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم... بعد از این که دست و صورتم رو شستم و آرایشم رو تجدید کردم اومدم بیرون، راستین هنوز نیومده بود، رفتم نشستم لبه ی حوض که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد، از طرف راستین بود:

\_من نماز می خونم بعد میام، اگه خیلی گرسنه ای هر چی می خوای سفارش بده تا من میام  
حاضره اگر هم که نه صبر کن تا پیام، جایی نری ها...

انگار می خوان بخورنم که میگه جایی نری ها... دیوونه...

صدایی گفت: «خانم خوشگله؟ می خوای فالت بگیروم؟»

به سر و وضع زن نگاه کردم، حالا که بیکار بودم خوب چیزی بود برای رفع بیکاری...

من: «بله بفرمایید...»

با شوق اومدم رو به روم نشست... موهای فرقش رو از تو صورتش کنا زد و کیفش رو رو پاش گذاشت... چند تا ورق رو تو لایه های یه دستمال پارچه ای حاشیه دار جابه جا کرد و گفت: «کف دستتو بده ببینوم...»

با لبخند دست به دستش دادم که دستم رو گذاشت روی دستمال و شروع کرد به نگاه کردن به کف دستم: «این خط رو می بینی؟ می بینی چه بلنده؟ عمرت درازه، تو زندگیت سرگردونی زیاد داری، دو راهی فراوونه، خوب تصمیم بگیر، دوستان رو بشناس، نذار گرگا با لباس میش گولت بزنی، به بعضیا نباید اعتماد کرد، مواظب باش تا گرفتار نشی، پایان این خط رو می بینی؟ نا معلومه، سرنوشتت دست خودته، خوب یا بد کار خودته، کاری نکن که تو آینده بگی خودم کردم که لعنت بر خودم باد... دستم و مشت کرد و گذاشت رو پاهام، بعد وسایلاش رو جمع کرد و گفت من باید برم، موفق باشی...»

پولش رو حساب کردم و با انگشتم رو آب حرکت کردم... چرا حرفاش اینجوری بود؟ سرگردونی؟ دو راهی؟ ای مرده شور این فال ها که خودشون از همه بیشتر آدم رو سرگردون می کنن، از اولم از این خرافات حالم به هم می خورد... حیف پولم، زنیکه دیوونه... ولش کن بابا... با دستم آب ها رو مشت مشت به هندونه می پاشیدم، قطره هاش که روش لیز می خورد سر ذوقم می آورد... انقدر غرق خودم بودم که وقتی رو صورتم آب پاشیده شد یک متر پریدم هوا... به طرفی که آب پاشیده شده بود نگاه کردم که راستین رو دیدم که داشت می خندید... من: «هه هه هه چته؟ دیوونه، همه آرایشام ریخت تو صورتم...»

راستین: «تو چرا انقدر کوچولویی؟»

جان کوچولو؟

من: «من جوونم تو پیرمردی...»

یکدفعه از پشت خودش چاقو درآورد و همین طور که بهم نزدیک می شد تو چشمام خیره شد و گفت: «حیفه نه؟»

این چرا اینجوری می کرد... وای خدا چاقو چرا؟ با صدایی که ترس توش موج می زد گفتم: «چی حیفه؟؟؟»

راستین بلند خندید... خنده ای که مهربون نبود... وحشتناک بود... این راستین بود؟؟؟

بعد یک دفعه خندش رو قطع کرد و اومد جلو و چاقو رو هم جلوم گرفت و تو چشمام خیره شد،  
به طرز نفس بر و وحشتناک، به طرزی که داشتم پس می افتادم....

-راستین چته چی حیفه؟

پوزخند زد....خدایا راستین چرا اینجوری شده بود...من دارم می میرم...

همینجوری تو چشمام نگاه کرد...بعد کم کم لبخند زد، بعدش هم بلند بلند خندید...من همینطور  
هاج و واج نگاهش می کردم، یکدفعه چرخید سمتم که خودم رو کشیدم عقب....

راستین: «م یدونی حیف چیه؟»

منتظر نگاهش کردم که دستش رو کرد تو حوض و هندونه رو درآورد و بعدش هم با چاقو نصفش  
کرد، بعد گفت: «حیف این هندونه است که ما صاحب شیم و بعد همینطور دست نخورده باقی  
بمونه!» بعد نگاهم کرد و گفت: «ترسیده بودی نه؟»

بهم برخورد، روانی زنجیری، انگار ترسوندن من بازی که باهاش خودش رو سرگرم می کنه...از جام  
بلند شدم و گفتم: «خیلی مسخره ای راستین خیلی» اشک تو چشمام جمع شده بود، هم از ترسی  
که کشیدم هم از بازیچه بودن: «هیچ وقت فراموش نمی کنم...هیچ وقت...»

بعد به سمت باغی که پشت رستوران بود دویدم....

راستین: «آرمیلا...وایسا... دختر بهت می گم وایسا...»

آره وایسم که مسخرت بشم...حتماً...دستت درد نکنه آقا...از اول سفر داره اینجوری می کنه دیگه  
آخرش رو خدا می دونه...اشکام صورتم رو خیس کرده بود، هنوز صداهش رو می شنیدم که داره  
دنبالم می کنه...باید یه بلایی سرش می آوردم که دلم خنک بشه...کم کم سرعتم رو جوری کم  
کردم که نشون بدم خسته شدم، همونجور که حدس زدم سرعتش رو زیاد کرد تا بهم برسه...یکم  
که نزدیکم بود چرخیدم و به سمتش دویدم، بهش که رسیدم یه زیر پا زدم بهش که نتونست  
خودش رو کنترل کنه و افتاد رو زمین اما لحظه آخر دست منم کشید که چون انتظار نداشتم پرت  
شدم به سمتش، خودمو سنگین کردم، جوری که وقتی افتادم رو سینش آخس بلند شد...

نگاهم کرد و گفت: «مرسی...»

دستم و بردم بالا و یکی خوابوندم تو گوشش: «این برای این بود که دفعه آخر باشه منو مسخره می کنی...»

راستین در حالی که صورتش رو می مالید گفت: «بازم مرسی...»

همونجور که داشتم لباسام رو می تکوندم گفتم: «اصلاً قابل نداشت...»

راستین: «اون کاری که کردم دلیل داشت...»

داد زد: «نمی خوام دلیلت رو بشنوم مسخره...»

اونم داد زد: «ولی من می گم... بعد آروم گفت یاده بهت گفتم کوچولویی، این رو گفتم چون هستی.. آرمی تو انقدر دلت کوچولوئه که صحبت های زن فالگیر روت تاثیر گذاشت، شاید وقتی که تو حالت ترس بودی، اصلاً حرفای اون رو یادت نمی اومد اما ضمیر ناخودآگاهت یادش بود... بعد مسخره کرد گرگند تو لباس میش... تو نباید انقدر ساده تحت تاثیر قرار بگیری، نباید نگاهت به کسی که می شناسیش تو کسری از ثانیه تغییر کنه... قبول دارم بعضیا واقعاً گرگ میش نما هستند اما تو باید خوب اطرافیان رو بشناسی تا انقدر زود دربارشون نظر عوض نکنی، آرمی من شرط می بندم اون موقع که ترسیده بودی منو راستین همیشگی نمی دیدی، شاید فکر می کردی گرگ درونم رو حالا که فقط من و تو هستیم دارم نشون می دم... من تو فکر تو نبودم که بدونم واقعاً این فکر ها رو کردی یا نه اما مطمئنم فکرات تو همین مایه ها بوده... بوده یا نبوده؟ آرمیلا کوچولو بودن بد نیست، آدمی که دلش مثل بچه پاک باشه بد نیست، اصلاً بد نیست... برعکس باید سرش رو با افتخار بالا بگیره و تو کل زمین جار بزنه بابا ایها الناس من تو این دنیایی که آدمای گرگ صفت زیادن من پاکم، باید ثابت کنی پاکی... اما ساده نباش، زود گول نخور، بچه های با سیاست رو دیدی، در کمال پاکیشون همیشه می فهمن چی کجا خوبه چی بد؟ چی واقعی چی الکی؟ من روانی نیستم که از ترسوندت خوشم بیاد، منم اصلاً اون بازی مسخره رو دوست نداشتم ولی لازم بود، به خدایی که می پرستمش لازم بود... حالا خود دانی، اگه هنوزم فکر می کنی که نیاز دارم ازت سیلی بخورم، بیا بزن... اما حرفام یادت نره...»

گریه ام بیشتر شده بود... چقدر خوب بود که توضیح داد، چقدر خوب توضیح داد، همه چیز رو فهمیده بود... به سمتش رفتم... همونجور ایستاده بود سر جاش... جلوش که رسیدم سرم رو بلند

کردم و تو صورتش نگاه کردم، جای دستام رو صورتش مونده بود، دستم رو آوردم بالا و گذاشتم رو جای سیلی که زدم، برام سخت بود عذرخواهی اما الان نیاز بود، گریه ام بیشتر شد و سرم رو انداختم پایین و با صدای لرزونم گفتم: «بخشید...»

دستش رو گذاشت زیر چونم و صورتم رو آورد بالا... با دستش اشکای روی گونم رو پاک کرد و بعدش اشک چشمم رو گرفت و گفت: هندونه مون گرم شد، بریم؟»  
لبخند زدم و گفتم: «بریم...»

دستم و گرفت به سمت محوطه رستوران رفتیم... لب حوض نشستیم و دوباره صورتم رو شستم: «خوب هندونه؟»

راستین به دور برش نگاه کرد و گفت: «اا راست میگی هندونه کو؟»

دو تا مون بلند شدیم و یکم گشتیم، خندمون گرفته بود... راستین با خنده گفت: «هندونه دزدی تو روز روشن...»

خندیدم و گفتم: «چقدرم سرخ بود، من بد چشمم گرفته بودش...»

راستین: «موقع برشش یک صدای قشنگی می داد، از بس ترد بود...»

من: «وایی راستین نگو...»

خندید و گفت: «خوب یکی دیگه...»

رفتیم به سمت حسابداری که راستین گفت: «هندونه هست جناب؟»

مرد با تعجب نگاهش کرد که راستین گفت: «آخه قبلیه رو بردن...»

سه تامون خندیدیم، حتماً مرده فکر کرده بود چقدر ما ها شکموییم که با خوردن هندونه به اون بزرگی بازم هندونه می خوایم...

مرد گفت: «شرمندتونم، اون آخریش بود...»



من و راستین مثل لشکر شکست خورده ها به هم نگاه کردیم...گفتم: «انگار نباید امروز هندونه بخوریم...اشکال نداره الان دیزی می خوام...»

راستین لبخند زد و دیزی با مخلفات رو سفارش داد و بعد با هم به سمت تختی رفتیم که از اول روش نشسته بودیم...گفتم: «از کجای حرف های فالگیر بودی...»

راستین: «از اونجا که گفت دستتو بده ببینوم...»

من: «تو که از اولش بودی!»

راستین: «آره بودم...می گم آرمی هر جا هندونه دیدیم می خرم باشه؟»

من: «باشه بابا، حالا بدونه هندونه که نمی میرم...»

راستین: «نه آخه تقصیر من بود...»

من: «دستم رو گرفتم جلوی بینیم و گفتم از این حرفا نزن تقصیر منم بود»

\_ بفرمایید

راستین از پسر بچه غذا رو گرفت، پسره داشت می رفت که صداش کردم، برگشت سمتم و گفت: «بله؟»

من: «بیا...»

اومدم جلوم...از تو کیفم یک بسته کاکاو دراوردم و گفتم: «مال تو...»

پسر خندید و زود کاکائو رو گرفت و گفت: «مرسی...» بعدش هم با خنده دور شد...

راستین با لبخند گفت: «کارت قشنگ بود...»

بعدش هم دیزی ها رو آماده کرد و بعد از خوردن دوباره تو ماشین نشستیم....

صدای خواجه امیری بود که سکوت ماشین رو می شکست...این بار من راننده بودم و راستین خوابیده بود...چرا داشت همه چیز تغییر می کرد؟ من نمی خوام که وابسته بشم...من اصلاً اینو نمی

خوام...مگه من قرار نگذاشته بودم که شوهرم اتفاقی باشه؟ راستین که اتفاقی نبود...من هیچ وقت قولم رو نشکوندم...خدایا این چه قولی بود من به خودم دادم؟ بگو آخه دختر این فکر از کجا اومد تو مخت؟ صورتی رو به سمت راستین برگردوندم که خواب بود...نیم رخس چقدر قشنگ بود...بگو مگه سه رخ و رخس زشته؟ این مرد همه چیزش کامل بود...اصلاً آینده رو ولش کن، تا اون موقع هر چی پیش بیاد اومده...یک چیز تو وجودم گفت چرا از آیندت فرار می کنی؟ می ترسی نه؟ ...نه من نمی ترسم...می ترسم؟ ...صدا داد زد آره می ترسی، ترسوی بزدل...

\*\*\*

خیلی وقت بود که داشتم رانندگی می کردم، دیگه خسته شده بودم، ماشین رو به کنار پارک کردم که راستین چشمش رو باز کرد: «ایستادی پس؟»

من: «یکمی خسته شدم...»

صاف نشست و گفت: «معذرت می خوام، از بس خسته بودم نم یدونم چطور خوابم برد، دیشب اصلاً نخوابیدم...»

لبخندی زد و از ماشین پیاده شدم...روی یک تخته سنگ رو به کوه ها نشستیم، راستین نشست کنارم و لیوان چای رو جلوم گرفت: «وقتی خسته ای می چسبه...»

لیوان رو ازش گرفتم و به خورشید نگاه کردم که داشت غروب می کرد...

راستین گفت: «یک سوال بپرسم؟»

به سمتش برگشتم و گفتم: «پیرس اما اگه نخوام، جواب نمی دم...»

راستین: «برای چی گفتم احتمالش هست نامزدی رو به هم بزنی؟»

ای خدا چرا همه می خوان منو یاد آینده بندازن...چرا می خوان یاد قولم بیوفتم؟ می تونستم جواب ندم اما می خواستم همه چی رو بهش بگم، شاید بعدا پشیمون می شدم اما مهم الان بود...

راستین: «جواب نمی دی؟»

من: «چرا جواب می دم...»



برگشتم سمتش و گفتم: «می شه دربارش حرف زنی؟»

راستین: «بهتر بود بگم...»

من: «من صلاح خودم رو می دونم... باشه؟ دیر شد بریم؟»

راستین بلند شد و گفت: «بریم...»

تو ماشین نشستیم، من فرار از آینده رو به قرار ترجیح می دادم... می خواستم الان خوش باشم، نمی خواستم درباره ی چیزی که هنوز اتفاق نیافتاده بود غصه بخورم... برگشتم سمت راستین و گفتم: «خوب آقا راستین، من حسابی حوصله ام سر رفته... تو هم که مثلاً من رو آوردی مسافرت بعد خودت کمبود خواب هات رو سر من خالی می کنی... الان چکار کنیم؟»

راستین: «معذرت می خوای تو این چهار روز نه خودم بخوابم نه بذارم تو بخوابی؟»

خندیدم و گفتم: «اه اه چه حرفا، اونم تو... فکر نکنم بیشتر از یک روز بتونی بیدار بمونی...»

ماشین رو روشن کرد و گفت: «خودت خواستی، بعد به غلط کردن نیوفتی...»

من: «می بینیم... خوب حالا چکار کنیم؟»

راستین: «پیشنهاد خودت چیه؟»

من: «ااا... نمی دونم میخوای خاطراتت رو تعریف کن...»

راستین: «بچگی یا جوونی؟»

من: «هر کدوم بامزه تره...»

راستین: «بذار برات یه خاطره از شش هفت سالگیم تعریف کنم... فریبا رو یادته؟ خواهر بزرگ

فرین، دختر عموهام...»

من: «آره یادمه...»

راستین: «اونموقع هنوز فرین به دنیا نیومده بود، من و فریبا همیشه با هم بازی می کردیم... یکبار فریبا گفت آرایشگر بازی کنیم... بعد خودش رو کرد آرایشگر و من رو کرد مشتری... هر چی بهش

گفتم بذار منم یک بار آرایشگر بشم قبول نکرد... خلاصه با قیچی پلاستیکی و سشوار و آب پاش اتلکی افتاد به جون موهام و بعد از اینکه خسته شد وسایلاش رو جمع کرد و گفت من خسته شدم می رم خونمون... منم خسته شده بودم اما نه از بازی، بیشتر کسل شده بودم، یادم نمی ره اعصابم خیلی داغون بود... اون موقع خونه عمو اینا پیش ما بود... خلاصه من اون روز نه تونستم نهار بخورم نه حوصله داشتم، عصر مامان خوابیده بود و بابا هم سر کار بود... منم از فرصت استفاده کردم و رفتم قیچی خیاطی مامان رو برداشتم و افتادم به جون موهای... چون موهای بلند بود اولش زیاد متوجه نشه اما وقتی موهای نزدیکی گردنش شد متوجه شد و از خواب بیدار شد، چشمت روز بد نبینه، هم از مامان کتک خوردم هم بابا دعوا کرد، هم دو هفته از دوچرخه بازی محروم شم و این برام مثل اعدام بود...»

همونجور که می خندیدم گفتم: «اصلاً بهت نمیومد بچگیت اینجوری باشی...»

راستین: «این که چیزی نیست فرداش که فریباومد خونمون موهای رو که خرگوشی بود انقدر کشیدم و بهش گفتم اگه مامان اینا دوچرخه ام رو بهم برنگردونن کچلش میکنم... اونم از ترسش رفت به مامانش اینا گفت... البته ناگفته نماند به خاطر کارم دعوا هم کردن اما عوضش دوچرخه ام رو برگردوندن...»

من: «نه بابا، چه حقت رو گرفتی...»

برگشت سمتم و تو چشمام نگاه کرد و گفت: «من هیچ وقت نمی دارم حقم رو از دستم بکشن بیرون...» بعدش هم سرش رو به سمت پنجره خودش برد و دیگه چیزی نگفت...

چقدر حرفش دو پهلو بود... چقدر احساس شیرینی داشتم از شنیدنش... نکنه همه ی اینا احساسات خودم باشه؟ نکنه برایش مهم نباشم... راستین هیچ وقت اونجور که من پیش بینی می کردم نبود...

یکدفعه ماشین به سمت راست کشیده شد...

...ماشین رو پارک کرد و گفت: «بپر پایین... خودش هم پیاده شد...»

پیاده شدم که دیدم راستین داره به سمت نیسانی می ره که پشت سرمون بود... دویدم سمتش و باهاش شونه به شونه شدم که دیدم پشت نیسان پر از هندونه بود...

برگشتم سمتش و با خوشحالی گفتم: «راستین؟»

به سمتم برگشت و لبخند زد و گفت: «گفتم که هر جا ببینم برات می خرم...»

از ته دلم لبخند زدم... چقد خوب بود... چه قلب مهربونی داشت... یک هندونه بزرگ گرفت و گفت: «الان بخوریم یا بعداً؟»

من: «نه بریم یه جای خوب که آب هم باشه، اولم بذاریمش تو آب...»

راستین: «باشه...»

تو ماشین که نشستم هله هوله هایی که خریده بودم گذاشتم رو پام و از توش اسمارتیز کوچولو هام رو درآوردم...

من: «راستین کف دستت رو بده...»

دستش رو داد تو دستم... دستاش نسبت به دستام بزرگ بود... انگشتای کشیده ای هم داشت...

کف دستش رو پر از اسمارتیز کردم و گفتم: «من خیلی دوست دارم، خوشمزه ان...»

خندید و گفت: «تو که انقدر هله هوله می خوری چرا چاق نمی شی؟»

من: «آخه استعداد ندارم خواهر...»

راستین: «برعکس مامان، همیشه مراقب بود یک قاشق بیشتر از اون چه باید می خورد بیشتر

نشه تا مبادا چاق بشه، اما همیشه خوش هیکل بود...»

من: «خیلی دوست دارم مامان رو ببینم...»

راستین: «ندیدیش؟»

من: «می شه پیرسم چطوری باید می دیدمشون؟»

راستین: «عکسش رو دیگه...»

من: «نه ندیدم...»

گوشیش رو درآورد و گفت: «تو فایل عکسام هست، برو ببین...»

گوشیش اپل بود، تا حالا نمی دونستم گوشیش چیه...

من: «بقیه عکسات؟»

راستین: «همش رو ببین چیزی توش نیست...»

من: «من که مامان رو نمی شناسم...»

راستین: «عکس هیچ زن دیگه ای غیر از مامان توش نیست...»

فایل عکساش رو باز کردم... همه ی عکساش تو خونه ی خیلی قشنگی بود که معلوم بود حیاط

قشنگی هم داره، مامان نگین خیلی جوون تر از اونیه بود که تصور می کردم... بابا مسعود هم

خیلی جذاب و مردونه بود اما قیافه ی راستین شبیه هیچ کدوم نبود...

من: «مامان خیلی جوون تر از تصوراتم، اما تو شبیه هیچ کدوم نیستی...»

راستین: «مامان بعد از مرگ بابا خیلی شکسته شد... من شبیه پدر بزرگ پدریم... ده کیلومتر

جلوتر یک جای با صفایی هست اونجا پیاده می شیم...»

من: «باشه...»

\*\*\*

\_ وای خدا چه جای خوشکلی...

راستین: «آره خیلی قشنگه...»

راستین زیر اندازی که آورده بود رو زیر درخت بزرگی که کنار رودخونه بود پهن کرد و بعد به

سمت آب رفت و هندونه رو بین چند تا سنگ بزرگ گذاشت که با جریان آب حرکت

نکنه... شیطنتم گل کرد و پشت سرش وارد آب شدم و شروع کردم به آب پاشیدن به

سمتم... برگشت سمتم و اونم شروع کرد... با جیغ و داد داشتیم آب بازی می کردیم که پای

راستین به سنگ گیر کرد و هندونه شروع به حرکت کرد... راستین اومد بره دنبالش که پاش روی

جلبک های کف آب لیز خورد و افتاد... هندونه یکم از مون دور شده بود... راستین زود بلند شد و گفت: «هندونه از دستمون بره من می دونم و تو...»

با خنده راستین رو تشویق می کردم که دنبال هندونه بود... وقتی که گرفتش هندونه رو گرفت بالای سرش... آب های سطح هندونه هم می ریخت رو موهایش و بعد روی صورتش لیز می خورد... صحنه ی بامزه ای بود، انگار که وزنه دویست کیلو بلند کرده بود یه قیافه ای گرفته بود خنده دار....

صدام رو تغییر دادم و گفتم: «قهرمان وزنه برداری المپیک جهان آقای راستین راستاد... هورا...» بعدش هم براش دست زدم...

اونم هی تا کمر دولا و صاف می شد...

با خنده از آب در آومدیم....

من: «حالا با این لباس ها چجور بشینم رو زمین؟ مثل موش آب کشیده شدم...»

راستین: «خو برو عوض کن...»

یکمی فکر کردم... فکر بدی نبود، غیر از ما هم کسی اونجا نبود، اما خود راستین چی؟

من: «میرم اونور ماشین عوض می کنم...»

یه تونیک و شلوار و شال برداشتم و رفتم پشت سنگر!!! داشتم بلوزم رو در می آوردم که راستین

گفت: «آرمی الان میام می خورمت...»

من: «مرض... بی تربیت، چشمت رو درویش کن...»

حالا انگار بدبخت داشت می دید...

راستین خندید و چیزی نگفت، یکدفعه صدای ضبط ماشین رو شنیدم که داشت نزدیک تر می

شد... وضعم زیاد مناسب نبود، یکدفعه دیدم راستین پرید جلوم و زود گفت: «زود باش آرمی...»

بعد روش رو برگردوند و جلوم ایستاد تا دیده نشم....



قلبم مثل گنجشک می زد، از خجالت سرخ شده بودم، فقط همینم مونده بود راستین منو تو این وضع ببینه...سریع لباسام رو عوض کردم و گفتم: «تموم شد...»

راستین برگشت و گفت: «خوبه...تو ماشین باش تا منم لباسام رو عوض کنم...»

رفتم تو ماشین و صندلی رو خوابوندم تا راحت باشه...

بعد از پنج دقیقه با تیشرت لیمویی و شلوار قهوه ای گفت: «بیا پایین...»

چقدر خوشکل شده بود، رنگ لباساش با موهایش و چشمهایست شده بود...

نشستیم و راستین شروع کرد به بریدن هندونه، وقتی یک قاچ از هندونه رو داد دستم

گفتم: «بالاخره طلسمش شکسته شد...»

راستین: «آره...»

با لذت هندونه مون رو خوردیم.....

این بار تا نشستیم تو ماشین از فرط خستگی زود خوابم برد

راستین: «آرمیلا، آرمی، دختر پاشو دیگه رسیدیم...»

چشمام رو به سختی باز کردم و دور و برم رو نگاه کردم، تو یک منطقه مسکونی بودیم...

راستین: «نمی خوای پیاده شی؟»

خواب آلود پیاده شدم و کیفم رو روی شونه ام جابه جا کردم...راستین داشت وسایل رو از

صندوق عقب درمی آورد اما از خستگی حوصله ی کمک هم نداشتم...روی پله ی مجتمع رو به

رویی م نشستیم و سرم رو رو زانوم گذاشتم و چشمام رو بستم...

راستین: «اا دختر تو که باز خوابیدی، زشته پاشو از اینجا...»

عصبی گفتم: «می شه بفرمایید ساعت چنده؟»

راستین: «اوه اوه خطرناک شدی، ساعت دو نیمه شبه...»

من: «بعد اکثر مردم الان چه کار می کنن؟»

راستین با خنده گفت: «نمی دونم والا...»

من: «مسخره بازی در نیار، کدوم گوری برم تا کپه مرگمو بذارم...»

راستین خندید و گفت: «من بودم گفتم تو عمرا بتونی چند شب بیدار بمونی، تو که اگه تا ده دقیقه دیگه خواب نباشی من رو قتل عام می کنی...» بعد به سمت یکی از خونه های حیاط دار رفت و درش رو باز کرد: «بیا برو...»

رفتم جلو و کیلد رو ازش گرفتم و وارد شدم، بدون نگاه کردن به اطرافم در ورودی رو باز کردم و روی اولین مبل دم دستم خوابیدم...

\*\*\*

با احساس نور آفتاب چشمام رو باز کردم، راستین داشت پرده ها رو کنار می زد...

من: «سلام...»

راستین: «به به صبح بخیر...»

کش و قوسی به بدنم ادم و بلند شدم و شروع کردم به آنالیز خونه...

خونه ای حدود صد و پنجاه متر، دو خوابه، یکی از اتاق ها تخت دو نفره نارنجی داشت و سمت راستش هم کتابخونه و تلوزیون کوچکی بود، در کل اتاق شاد و قشنگی بود... اتاق بعدی اتاق بچه بود که بی نهایت بامزه بود، سفید و پسته ای بود و عروسک های قشنگی توش بود... عکس یک دختر بچه دو سه ساله هم رو دیوار زده بودن که کلاه سرش بود و چشمش هم به سمت دوربین نبود و تشخیص رنگش سخت بود... اما تو مایه های قهوه ای بود... آشپزخونه و پذیرایی هم رو به روی هم قرار گرفته بودن و بیشتر کرم و قهوه ای بود، در کل خونه ی شیکی بود...

من: «اینجا خیلی خوشگله...»

راستین: «آره منم اینجا رو خیلی دوست دارم... آرمی بریم صبحانه بخوریم که بزنینم بیرون، اصلاً حوصله توخونه موندن رو ندارم...»

با هم به سمت آشپزخونه رفتیم، چای رو دم کرده بود...

من: «نه می بینم کاری شدی...»

راستین: «بله، چای دم کردم لب سوز...»

من: «خوبه خوبه، من که چشمم از تو آب می خوره که نجوشونده باشیش...»

راستین: «از الان اعلام کنم که شما اجازه خوردن این چای و نداری و می ری از لیپتون ها می خوری، تا حالت جا بیاد...»

بعد هم قوری رو برداشت و برای خودش چایی ریخت و گذاشت کنار دستش...

من: «چه بهتر، حداقل یک روز بیشتر عمر می کنم...»

تو طول صبحانه همش چشمم به چای راستین بود که خیلی خوش رنگ بود و من باید این لیپتون های بی مزه رو می خوردم... راستین هم هر وقت قیافه ام رو می دید لبخند می زد و به خوردنش ادامه می داد... دارم برات آقا راستین....

راستین بلند شد و چای رو توی سینک خالی کرد که یک وقت من نخورم....

من: «خوش خیال...»

منم بلند شدم و لباسام رو که چروک شده بود با یک دست مانتو شلوار آبرومند عوض کردم و راه افتادیم....

راستین: «خوب اول کجا بریم؟»

من: «معلومه، مقبره حافظ، بعدش هم سعدی...»

راستین: «خوبه...»

\*\*\*

خدایا چی از این بهتر می شه که دست تو دست کسی که حس می کنی می تونی دوستش داشته باشی، عطر گل ها و چمن رو حس کنی و رو به مقبره حافظ برای عاقبت به خیریت دعا کنی؟ چی بهتر از این که حس تکیه گاه داشتن رو حس می کنی؟ حس این که یکی همه حواسش به این

هست که کسی خیره به تو نگاه نکنه و بهت تنه نزنه... این که راه باز کنه تا از شلوغی رد نشی و بعدش خودش دستت و بگیره و کمکت کنه؟ این که هر قدمی که برداری یک عکس ازت بگیره و بعدش هم سر مزار حافظ زانو بزنه و بعد از فاتحه بهت بگه دعا کردم هر جا باشی و در هر موقعیتی خوشبخت باشی... خدایا بهتر از این حسی که الان دارم هست؟ بهتر از این که وقتی از پسرک فال فروش فال برداری حافظ یکی از نزدیک ترین شعراش به حال و هوای تو تقدیم کنه... بهتر از این که حس کنی حافظ (یار با ماست چه حاجت که زیاده طلبیم) رو برای تو سروده باشه؟ خدایا ممنون که همه ی حس های خوب دنیا رو الان دارم با تک تک سلول های بدنم حس می کنم، ممنونم... خدایا بازم کمک کن...

راستین: «خوب بفرمایید اینم از فالوده ی شیراز...»

لبخند زدم فالوده ام رو برداشتم... توی سکوت شروع کردم به خوردن... بعد از چند لحظه راستین گفت: «آرمی چی شده؟»

سرم رو آوردم بالا و توی چشمای عسلی براقش خیره شدم، تاب نگاهش رو نداشتم و زود سرم رو انداختم پایین: «هیچی دارم فکر می کنم...»

راستین: «همه چی رو بسپر دست خدا...»

زود سرم رو آوردم بالا اما اون دیگه سرش پایین بود... درباره ی چی حرف می زد؟ مگه می دونست دارم به چی فکر می کنم؟ حوصله ام از دست آرمیلای متفکر سر رفته بود... دوباره رفتم تو جلد آرمیلای بی خیال همیشگی... اینجوری خیلی بهتر بود...

من: «خوب قراره این چند روز چه کار کنیم؟»

راستینم با خنده سرش رو آورد بالا... اونم فرار رو ترجیح داده بود: «این چهار روز قراره فقط خوش باشیم...»

من: «و برای خوش بودن باید غم و ناراحتی و فکرهای الکی رو بندازیم دور...»

راستین: «صد در صد...»

نصف فالوده ام رو که خوردم گفتم: «از لفت دادن متنفرم، پاشو که باید سریع باشیم...»

اونم باشد و گفت: «بزن بریم...»

رفتیم سعدی، از خودمون کلی عکس گفتیم، چپ می رفتیم یک عکس، راست می رفتیم یک عکس دیگه... بعد از نهار رفتیم باغ ارم... روی نیمکتای چوبی، زیر درختای خوشکلس نشستیم و از هر دری حرف زدیم، از نمایشگاه کتابش هم کلی کتاب گرفتیم و ساعت ده دقیقه به پنج برای یک استراحت کوتاه راهی خونه شدیم....

تا رسیدیم راستین لباس هاش رو عوض کرد و روی کاناپه خوابید... خوب حالا من چکار کنم؟ یکمی کتاب هایی که خریده بودم رو ورق زدم اما حوصله ی خوندنشون رو نداشتم... تلوزیون هم که نمی تونستم روشن کنم، می ترسیدم راستین بیدار بشه... یکدفعه یاد تلوزیون توی اتاق افتادم... رفتم روی تخت دراز کشیدم و تلوزیون رو روشن کردم، اما یکدفعه یاد مامن افتادم و پریدم تا بهشون زنگ بزنم... حالا خوبه دو ساعت پیش باهاشون حرف زده بودم....

مامان: «الو...»

من: «سلام مامانی...»

مامان: «سلام عزیزم، خوبید؟ خوش می گذره؟ اتفاقی افتاده؟ تو که هنوز سه ساعت از تماس قبلیت نگذشته؟»

خندیدم و گفتم: «خوبیم، منم دلم هواتون رو کرد گفتم باهاتون تماس بگیرم...»

مامان: «خوب خدا رو شکر، آرمیلا برای ساینا خواستگار اومده...»

من: «این که چیز جدیدی نیست...»

مامان: «نه اینبار فرق داره، فکر کنم همین روزا جشن نامزدی بگیرن...»

من: «واقعاً؟»

مامان: «آره، خالت اینطور می گفت...»

من: «ای ساینای نامرد، برم بهش زنگ بزنم، کاری نداری؟»

مامان: «نه عزیزم مراقب خودتون باشید.....»

من: «باشه عزیزم، خداحافظ...»

مامان: «خداحافظ...»

تا قطع شد سریع شماره ساینه رو گرفتم: «جانم؟»

من: «سلام بر عروس خانم گل گلاب...»

ساینه: «سلام بر بی وفای عالم...»

من: «راست می گی، من شرمنده ام به خدا...»

ساینه: «شرمندگیت بخوره تو اون سرت، من از دست تو چکار کنم ها؟»

من: «کوفت، زیاد دور نگیر، خود کپک زدت چرا یک حالی از من نمی پرسی؟ همش یک طرفه؟»

بیشعور می داشتی برای عروسیت یک دفعه دعوت می کردی؟ من باید از زبون مامانم بشنوم که

جناب عالی داری نامزد می کنی؟»

ساینه: «خو درست، اما من بی معرفت، توچی؟»

من: «منم به دختر خاله ام رفتم دیگه...»

ساینه: «باید بگی من به تو رفتم...»

من: «حالا این سازده دوماذ کی هست؟»

ساینه صداهش رو عوض کرد و گفت: «جناب آقای یاشار مقدم، وکیل پایه یک دادگستری... با هشت

سال سابقه ی کار پر افتخار و کارنامه ی کاری درخشان، همکار بنده، سی و سه ساله و ساکن

کرج... این جناب دارای دو خواهر و سه برادر هستند و از خانواده ای بسیار مهربان و با فرهنگ

می باشند و البته پر جمعیت...»

من: «مبارکت باشه عزیزم، تبریک می گم، خوشبخت باشید...»

ساینه: «شنیدم رفتی سفر... با آقا خوش می گذره شیطون؟»

من: «جای شما خالی، حالا جشنتون کی هست؟»

ساینا: «هفته ی دیگه، پنجشنبه...»

من: «خوبه، دیگه چه خبر؟»

ساینا: «من این روزا غیر از یاشار خبر خاصی ندارم...»

خندیدم و گفتم: «نمی دونم چرا هر چی شوهر ذلیل بیچاره است دور من بدبخت و گرفته؟»

ساینا: «جوجه رو آخر پاییز می شمارن آرمیلا خانم...»

من: «پس بشمر...»

ساینا: «باشه، الساعه... کی میاید؟»

من: «سه روز دیگه...»

ساینا: «پس می بینمت...»

من: «باشه عزیزم، کاری نداری؟ چیزی نمی خوای؟»

ساینا: «هر چی و کرمت...»

من: «باشه پرو خداحافظ...»

ساینا: «بای...»

تا قطع کردم گوشیم دوباره زنگ خورد... پوف... دهنم خشک شد... فاطمه بود...

من: «الو...»

فاطمی: «الو آرمی بگو چی شده؟»

من: «به به فاطمه خانم خوبی؟ منم خوبم»

فاطمی: «سلام... حال من خوبه، حال تو هم که خوبه دیگه...»

خندیدم و گفتم: «درست نمی شی...»

فاطی: «آرمی نمی دونی چی شده؟»

من: «چی شده؟»

فاطی: «اشراقی کاری کرد کارستون.... باورت نمی شه، وقتی تو جلسه امروز اعلام کرد یکی باید می اومد فکامون رو از روی زمین جمع می کرد... متحیر شدن برای حالتمون کمه... بابا این عجب ناکسی...»

من: «اون روز که داشتیم آزمایش هاش رو می دیدم حدث زدم باید یک کار بی عیب تحویل بده، حالا چی هست؟»

فاطی: «خودت بیا از نزدیک ببینش، با توضیحاتی هم که داد جای هیچ شک و شبهه ای هم برای هیچ کس نموند...»

من: «نه بابا ایول...»

فاطی: «خوش می گذره؟ خوبید؟»

من: «جات خالی، تو چه خبر از علی...»

یک دفعه یک جیغی زد که گوشه رو یک متر اونور تر از گوشم گرفتم: «خدا خفش کنه این ساینه رو با این نقشش، دو دقیقه دیگه لفتش می دادم بچم به دیار باقی شتافته بود، ولی خدایی خیلی مهیج بود...»

خندیدم گفتم: «هیچیت مثل آدم نیست، اون چی گفت؟»

فاطی: «هیچی اولش یکم غرغر کرد که داشتیم می مردم و از این حرفا اما آخرش گفت به یاد ماندنی بود...»

من: «پس تو هم رفتی تو لیست مرغا؟»

فاطی: «با اجازه ی بزرگترا بله...»

خندیدم گفتم: «مبارک باشه، حالا باید دو دست لباس بگیرم، یکی تو یکی ساینه...»



فاطی: «آره، شوهرش رو دیدی؟»

من: «نه بابا من همین الان مطلع شدم...»

فاطی: «منم ساعت یک فهمیدم، رفته بودم دفترش برای عرض تشکر و از این حرفا، اونجا بود، به چشم برادری خوب چیزیه...»

من: «غیر از این بود به عقل ساینه شک می‌کردم، انقدر خواستگار رد کرده تا یکی به قول خودش چشم کور کن گیر بیاره دیگه...»

فاطی: «خوب دیگه مزاحم نشو! کاری نداری...»

من: «خیلی رو داری، نه برو به سلامت...»

خندید و گفت: «مواظب خودت باش... خداحافظ...»

من: «خداحافظ...»

رفتم تو آشپزخونه و یک لیوان آب لب پر خوردم... دلم می خواست عکسایی که راستین با گوشیش گرفته بود رو ببینم اما هر چی گشتم پیداش نکردم... رفتم با گوشی خودم زنگ زدم به گوشیش که صداش رو شنیدم... نگاه کن تورو خدا بگو روی جعبه دستمال کاغذی جای گوشیه...

عکس روی صفحه یک عروس دریایی بود... ای خاک عالم، این چیه برای من گذاشتی من کجام شبیه عروس دریایی شله و وله؟ عروس دریایی؟ عروس دریایی؟ اها... ای جان... عجب فکری... چه رویایی... عروس دریایی اما اسمم رمزی بود، معلوم نبود منظورش چیه... ای جلب... ای خدا برای اولین بار کنجاویم گل کرده خو... بیا اینم از عوارض فضولی... بگو حالا عکسا رو بعدا می دیدی مشکلی بود؟ اسمم رو حذف کردم که نفهمه فضولی کردم... خدایی عجب گوشی توپی، با این که خودم اچ تی سی سنسیشن داشتم اما این خیلی باحال بود... بی خیال عکسا شدم و رفتم تو آشپزخونه تا برای عصرونه یک چیزی آماده کنم...

راستین: «وای از دست شما زنا... آرمیلا بدو دیگه بابا غروب شد، الان اذان می گه...»

همونجور که مقنعه ام رو صاف و صوف می کردم داد زدم: «تا ماشین رو روشن کنی اومدم...»

راستین که صدش داشت دور تر و دور تر می شد گفت: «ببینیم و تعریف کنیم» سریع مقنعه ام رو درست کردم، داشتم می رفتم بیرون که یاد جوراب افتادم، مثل جت رفتم جورابم رو برداشتم و پوشیدمش و زدم بیرون، راستین نگاهش به در بود، تا منو دید ماشین رو دوباره روشن کرد و به محض سوار شدنم راه افتاد...

راستین: «چه عجب مادمازل تشریف فرما شدن...»

من: «انقدر غر نزن، تو باید زود تر خبر می دادی برای نماز می ریم شاه چراغ...»

راستین: «جالبه یک چیز هم طلبکار شدیم...»

زود برگشتم سمتش و گفتم: «مگه بدهکار بودی؟»

راستین لبخند زد و گفت: «نه بابا اصلاً...»

فهمیدم داره مسخره می کنه اما به روی مبارکم هم نیاوردم...

من: «راستی پنجشنبه هفته بعد نامزدی ساینا است...»

راستین: «ااا به سلامتی با کی؟»

من: «حالا من معرفی کنم تو می شناسیش...»

زود جواب داد: «مگه اون که به تو معرفی کرد تو می شناختیش؟؟؟ اما معرفی کرد...»

من: جواب ندی نمی گن لالی...»

راستین: «اما می گن بی عرضه است... حالا کی هست این شاه داماد؟»

من: «یاشار مقدم، وکیل پایه یک دادگستری...»

راستین با تعجب گفت: «یاشار؟ واقعاً؟»

من: «آره مگه می شناسیش؟»

راستین - «پس چی؟ خیر سرمون دوستیم با هم... نمی دونستم قراره فامیل هم بشیم...»

من: «که اینطور... پسر خوبیه؟»

راستین: «خیلی با شخصیت، هم تو کار و هم توی زندگی اجتماعیش خیلی موفق... ساینا خانم واقعاً برازنده...»

من: «ساینا خوشبختش می کنه، اون هر مردی رو می تونه خوشبخت کنه....»

راستین: «اا پس خوش بحال یاشار واقعاً... از اولم شاننش خیلی خوب بود...»

با این که شوخی کرد اما ناراحت شدم، من هر چه قدر هم بد بودم، نباید می کوبوند تو سرم... من فقط آرمیلا بودم، آرمیلا اشتیاق که فکر و زندگی خودش رو داشت و تو این دنیا کاری به زندگی کسی نداشت... دیگه حرفی نزد، راستین چند بار صدام کرد که وقتی دید جواب نمی دم گفت: «آرمیلا ناراحت شدی؟»

باز هم هیچی نگفتم که گفت: «فقط یک شوخی بود...»

من: «همیشه آدم حرفای جدیش رو شوخی شوخی می زنه، آقا راستین من مجبورت نکرده بودم بیای خواستگاری، التماستم نکرده بودم، حالا هم خیلی ناراحتی شما رو به خیر ما رو به سلامت، برو با یکی تو مایه های ساینا یا یکی از اون بهتر، خوشت باشه، من آرمیلام و قرارم نیست عوض بشم، همینجوری که تا حالا بودم خواهم بود، تو هم خیلی ناراحتی غل و زنجیرت نکردم، راه باز و جاده درازه...»

راستین یک گوشه پارک کرد، بعد نگاهش رو به چشمام دوخت و گفت: «فکر نمی کردم انقدر بی جنبه باشی، واقعاً بچه ای، همین...»

عصبی گفتم: «من بچه یا بزرگ همینم که هستم، فکر کردی خودت خیلی بزرگی؟»

راستین: «متاسفم برات که فرق شوخی و جدی رو نمی فهمی...»

من: «تو برای خودت متاسف باش که هنوز نمی دونی آدم قبل از حرف زدن فکر می کنه...»

راستین: «من نی اومدم مسافرت که جنگ کنم و اعصابم رو داغون کنم...»

من: «همین دیگه، جواب که نداری می ری تو حاشیه...»

راستین: «من اشتباه کردم اما تو بیشتر...»

من: «کاسه کوزه ها رو تو سر من نشکن، به نظرت اگه من مثلاً می گفتم شانس یکی از خانم های دوستانات تو شوهر بهتر از منه چه حالی می شدی؟»

یک نگاه بهم انداخت که قالب تهی کردم....

من: «بفرما، فکرش هم اذیت می کنه...»

راستین: «من جدی نگفتم...»

من: «منم صد در صد جلوی نامزدم از شوهر یکی دیگه واقعی تعریف نمی کنم، حتماً دارم باهاش شوخی می کنم...»

راستین: «قانع شدم، معذرت...»

من: «چرا به معذرت خواهی که می رسه جملت رو کامل نمی کنی؟»

برگشت سمتم و با مسخرگی گفت: «آرمیلا جان ببخشید، معذرت می خوام...»

روم رو برگردوندم سمت شیشه و گفتم: «واقعاً که...»

ماشین رو روشن کرد، یکم که گذشت، گفت: «آرمیلا باید دوباره آبنبات بخرم که آستی کنی؟ شیر خشک هم موجوده ها...»

از این حرفش خندم گرفت، حوصله ی لوس بازی رو نداشتم، اونم تو مسافرت، برگشتم و گفتم: «چندمین بچته که شیر خشک می خوره؟»

راستین با صدای زنونه گفت: «والا خواهر یکی از نوع بابا لنگ درازش رو با خودم آوردم مسافرت، براش آوردم که یک وقت بهونه گیری نکنه...»

یکی زدم تو بازوش: «هنوز ادب نشدی؟ حالا خدایی آوردی؟»

راستین: «نه بابا، شیر خشکم کجا بود، اما اگه بخوای برات می خرم...»

من: «نه خیر، لازم نکرده...»

راستین پارک کرد و گفت: «فکر نکنم به نماز برسیم...»

سریع پیاده شدیم و من بعد از سر کردن یک چادر سفید که دم در ورودی بهم دادند رفتم سمت راستین... رکعت دوم نماز عشا بود، راستین گفت: «باید خودمون فرادی بخونیم، بعد از نماز نیم ساعت برو زیارت و بعد بیا همینجا... آرمیلا زیاد تو رفت و آمد نباشی ها، یک جا که خلوت باشه منتظر باش، من اصلاً خودم بهت زنگ می زنم که کی بیای...»

با تعجب نگاهش کردم: «باشه بابا، نمی خورم که...» راهم رو به سوی زیارتگاه پیش گرفتم که حس کردم گفت: «مطمئن نیستم!»

جان؟ از چی مطمئن نیست؟ از اینکه منو بخورن؟! ...نه بابا... راستین و این حرفا؟ یکدفعه برگشتم سمتش، هنوز داشت نگاهم می کرد اما این بار یکمی سوال هم چاشنی نگاهش بود... بهش که رسیدم گفتم: «نماز رو همینجا می خونیم، بعد از نماز می ریم داخل برای زیارت...» لبخند زد و دستام رو گرفت تو دستش و فشرد... منتظر بودیم که جمعیتی که داشتن نماز می خوندن پراکنده بشن تا ما یک جای خوب بشینیم... همینجور که یک گوشه ایستاده بودیم، گفت: «آرمیلا بابت حرفم معذرت می خوام، کارم درست نبود...»

این چش بود؟؟؟ من که بخشیده بودم...

من: «اما من همون موقع بخشیدم...»

راستین: «همین خجالتم داد، تو خیلی بخشنده ای...»

من: «حوصله لوس بازی رو ندارم، من با کسی قهر نمی کنم، اما اگه قهر کردم دیگه آشتی نمی کنم...»

با تعجب برگشت به سمم و گفت: «واقعاً؟»

من: «آره، با دختر عمه ام خیلی صمیمی بودم، اون دختر لوسی بود و تا تقی به توقی می خورد با من قهر می کرد و من می رفتم منت کشی...» یک پوزخند زدم و ادامه دادم: «حیاط مدرسه ما پشتت به حالت دالان بود، یک بار که داشتیم از اونجا رد می شدیم صدای نغمه رو شنیدم که داشت

به دوستاش می گفت آرمیلا همیشه منت کشی من رو می کنه، چون به من نیاز داره و اگه نباشم خیلی تنها می شه... این درست برعکس واقعیت بود... من دوستای زیادی داشتم اما اون با اخلاق لوس و زبون بدش دوستای زیادی نداشت، همیشه پیش قدم می شدم برای آشتی چون نمی خواستم تنها باشه، اما اون لیاقت محبت نداشت، از اون موقع تا الان غیر از یک سلام و علیک ساده دیگه باهاش حرفی نزدم...»

راستین: «اوه... اوه... به این می گن کینه...»

من: «اشتباه نکن، به این می گن به دل گرفتن، اگه ازش کینه داشتم تا حالا سرش خالیش کرده بودم اما وقتی چیزی رو به دل بگیری دیگه دلت با اون چیز راه نمیداد...»

راستین: «چه جالب...»

من: «جا باز شد، بیا بریم اونجا...»

رفتیم و شروع کردیم به نماز خوندن، نمازم که تموم شد سرم رو به سمت آسمون گرفتم چرا من بعضی وقتا تنبل می شدم و نماز نمی خوندم؟ من این حالات رو دوست دارم... این که حس کنی طرف صحبتت خداست رو دوست دارم... این که حس کنی الان خدا داره به دعاهات گوش میده رو دوست دارم... این که خجالت نکشی و دعوات رو بگی... نترسی که وقتی من اصلاً خدا رو یادم نیست، چطور انتظار دارم اون منو یادش باشه؟... خدایا هر چیزی که به تو مربوط می شه رو دوست دارم....

به راستین نگاه کردم، از پایین که نگاهش می کردم چقدر قدش بلندتر نشون می داد، چقدر قشنگ بود که موقع قنوتش چشمش رو می بست و مژه های مشکیش روی صورتش قرار می گرفت... این که لبش آروم برای دعا کردن باز و بسته می شد و چقدر قشنگ کلمات عربی رو تلفظ می کرد، با صوت قشنگ... مگه همه باید صداشون با گیتار یا ویولون قشنگ باشه؟ صدای قرآن خوندن راستین از هر صدای قشنگی همراه با گیتار یا هر چیز دیگه ای قشنگ تر بود...

خدایا من نمی خوام از دستش بدم، خدایا فکرای که کردم مال دوره ی نوجوونیم بود و حالا هم از اون دور شدم، می خوام فکراش هم از سرم دور کنم... خدایا دلم نمی خواد کاری کنم که بعد بگم پشیمونم... خدایا هر چی صلاح باشه، اما یک کاری کن صلاح من با راستین باشه!

قرآن رو به نیت برآورده شدن دعاها هم باز کردم... اشکام سرازیر شد، چی بهتر از این که خدا توی کتاب خودش از طرف خودش بهت بگه (بخوانید مرا تا اجابت کنم شما را... ادعونی فاستجب لکم) خدایا ممنونم... همین جا قسم می خورم کاری نمی کنم تا راستین رو از دست بدم، اون مرد منه چون... چون... چقدر اعتراف به خودم سخته... چون... چون دوستش دارم... اوف راحت شدم، حداقل با خودم روراست باشم، من این مرد رو دوست داشتم، بلند شدم و رفتم طرف زیارتگاه... به راستین اس زدم تا نیم ساعت دیگه میام همون جا...

من حالا معشوق اصلی ام رو می خواستم، اگه خدا کمک نمی کرد معلوم نبود قراره تو آینده چه اتفاقی بیافته...

راستین: «قبول باشه آرمیلا خانم، خوب ما رو قال گذاشتی رفتی ها...»

لبخند زدم و چیزی نگفتم، به خودم قول داده بودم نذارم راستین از زندگیم بره بیرون، حالا نگاهم بهش فرق می کرد... دیگه فقط یک دوست نبود، بعد از دو ماه و نیمی که دوست بود حالا دیگه فقط دوست نبود... این همون مردی بود که می خواستم همه چیزم رو تقدیمش کنم... بابا ممنون که اجبارم کردی... می دونستی یک روزی دخترت شیفته می شه... شیفته ی مردی که خودت هم می دونستی لیاقت داره...

راستین: «می خوای تو این بازارچه یک گشتی بزنی؟»

من: «بدم نمیاد...»

رفتیم تو بازار... برعکس هر بار حوصله ام تو بازار سر نرفت... توجه ام به مردم هم بود که من و راستین رو خیره نگاه می کردن... اعصابم از دست دخترایی که بهش خیره شده بودن خرد شد و کشیدمش یک طرف دیگه...

راستین: «چی؟»

من: «هیچی بیا اینور... می خوام مغازه های اینور رو نگاه کنم...»

راستین: «خوب همه شون شبیه همن...»

من - راستین

راستین: «باشه بابا...»

من: «آفرین پسر خوب...»

راستین هم حواسش بهم بود که کسی خیره نشه بهم و هی جلوم می ایستاد... خندم گرفت از کارامون...

یک تونیک محلی نخودی چشمم رو گرفت، سر یقه و آستیناش به طرز قشنگی تزئین شده بود...

راستین: «قشنگه...» بعد رو به فروشنده کرد و گفت: «آقا از اون تونیک نخودی سایز خانم می خواستم...» مرد یک نگاه کوتاه به من انداخت و تونیک رو برام آورد، راستین پولش رو حساب کرد و رفتیم بیرون... رفتم تو یک مغازه شال و روسری برای مامان و ساینه و فاطمه و خاله شال و روسری انتخاب کردم، می خواستم پولش رو حساب کنم که راستین با اخم دستم رو که تو کیفم بود بیرون آورد و خودش پولش رو حساب کرد...

من: «اینه رو من باید حساب کنم...»

راستین: «آرمیلا دیگه تکرار نکن، برای آخرین بار می گم...»

شونه بالا انداختم و برای سورن هم یک کتاب علمی درباره نجوم و یک ماشین کنترلی خریدم... برای بابا هم پیراهن گرفتم و کلی خرت و پرت برای فاطمه و ساینه...

من: «راستین تو چیزی نمی خوای؟»

با لحن بامزه ای گفت: «هر چی و کرمت...»

من - آخه نمی ذاری که من حساب کنم، پول خودته، هر چی دوست داری بخر...»

راستین: «یک چیز انتخاب کن من می خرم، اما لطفاً سلیقه به خرج بده...»

من: «سلیقه ام از تو بهتره...»

راستین: «صد در صد، وقتی من رو انتخاب...»

اما جمله اش رو ادامه نداد و سرش رو انداخت پایین...



نه خدا... ، درسته زوری بود، درسته من انتخابش نکرده بودم اما پشیمونم، به خدا پشیمونم، الان مرد انتخابی من بود... کاش می تونستم اینا رو داد بزنم و بهش بفهمونم....

اما چیزی نگفتم...چشمام دنبال یک چیز قشنگ برای راستین بود، لباس نمی خواستم، به اندازه ی کافی داشت...قاب چوبی رو دیدم که روش نوشته بود:

بشکست اگر دل من به فدای چشم مستت

سر خم به می سلامت، شکند اگر سبویی

همه موسم تفرج به چمن روند و صحرا

تو قدم به چشم من نه بنشین کنار جویی

چقدر دلم می خواست این رو براش بخرم اما زود ازش رد شدم، هنوز خیلی زود بود برای این کار...برای این که دستم رو بشه...اصل! نباید رو می شد...

دیگه چشمم چیزی رو نگرفت، برگشتم و بهش گفتم: «من نمی دونم، خودت یک چیز انتخاب کن...»

اونم یک قاب وان یکاد انتخاب کرد و بعدش هم از بازار خارج شدیم....

توی ماشین که نشستم از بیرون بهم گفتم: «من الان میام، جایی نری ها...»

با تعجب نگاهش کردم...دوباره رفت تو بازار، بعد از ده دقیقه با یک شی روزنامه پیچ اومد و نشست تو ماشین: «این از طرف من به تو...»

با حیرت گفتم: «این همه خرید کردم دیگه این برای چی؟»

راستین: «اونا رو خودت خواستی، این از طرف من...»

لبخند زدم و گفتم: «مرسی...»

بعد روزنامه رو باز کردم.... با تعجب به راستین نگاه کردم...

گفت:

بشکست اگر دل من به فدای چشم مستت

سر خم به می سلامت، شکند اگر سبویی

همه موسم تفرج به چمن روند و صحرا

تو قدم به چشم من نه بنشین کنار جویی

من: «راستین؟»

راستین لبخند زد و شونه اش رو انداخت بالا...بازم متوجه شده بود، مثل لباس نامزدی، مثل نگاه

بقیه رو من...بازم متوجه شده بود...چقدر این شعر رو دوست داشتم...چقدر عاشق این قاب  
بودم...چقدر کسی که این قاب رو برام گرفته بود در عرض چند وقت برام عزیز شد...نمی دونستم

چجور تشکر کنم...با تمام احساسم گفتم: «ممنونم راستین...»

بازم لبخند زد و گفت: «کاری نکردم...»

روم رو به سمت پنجره برگردوندم...تو خونه برات گل می کارم راستین...برای خوبی هات، برای

مهربونیات و برای این که شدی سکان دار قلبم....

تا رسیدیم خونه، اول قاب رو مثل یک شی قیمتی یک جای خوب گذاشتم تا یادم نره ببرمش!  
رفتم تونیکه که خریده بودم با ساپورتی که برای ساینا خریده بودم پوشیدم! حالا بعدا براش می  
خریدم، الان نمی خواستم شلوار بپوشم...موهام رو که سرشون قهوه ای شده بود و پایینشون  
رنگ مشکی رو داشت دورم باز گذاشتم و آرایش ملایمی هم کردم...روژ و خط چشم...فقط همین  
ها...صندل تو خونه ایم هم پوشیدم...

از اتاق خارج شدم و به راستین نگاه کردم که لباس هاش و عوض کرده بود و داشت اخبار می  
دید...زود نگاهم رو ازش گرفتم تا مچم رو نگرفته...رفتم تو آشپزخونه و دیدم وسایل الویه تو  
خونه بود، برای همین دست بکار شدم...کارم تموم شده بود و داشتم سس رو با سالاد قاطی می  
کردم که یکدفعه دست راستین از پشت دور کمرم حلقه شد...ترسیدم و برگشتم سمتش...

من: «چی؟ ترسیدم...»

راستین: «خانم شما خسته نیستی؟»

من: «برای عرض تشکر لازم بود... نبود؟»

لبخند زد و به چشمام خیره شد... منم همین طور... اما زود سرم رو انداختم پایین، سرم رو آورد بالا و گفت: «از نگاهم فرار نکن آرمیلا...»

زود گفتم: «فرار نمی کنم...»

یکم رفت عقب گفت: «حاضرم مسابقه بدم...»

ظرف سالاد رو برداشتم و گذاشتمش تو یخچال: «باشه، بعد از شام...»

سفره رو در نهایت سلیقه چیدم... رفتم تو اتاق و خودم رو چک کردم، خوب همه چی میزون بود... رفتم و الویه رو از یخچال در آوردم و راستین رو صدا زدم...

راستین: «به به ببین چه کار کرده کدبانو...»

من: «امشب باید خونه ی سوده باشیم...»

راستین: «سوده؟»

من - آره دوست مامان... منم ازش خوشم نیاد کنسلش کردم...»

راستین اوهمی گفت و شروع کرد به خوردن...

داشتم سفره رو جمع می کردم و راستین هم همینجور رو صندلیش نشسته بود....

من: «پاشو این ظرفا رو بشور، نشستی اونجا که چی بشه؟»

راستین: «من آب می کشم، خودت بشور...»

من: «یک وقت خسته نشی؟»

راستین: «نه خسته نمی شم...»

زیر لب گفتم: «پرو...»

دستکش پوشیدم و شروع کردم به شستن، بگو دختر مرض داری برای یک الویه انقدر ظرف کثیف کردی؟ می گن آدم رو سگ بگیره جو بگیره همین... یک دفعه با آبی که پاشیده شد رو گردنم پریدم: «چته؟»

همونجور که می خندید گفت: «تو فکر بودی...»

اعصابم داغون شد دستکش کفی رو مالیدم رو صورتش: «خوش می گذره؟»

راستین: «آی آی چرا آخه؟»

من: «آخه زیادی وشت شده بود...»

صورتش رو شست و لیوان رو پر از آب کرده همونجور که می رفتم عقب گفتم: «بریزی روم دارم برات...» خندید و اومد جلو...

جیغ زدم: «راستین نه، لباسام نو...»

برگشت و آب رو تو سینک خالی کرد و گفت: «فقط به خاطر این که بعد گریه نکنی...»

من: «لوس بی مزه...»

ظرفا که تموم شد، گفت: «جا که نزدی؟»

من: «عمر... دستم و گرفت و کشید سمت کاناپه، وقتی نشستیم گفت: «خندیدن، حتی از نوع لبخند قبول نیست، شکلک قبول نیست، انداختن چشم به پایین هم کلاً قبول نیست...»

می دونستم زیاد دووم نمیارم، اما پای آبروم در میون بود و باید مبارزه می کردم... یکم نگاهش کردم و بعد شروع کردم به خندیدن...

راستین: «چته دیوونه شدی؟»

من: «هو دیوونه خودتی، دارم یکم می خندم تا تو باز خندم بگیره...»

راستین زد زیر خنده و منم باهانش همراه شدم... صدام و صاف کردم و گفتم: «بسه دیگه، تا سه می شمرم بازی به طور رسمی شروع می شه... یک دو سه...»

صاف تو چشماش زل زدم، اونم همینطور...

آرمی فکر کن چشم یکی دیگه است، اصلاً نمی خواد به این فکر کنی که تو چشم راستین زل زدی... آخه مگه می شه؟ باید بشه بیشعور... مگر نه می بازی... مهم تر از اون آبروت می ره، فکر می کنه کم آوردی و نمی تونی جلوی برق چشماش دووم بیاری... مگه می تونی؟ نه خدا جون نمی خوام اینجور بشه... کاش راستین شکست بخوره... چشمام از باز بودن داشت می سوخت، پلک نمی زدم... نمی خواستم زیاد پلک بزنم... سوختن چشمم به کنار وجودم داشت از عسلی چشماش آتیش می گرفت، حس می کردم عدسیه چشمم داره ذوب میشه... اصلاً تو نخ خندیدن نبودم، دلم میخواست گریه کنم... این بازی چی بود آخه؟ قحط سرگرمی بود؟؟؟ تمام سعی ام رو به کار بردم، حالا که نباید شکست می خوردم باید شکست می دادم... چشمام رو خمار کردم و چند بار آروم پلک زدم... اشکام که از زور باز بودن چشمم جمع شده بود مثل هاله روی چشمم رو پوشوند... می دونستم الان چشمای مشکی ام مثل برق عمل می کنه... هر وقت گریه ام می گرفت چشمام دیدنی می شد... تو چشمای راستین ترس رو دیدم، دستش و گذاشت دو طرف صورتتم و گفت: «جر زنی نداشتیم... داشتیم؟»

کم کم داشت خوشم می اومد، من می تونستم شکستش بدم، با ناز پلک زدم و سرم رو کج کردم: «من جر زنی کردم؟»

فاصله ی صورتش رو با صورتتم کم کرد و بعد یکدفعه منو کشید طرف خودش، اول ترسیدم اما بعد دیدم صورتش و بغل صورتتم گذاشته... در گوشم خیلی آروم زمزمه کرد: «جر زنی نکردی دلبری کردی...» غرق لذت شدم اما یکدفعه راستین از جاش بلند شد و گفت: «من می رم تو حیاط... ممنون از همه چی...» دم در بود که برگشت و گفت: «در ضمن تو بردی...»

زود از در رفت بیرون... از خوشحالی چند بار پریدم هوا و جیغم رو تو وجودم خفه کردم... وای خدا بهتر از این نمی شه... هورا... لی لی کنان به سمت اتاقم رفتم... اه حیف که اتاقم به حیاط پنجره نداشت... تونیکم رو عوض کردم، از خوشحالی داشتم آتیش می گرفتم، تاپی که زیر مانتوم م پیوشیدم رو پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم... الان راستین داشت چکار می کرد؟ چرا من

انقدر فضول شدم؟ شالم رو دورم پیچیدم و چسبیدم به در ورودی... راستین به درخت تکیه داده بود و با پاش داشت با چمن ها بازی می کرد... برگشت سمت درخت و با مشتش چند بار کوبید به درخت...

روم رو از در برگردوندم و بهش تکیه دادم... چرا راستین؟ باخت انقدر مهمه؟؟؟ اگه بگم تو بردی راحت می شی؟ چرا داری خودت رو اذیت می کنی؟

یک دفعه در باز شد و من هم به همراهش به عقب حرکت کردم...

از ترس جیغ کوتاهی زدم اما راستین زود زیر بازوم رو گرفت و از افتادنم جلوگیری کرد... نفس نفس می زدم، راستین فقط داشت نگاهم می کرد... شالم افاده بود و راستین هم هنوز دستش روی بازوم بود، گرم بودم گرمتر شدم... توی چشمش نگاه کردم و با شرمندگی گفتم: «بخشید...»

یکدفعه منو به سمت خودش کشید... چشمم رو که باز کردم توی آغوشش بودم... سرش رو توی گودی گردنم فرو برده بود، چون قلقلکم اومد مجبور شدم سرم رو به سمت سرش ببرم و سرم روی سرش قرار بگیرم...

راستین دم گوشم زمزمه کرد: «امشب میخوای کار دست من بدی؟ نکن این کار رو آرمیلا، سخته... باور کن سخته...»

بدتر گیج شدم... مگه من چی کار کردم؟

توی موهای چنگ زدم و سرش رو آروم اوردم بالا، چشمش یکمی قرمز شده بود: «چی کار کردم مگه راستین؟»

بدون توجه به حرفم نگاهش رو روی تمام اجزای صورتم چرخوند...

یکدفعه همه جا تاریک شد... برق رفت... به شدت از تاریکی می ترسیدم... زود به راستین خودم رو گرد کردم تو بغل راستین: «من از تاریکی می ترسم...»

دستش و دور کمرم حلقه کرد و گفت: «من باشم چی؟ بازم می ترسی؟»

این چرا این جووری حرف می زد، صدای بمش بم تر شده بود، داشتم می رفتم هیپروت... گرمای تنش حالدم رو به توان در می کرد... شایدم بیشتر... اون بود نمی ترسیدم... نه نمی ترسیدم، تو

بغل راستین مگه می شه ترسید؟ تو بغل کسی که همه جا حواسش بهم هست مگه ترس معنی داره؟

صورت‌م رو به سمت خودش برگردوند و گفت: «می دونی چشمت تو تاریکی داره برق می زنه؟»  
هیچی نگفتم که گفت:

بشکست اگر دل من به فدای چشم مستت

سر خم می سلامت، شکند اگر سبویی

همه موسم تفرج به چمن روند و صحرا

تو قدم به چشم من نه بنشین کنار جویی

گیج شده بودم از کاراش، از طرفی حال خودم خوب نبود... گفتم: «چت شده راستین؟»

راستین: «هیچی نیپرس آرمیلا، هیچی نیپرس، صبر کن تا حالم خوب بشه...» بعد آروم

گفت: «همینجا...»

تازه گرفتم چش شده... اونم حالش مثل من بود... الان باید می رفتم؟ شاید... عقلم گفت شاید چیه حتماً... اما نتونستم جلوی دلم رو بگیرم که داد می زد بمون ببین تهش چی می شه... ته؟ مگه فوتبال بود؟ اما من راستین رو دوست داشتم، می تونستم الان مثل همه ی نامزدای دیگه رفتار کنم... کار خلاف شرع که نبود... نه آرمیلا غرور داری تو... مرده شور این غرور رو ببرن... یک دفعه دیگه غرور برنده شد... یکدفعه از آشپزخونه صدا اومد که باعث شد به سرعت به اون سمت بچرخم... ظرفا جابه جا شده بودن و صدا ایجاد کرده بودن... وقتی برگشتم فهمیدم موهام تو صورت راستین خورده... چند تارش هنوز رو صورتش بود... فاصله ی صورتش رو با صورت‌م کم کرد... آرمیلا خودت کردی که لعنت بر خودت باد... پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم... نفسای داغش کلافه ام می کرد... جم می خوردم رفته بودم تو دهنش... گفت: «آرمیلا خودت بیشتر از من مقصری، خیلی خودم رو کنترل کردم اما تو... من و ببخش...» لبای نرمش روی لبام قرار گرفت... بدون هیچ حرکتی... فقط لباش رو لبام بود و یک فشار کمی به لبام وارد می کرد... همین... فقط همین... صورتش رو کشید عقب... یکم نگاهم کرد... هنوز دم در بودیم... به در

تکیه داد... من از کارش ناراحت نبودم، تو چشماش شرمندگی رو می دیدم... چقدر روی خودش کنترل داشت... چقدر سفت و سخت... همونطور سر پایین گفت: «آرمیلا من...»

نذاشتم حرفش تموم بشه، زود گفتم: «مگه نگفتی تقصیر منم بود؟ قبول دارم... تو مقصر نیستی راستین...»

این بار اومد جلو و لباس رو روی لبام قرار داد و با شدت بوسید... غرق لذت بودم... نمی ترسیدم چون می دونستم دیگه جلو تر نمیره... تهش همینجا بود... راستین جلوتر از این نمی رفت... یک دفعه چشمام اذیت شد... برق اومد و راستین زود عقب کشید و روش رو ازم برگردوند... شاید دو دقیقه هم طول نکشیده بود... همونجور پشت به من گفت: «برو بخواب آرمیلا... می رم بیرون... سعی می کنم زود پیام... نترس باشه؟»

تو خونه ی تنها می ترسیدم، اما حالش رو درک می کردم... نه خیلی... اما همون مقدار کم رو درک می کردم... گفتم: «گوشیت رو ببر، زنگم زدم جواب بده...» با التماسی که تو صدام بود ادامه دادم: «زود بیا راستین...»

زود از در زد بیرون... خدایا این چرا اینجوری می کرد؟ زوری که نبود، خودم هم خواستم... چرا جوری رفتار می کنه که حس می کنم گناه کردیم؟ با افکار سردرگم و بدون جوابم رفتم تو اتاق، از تو آینه به خودم نگاه کردم... سرخ شده بودم... با این تاپی که من پوشیدم هر کسی هم بود انقدر که راستین دووم آورد دووم نمی آورد... یک دفعه خندم گرفت... جالب بود من اصلاً ناراحت نبودم... برعکس خیلی هم... حرفم رو ادامه ندادم... خاک تو سر بی حیام کنن... روی لبم دست کشیدم که هنوز داغ بود، سرم رو تو بالش مخفی کردم که حداقل لبخندم رو تو بالش گم کنم... با صدای در از خواب بیدار شدم... نور آفتاب از پنجره تو اتاق افتاده بود... پاشدم و پنجره رو باز کردم و به کوچه ی خلوت خیره شدم... یکمی خودم رو مرتب کردم و رفتم بیرون...

من: «سلام...»

راستین: «سلام صبح بخیر...»

فکر می کردم الان از هم خجالت بکشیم اما نه من اینطور بودم نه اون...



راستین: «این دو روز مونده رو کجا بریم؟»

من: «سه تا و کیلا!!»

راستین: «چی؟»

من: «بابا منظورم بازار و مسجد و حمام و کیله دیگه...»

راستین سرخوشانه خندید و گفت: «آها...دیگه کجا؟»

من: «بهشت گمشده، آرامگاه خواجه، ارگ کریم خانی، آخرش هم می ریم دروازه قرآن...»

راستین: «خوبه برنامه ی کاملی، پس آماده شو تا شروع کنیم...»

دو روز باقی مانده به معنای واقعی کلمه خوش گذشت، حرفامون، کل کلا، تو سر هم زدنا، همشون

به یاد ماندنی بود...تا به خودم اومدم دوباره تو ماشین بودیم...این بار تو راه برگشت...تو خیابون

های شلوغ تهران و تو راه خونه...

دم در که رسیدیم گفتم: «نمیای تو؟»

راستین: «نه دیگه، دیر وقته، الان هم خسته ایم، میام بعداً...»

من: «باشه...ممنون راستین، خوش گذشت...»

راستین: «برای تشکر از تو بود، من باید تشکر کنم...»

لبخند زدم و گفتم: «خداحافظ...»

راستین: «یا علی...»

\*\*\*

مامان: «آرمیلا، وای دختر دفعه پنجم دارم بیدارت می کنم، پاشو دیرت می شه...»

من: «مامان الان...الان بلند می شم دیگه...»

با اعصاب داغون از رختخواب پا شدم...کاش می شد نمی رفتم شرکت...

خواب آلود لباسام رو پوشیدم و رفتم سمت شرکت...

تا وارد شدم، فاطی اومد سمتم و مراسم روبوسی شروع شد: «خوش گذشت؟»

من: «به لطف شما...»

فاطی: «اگه سوغاتی نیاوردی برت می گردونم...»

خندیدم و گفتم: «نترس، آوردم...»

فاطی: «خوب، بدو برو روپوشت رو بپوش بریم سر کار و زندگیمون، بعداً حرف می زنیم...»

روپوشم رو پوشیدم و رفتم سمت اتاق بابا، می خواستم ببینم این اشراقی چی کار کرده؟

نازنین: «سلام آرمیلا خانم، تو آسمونا دنبالت می گشتیم، رو زمینی...»

من: «مسافرت بودم خو...بابا تو اتاقشه؟»

نازنین: «خوش باشی...آره تو اتاق هستن...»

من: «باش مرسی...»

رفتم تو اتاق و به بابا گفتم: «سلام دوباره...بابا نتیجه آزمایش های اشراقی چی شد؟»

بابا: «سلام...به معنای واقعی گل کاشت...»

من: «اا، ببینم...»

بابا دستور عمل هایی که اشراقی ارائه داده بود رو داد دستم و گفت: «شانس آوردیم که اومد سمت شرکت ما، خیلی نفعه...»

خدایی دهنم باز مونده بود، خیلی دقیق و حساب شده عمل کرده بود...»

من: «آره خیلی خوبه...من باید برم...»

بابا: «باشه...»

ار اتاق اومدم بیرون و به سمت آزمایشگاه رفتم... با دیدن اشراقی داغ دلم تازه شد... مردک اعصاب خرد کن... بدون توجه بهش به سمت کارای خودم رفتم...

یک ربع بعد صداش اومد: «چه عجب خانم اشتیاق...»

دیگه برام اهمیت نداشت... اصلاً حوصله دیدنش رو هم نداشتم... همونجور سر پایین، در حالی که کارم رو ادامه می دادم گفتم: «سلام...»

اشراقی بدون اینکه جواب سلامم رو بده گفت: «طرح جدید رو دیدید؟»

جواب سلام نمی دی؟ نده به جهنم، انگار محتاجشم... گفتم: «اگه توجه کنید دارم کارام رو بر طبق طرح جدید انجام می دم...»

با لحن مسخره ای گفت: «آخه شما خیلی کارا رو تو محیط کار انجام می دید که اصلاً جاش نیست...»

عوضی... می خواست حرصم بده، می دونستم اگه عصبانیتم رو نشون می دم به هدفش رسوندمش به خاطر همین در کمال ریلکسی گفتم: «نمیدونستم باید توی شرکت خودمون هم از کارمندانمون اجازه بگیرم...» بعد یک تک نگاه بهش انداختم... آخ جون داشت حرص می خورد اما صدای آرومش اومد که گفت: «من کارمند آقای اشتیاقم نه شما، در ضمن به دور از نسبت شما با آقای اشتیاق اگه به مدرکتون نگاه کنید می بینید که کاملاً برعکسه و یک جورایی من کارفرمای شما هستم...»

معلوم بود از روی حرص داره این حرف رو می زنه، با یک لبخند همونطور سرپایین جواب دادم: «به هر حال آرزو بر جوانان عیب نیست... در ضمن من فقط سه ترم دیگه هم مدرک شما می شم...»  
با حرص جواب داد: «پس تا سه ترم دیگه ادعایی نداشته باشید...»

یکی از ابرو هام رو انداختم بالا و گفتم: «این که اینجا یک جورایی شرکت ماست، ادعاست؟ آره فاطمه؟»

فاطمه داشت با تعجب من و اشراقی رو نگاه می کرد، بعد از چند لحظه گفت: «نه اتفاقاً، به هر حال این شرکت برای تو می شه...»

اشراقی: «نه می بینم یک چیزایی از انحصار ورثه بلدید...»

من: «به هر حال آدم باید چیزی رو که بلده به کسی که بلد نیست یاد بده، حالا شما متوجه شدید؟»

عصبانی از میزمون دور شد....

سرم رو بلند کردم و با شادی و غرور به فاطمی نگاه کردم... فاطمی گفت: «دمت چیز آرمیلا، کم آورد بیچاره...»

من: «حقشه، مردک مزخرف...»

دو تامون خندیدیم و به کارمون ادامه دادیم... وسط کارم گفتم: «فاطمه می خوام برای نامزدی ساینه لباس بخرم... پایه ای؟»

فاطمه: «چی شد؟؟؟ تو که از بازار اومدن اونم با من بدت میومد...»

واقعاً این بود از وقتی که با راستین چند تا بازار رو زیر و رو کردیم، فهمیدم چقدر دیوونه بودم که از بازار بدم میومده... اما گفتم: «حالا من یک چیز پروندم، تو چرا باور کردی؟»

فاطمه: «میام اما شرط داره، نه این که دوتا مغازه رو که گشتیم شروع کنی آه و ناله...»

خندیدم و گفتم: «خیالت جمع...»

فاطمی: «آرمیلا این چطوره؟»

من: «نه بابا تو هم، خیر سرم نامزد کردم، لباس های دختر هیجده ساله ها رو انتخاب می کنه...»

یکمی نگاهش کرد و گفت: «آره راست می گی...»

من: «تازه نمی خوام زیاد لخت باشه، اصلاً نباشه بهتره...»

فاطمی: «اونه که مجلسشون جداست...»

من: «واقعاً؟»

فاطمی: «نمیدونی، شوهر اونم مذهبییه درست...»

من: «خوشم میاد شوهرای دوتامون مدلشون با ما فرق داره... امروز برم یک سر بهش بزنم...»

فاطمی: «آرمیلا اینو نگاه...»

به پیراهن قهوه ای که اشاره کرده بود نگاه کردم، دو بنده بود و بالاش سنگ دوزی شده بود و پایینشم با حریر مدل حلزونی گرفته بود... واقعاً شیک بود...

فاطمی: «این چطوره؟»

من: «خیلی عالی...»

فاطمی دستم و گرفت و گفت: «بزن بریم...»

بعد از خرید لباس، صندل هم گرفتم... بعد برای فاطمی دنبال لباس گشتیم... فاطمه بک کت و دامن کوتاه صدفی گرفت که خیلی خوشگل بود و خیلی بهش می اومد...

من: «جای علی خالیه...»

فاطمی: «ای گفتمی...»

یکی زدم تو سرش و گفتم: «آدم باش بی ادب، حداقل برای تظاهر هم که شده خجالت بکش...»

فاطمی: «برو بابا، خجالت رو عروس کردم رفت خونشون، کجای کاری؟»

سرخوشانه خندیدم، واقعاً روح و روانم شاد می شد با فاطمه...

من: «برای آرایشگاه از مامان می پرسم خبرت می کنم... میرم خونه خاله نمیای؟»

فاطمی: «نه خوش باشی، چند جا کار دارم...»

من: «باشه، پس بای...»

فاطمی: «بای...»

\*\*\*

در دفترش رو زدم و گفتم: «عروس خانم اجازه هست؟»

زود در باز شد و رفتیم تو بغل هم...

ساینا: «فدات شم، چقدر دلم برات تنگولیده بود...»

من: «منم همینطور» بعد یکم نگاهش کردم و گفتم: «داری عروس می شی؟ باورم نمی شه، چقدر

زود بزرگ شدیم ساینا...»

ساینا: «راست می گی، عین میگ میگ...»

خندیدم و گفتم: «شنیدم شوهر خواهرم بسیجیه... آره؟»

خندید و گفت: «آره...»

من: «می بینی، بعد به من می گفتی...»

ساینا: «آره، اما سخت نیست...»

من: «چطور شد یکدفعه؟»

ساینا: «یکدفعه ای نبود آرمیلا، یاشار همیشه به چشم من نماد کامل یک مرد بود، دوست داشتم

شوهرم هرکی باشه مثل یاشار باشه که خودش شد...»

خندیدم و گفتم: «عروسی کیه لیلی؟»

ساینا: «زیاد طول نمی کشه، شاید یک ماه و نیم یا دو ماه...»

متعجب گفتم: «هولی؟»

ساینا: «از دست دست کردن بدم میاد، یاشار هم همینطور، هم من اونو می شناسم، هم اون منو،

پی لفت دادن فقط گذروندن عمرمونه...»

من: «چه جالب، خوشبخت بشی...»

ساینا: «تو هم... بیا من دیگه داشتم می رفتم خونه، بریم اونجا...»

من: «اتفاقاً زنگ زدم به خاله که گفت اینجایی، من می خواستم یک راست برم اونجا...»

ساینا: «خوب الان می ریم...»

\*\*\*

من: «خاله می بینم شما هم داماد دار شدید، مبارک باشه...»

خاله: «پیر شدیم خاله جون دیگه...»

بوسیدمش و گفتم: «از این حرفا نزن عزیزم...»

ساینا: «آرمیلا بیا...»

من: «با اجازه...»

خاله: «راحت باش...»

رفتم تو اتاقش و گفتم: «چی شده؟»

ساینا: «لباس خریدی؟»

من: «با اجازه بزرگترا بله»

ساینا: «خوبه، همراه من میای آرایشگاه؟»

زود گفتم: «نه...»

ساینا زد تو سرم و گفت: «مرض و نه...»

من: «هو می خوام یکدفعه تو سالن بینمت ذوق مرگ بشم... تازه من و فاطمه و مامان و خاله با هم

می ریم، تو هم یکی از ان دوستای قراضت رو ببر همراة...»

ساینا: «عوضی...»

من: «قربانت، آها راستی راستین یاشار رو می شناسه...»

ساینا: «آره یاشار هم وقتی بهش گفتم زود شناختش...»

من: «خیلی باحاله...»

ساینا: «آره...»

تا عصر خونه ی خاله سپنتا بودم و بعدش رفتم خونه...

\*\*\*

روزا خیلی زود می گذشت، بعضی وقتا با اتفاق های جدید، بعضی وقتا با اتفاق های روزمره... تو این هفته حس می کردم اشراقی یک چیزیش شده، اصلاً مثل همیشه نبود، اعصابم رو با نگاهای یواشکیش به هم می ریخت... از زنش خجالت نمی کشه مردک عوضی... حالم ازش بهم می خوره...

فاطی: «زیر سشوار خوابت برده؟»

من: «یک چیز تو همین مایه ها...»

فاطی: «آرایش که خوبه، موهاش هم خوب می شه...»

من: «تو هم همینطور...»

بعد از نیم ساعت بالاخره از زیر اتو مو و سشوار و تافت و ژله و هزار تا سنجاق و کوفت و زهرمار دیگه خلاص شدم... وقتی خودم رو تو آینه دیدم واقعا به این رسیدم که گر صبر کنی ز غوره حلوا سازی... موهام رو که انگار رنگ و مش مشکلی و قهوه ای بود به طرز زیبایی شنیون کرده بود، آرایش قهوه ای و مشکیم هم به سبک خلیجی قیافه ام رو از دخترونه بودن همیشگی درآورده بود، لباسم هم خیلی تو تنم خودنمایی می کرد... مامان هم فقط موهاش رو سشوار کشیده بود و آرایش، فاطی هم با آرایش صدفی و صورتی خیلی ناز شده بود...

مامان: «راستین زنگ زد گفت میاد دنبالت اما من و فاطمه با بابات می ریم...»

من: «خو با هم می ریم دیگه...»

مامان: «لوس نکن خودتو، بابات دم دره، راستین هم داره میاد، ما داریم می ریم، کاری نداری؟»

من: «باشه، خداحافظ...»

مامان: «خداحافظ...»



فاطمی: «با بای...»

منتظر بودم تا راستین بیاد، گوشیم که زنگ خورد جواب دادم: «بله؟»

راستین: «دم درم آرمی...»

بوق بوق بوق... یکدفعه استرس گرفتم، نمی دونم چم شده بود، مثل این تازه عروسا شده بودم که داماد منتظرشونه...

شالم رو انداختم رو سرم و از آرایشگاه زدم بیرون

شالم رو انداختم رو سرم و از آرایشگاه زدم بیرون... در ماشین رو باز کرده بود... در ماشین من رو... ماشین خودش رو به اصرار کرده بود ماشین عروس... یاشار قبول نمی کرد و می گفت خودت نیاز داری اما راستین هم راستین بود و حرفش یک کلام... زود تو ماشین نشستم که گازش رو گرفت و گفت: «سلام مادمازل...»

من: «سلام...»

سرش رو آورد پایین و سمت صورتم و گفت: «خوب قیافت رو با شال پوشوندی ها... کی قراره سورپرایزم کنی؟»

من: «اینجوری حرف زدن بهت نمیاد...»

راستین گفت: «|||.....» بعد صداش رو کلفت کرد و گفت: «این شال وامونده رو بکش عقب ضعیفه ببینم چه کردی؟»

یکمی ساکت بودیم و بعد دو تامون خندیدیم....

من: «نمی بریم آتلیه؟»

راستین با تعجب نگاهم کرد و گفت: «حالت خوبه؟؟؟ تو که بدت میومد...»

آروم زمزمه کردم: «قبلاً از خیلی چیزا بدم میومد که الان دیگه بدم نمیاد...» چون شال رو صورتم بود و سرم و پایین گرفته بودم عکس العملش رو ندیدم... اصلاً شنید یانه؟

راستین: «وقت گرفتی؟»

من: «نه...»

راستین: «پس الان کجا بریم...»

با پرووی گفتیم: «برو یک جا که همین الان وقت داشته باشه...»

راستین: «باشه...» فهمیدم داره شماره گیری می کنه: «الو سلام حسین جان خوبی؟ ... آره ما هم

خوبیم... راستیش حسین خواهر عسل خانم وقت نداره چند تا عکس از ما بگیره الان؟ ... باشه

مرسی...»

با تعجب گفتیم: «خواهر عسل آتلیه داره؟؟؟»

راستین: «آره داره..»

من: «پس چرا برای نامزدیمون خبر ندادی؟»

راستین: «پرسیده بودی، الان از من خواستی منم گفتم...»

وای خدا عجب شخصیت باحالی داره....

من: «فقط عجله کن تا همه ی آرایشام خراب نکنه...»

چنان گاز داد که جفت کردم... با سرعت جت داشتیم می رفتیم... رفتن چیه پرواز می کردیم...

به آتلیه که رسیدیم خیلی زود اجازه دادن بریم تو... پشت در که رسیدیم رو به راستین گفتیم: «تو

با عکاس بیا تو...»

قیافه ی متعجب و خندونش رو نادیده گرفتم و رفتم تو... مانتم رو در آوردم و شالم رو آروم از

سرم برداشتم و تو آینه خودم رو مرتب کردم... دمت گرم آرایشگر، آرایشم هیچیش نشده بود،

موهام هم همونطور خوش حالت بود... با ناز روی صندلی که اونجا بود نشستم و راستین رو صدا

زدم که بیاد داخل...

راستین در رو باز کرد و وارد شد... چند لحظه با لبخند نگاهم کرد و بعد اومد طرفم... دستم و گرفت و از رو صندلی بلندم کرد و گفت: «مردم باید برای عکاس ژست بگیرن...» یکم ساکت شد و بعد ادامه داد: «اما من ترجیح می دم این ژستا رو فقط برای من بگیری، بعدش هم آروم گونه ام رو بوسید...»

لذت خوبی با حرف راستین اومد تو وجودم... اما زیاد دوام نداشت چون عکاس وارد شد و شروع کرد حرف زدن: «اول تبریک می گم بهتون آرمیلا خانم، همچنین آقا راستین...»  
 دو تامون تشکر کردیم که گفت: «فعلاً چند تا تکی از آرمیلا خانم می گیرم، آقا راستین لطفاً بیاید پشت من...»

راستین به حرفش گوش کرد و من چهار تا عکس تکی با ژست های مختلف گرفتم... بعدش راستین رو صدا کرد و یک ژست ساده بهمون داد که کمرهای هم رو گرفته بودیم و سرامون رو به هم چسبوندیم... یکی دیگش هم من به سمت راست و بالای دوربین نگاه کردم و راستین توی صورتم خم می شد... یکی دیگش هم من نشسته بودم روی زمین و راستین هم گردنم رو می بوسید و من چون خیلی به گردنم حساس بودم بازم سرم رو روی سرش گذاشتم که خود آتوسا خواهر عسل گفت: «بچه ها این عکستون خیلی خوشگل شد...»

بعد از تشکر از آتلیه زدیم بیرون....

تا تو ماشین نشستیم راستین گفت: «خوشگل شدیا...»

من: «بودم...»

راستین: «اون اعتماد به نفس کاذب بود...»

من: «همه می دونن که از تو سر ترم...»

راستین: «نه بابا...»

من: «زن بابا...»

راستین: «شادیا؟»

من: «پس می خوام ناراحت باشم؟»

راستین: «اونجوری به عقلت شک می کردن مردم...»

من: «پس سوال های بی مورد نپرس...»

راستین - خوشم میاد از زبون کم نمیاری...»

من: «پس خوش باش...»

راستین: «هستم، نامزدی یکی از بهترین دوستانه...»

من: «راستی کادومون رو آوردی؟»

راستین: «آره...»

من: «خوبه، سریع تر برو...»

برای ساینا گردنبند ظریف برلیان گرفته بودیم و برای یاشار سکه تمام...

داشتم می رفتم تو جشن زنونه که یکدفعه به راستین گفتم: «برای عقد میاید این قسمت؟»

راستین: «شاید، نمی دونم... آرمیلا حواست باشه ها، مردا اومدن مانتو و شالت یادت نره...»

اوفی کردم و گفتم: «یادم هست تو نمی خواد به من بگی...»

بعد با عجله وارد شدم... خدا رو شکر هنوز ساینا نیومده بود... رفتم تو اتاق پرو و بعد از عوض

کردن لباسام اومدم پیش مامان اینا و بقیه و کلی هم تعریف شنیدم....

رو به فاطمه گفتم: «چرا نیومدن هنوز؟»

فاطمی: «آتلیه اند...»

یکدفعه صدای بچه ها و جیغ و سوت بلند شد و فهمیدیم که ساینا اومد، سریع دوباره لباسام رو

پوشیدم و رفتم استقبال....

ساینا مثل ملکه ها دست در دست یاشار وارد شد... واقعا یاشار لیاقت این که شاهزاده ی ساینا باشه رو داشت... جوون برازنده ای بود... قد بلند و خوش هیكل، چشم و ابرو و مو هم مشکی و بینی و لبش هم به کل صورتش میومد...

لباس سورمه ای ساینا با پیراهن یاشار ست شده بود و موهای حناییش هم فر شده بود و نیمه بسته بود... آرایش خلیجی و زنونش هم برای من کاملاً جدید بود...

به طرفش رفتم و بغلش کردم:

«خیلی خوشگل شدی خاله دختر...»

ساینا: «تو هم همینطور دختر خاله...»

من: «خراب کردی، باید می گفتمی خاله دختر...»

دو تامون خندیدیم و رو به یاشار گفتم: «خوشبخت بشید آقا یاشار...»

با لبخند سرش رو انداخت پایین و گفت: «متشکرم...»

نیم ساعت بعد عاقد و پدر عروس و داماد و سه تا برادر داماد و سورن کوچولو که اصلاً قبول نمی کرد تنها تو مجلس زنا باشه و راستین و بابا وارد مجلس شدند و بعد از ده دقیقه مجلس ساکت شد و عاقد شروع کرد به خوندن خطبه... نگاهم به راستین بود... با کت اسپرت قهوه ای و شلوار کتان مشکی بازم با من ست بود، فقط رنگ لباسم رو بهش گفته بودم که با هم هماهنگ باشیم... سرش پایین بود و هنوز متوجه من که گوشه ایستاده بودم نشده بود... البته می دیم بعضی مواقع دنبال می گرده... رفتم نزدیک سفره عقد که متوجه ام شد و چشماش برق زد... بعد اشاره داد برم کنارش... با لبخند رفتم و کنارش ایستادم که به روم لبخند زد و دستش رو دور شونه هام حلقه کرد....

عاقد: «دوشیزه مکرمه و محترمه آیا به بنده وکالت می دهید شما را به عقد دائم آقای یاشار مقدم با مهریه پانصد سکه بهار آزادی، یک دست آینه و شمعدان، یک سفر واجب به مکه مکرمه، در بیاورم... آیا وکیلیم؟»

دوست ساینا گفت: عروس رفته گل بیاره...

یکدفعه داداش داماد که شنیده بودم تو مسخره بازی رودست نداره گفت: «بابا خانم چرا بهتون می زنی؟؟ این داداش ما منتظره ها... عروسمون هم که همین جاست و گلم دستشه... گلابم نیاز نیست، زن داداش جواب رو بگو...»

ساینا لبخند نمکینی زد و گفت: «با اجازه پدر و مادرم و بزرگترا بله»

همه ی مجلس از خنده و دست و سوت پر شده بود... کادو ها رو هم دادیم و و بعد صدای آهنگ توی سالن پیچید، مردا خارج شدن اما دخترا نداشتن داماد بره و گفتن باید با عروس برقصه... یاشار هم گفت تنها نمی تونه و اگه راستین بمونه اونم می مونه....

راستین هم تو رو دربایسی قبول کرد... خواهر های داماد هم دست زدن و دست یاشار رو گرفتن و آوردن وسط که یاشار هم راستین رو دعوت کرد... می دونستم الان میگه که رقص بلد نیستم اما در کمال تعجب گفت: «دیگه دست آقا یاشار رو نمی شه رد کرد...»

من و ساینا بهت زده کنار هم ایستاده بودیم و به اونا نگاه می کردیم که داشتن می رفتن وسط پیست رقص... به درخواست هنگامه خواهر یاشار آهنگ و عوض کردن و یاشار و راستین شروع کردن به رقصیدن... دهنم کف کرده بود، راستین انقدر قشنگ با آهنگ همراه با یاشار خودش رو مردونه تکون می داد که چشمام شده بود قد بشقاب، یاشار هم هماهنگ با راستین داشت می رقصید و دوتاشون داشتن می خندیدن... همه با لذت داشتن نگاهشون می کردن... ای راستین نامرد دارم برات... تو جشن نامزدی خودمون تکون نخورد الان داره برا من چه می رقصه... وسط آهنگ دوتاشون استعفا دادن و اومدن کنار و راستین خداحافظی کرد و یاشار هم رفت طرف ساینا....

منم رفتم طرف راستین و گفتم: «نمی دونستم رقص بلدی؟»

خندید و گفت: «بدون همراه مرد نمی رقصم...»

من: «خیلی جالبه...»

به سمت در رفت و گفت: «خوش باشی...»

تا ساعت یازده انقدر زدیم و کوبیدیم که جونم داشت درمیومد... بعدش باید تالار رو خالی می کردیم و می رفتیم خونه خاله اینا...

همه سوار ماشیناشون شدن و من و فاطمه هم رفتیم طرف ماشینم، راستین کنار ماشین ایستاده بود و تا ما سوار شدیم اونم سوار شد...

بوق بوق زنان داشتیم پیش می رفتیم... راستین رفت طرف یاشار و گفت: «آقا داماد شما رانندگی هم بلدی؟»

یاشار با خنده گفت: «ادت نیست؟ شاگردم بودی!!!»

راستین قهقهه زد و گفت: «اوهو، یک نموره اش رو نشون بده ببینم...»

یاشار گفت: «پس کمر بندت رو ببند...»

راستین: «تازه عروس رو نزنمی بکشی ها... وسطی ترمزه...»

یاشار خندید و پاش رو گذاشت رو گاز...

راستین گفت: «کمر بندتون رو ببندید...»

من و فاطمه کمر بندامون رو بستیم و راستین پاش رو گذاشت رو گاز... غیر از دو سه تا ماشین دیگه کسی به گرد پامون نمی رسید... من و فاطمه با هیجان دستامون رو از شیشه آورده بودیم بیرون و جیغ می زدیم و ساینا هم با دست تکون دادن جوابمون رو می داد...

راستین و یاشار انقدر هنرمندانه بین ماشین های دیگه ویراژ می دادن که دهنمون باز مونده بود... یکمی چرخیدم تا اونایی که عقب موندن حداقل به خونه برسن تا عروس اولین نفر نباشه که می ره تو خونه!!!

به خونه که رسیدیم، همه اومده بودن و با جیغ و بوق ساینا رو پیاده کردیم... خیلی طول نکشید که از خونه خاله اینا زدیم بیرون و به سمت خونه خودمون رفتیم...

\*\*\*

با صدای اشراقی به خودم اومدم: «خسته نباشید خانم اشتیاق...»

وای خدا این دوباره اومد... با اکراه سرم رو بلند کردم و گفتم: «متشکرم، مشکلی هست؟»  
 دستپاچه شدنش رو حس کردم اما زود خودش رو جمع کرد و گفت: «مهم تر از این که اومدم روی  
 کارها نظارت کنم؟»

پوزخند مسخره ای زدم که معنیش این بود که پشت گوشای من مخمل می بینی؟؟؟ خودتی  
 جناب...

دوباره رفت تو جلد اشراقی همیشگی و گفت: «عصر ساعت چهار و نیم باید بریم برای تحویل مواد  
 اولیه، لطفا معطلم نکنید...»

به زبون تندش عادت کرده بودم، حدود یک ماه و نیم بود که همکارم بود، به سرعت گذشتن  
 روزهای زندگیم لبخند زدم، حالا سه ماه و نیم بود که راستین نامزد من بود و یک ماه بود که به  
 عنوان نامزد قبولش داشتم... از بعد از نامزدی ساینا قهر داشتیم، آشتی داشتیم، کل کل داشتیم،  
 مثل یک زندگی عادی، پراز فراز و نشیب و متاسفانه علت بیشتر بحث هامون هم بدقولی های  
 راستین بود... بعضی وقتا دوست داشتم از دستش سرم رو بکوبونم تو دیوار... اشراقی از همه بدتر  
 بود... با نگاه های بیخودش اعصاب و آبرو برام نذاشته بود... فاطمه هم متوجه نگاه هاش روی من  
 شده بود... مرد تیکه... چند بار شیطون رفت تو جلدم برم همه چیز رو صاف بزارم کف دست زنش،  
 اما دلم نمی اومد زندگی اون بدبخت و خراب کنم....

به فاطمه نگاه کردم که طبق معمول مشغول حرف زدن با نامزد عزیزش علی بود... جشن نامزدی  
 نگرفتن و گفتن سرمایه مون رو نیاز داریم و فقط عروسی می گیریم... برایش خوشحال بودم، واقعاً  
 لیاقت داشتن یک زندگی عاشقانه و خوب رو داشت...

به کارام مشغول شدم اما زود به زود به ساعت نگاه می کردم... حوصله ی نیش زبون های اشراقی  
 رو نداشتم... چهار و بیست بود که بلند شدم و بعد از خداحافظی با فاطمه به سمت پارکینگ  
 رفتم...

ساعت رو نگاه کردم، پنج و چهل دقیقه بود و هنوز اشراقی نیومده بود... با پام روی زمین ضرب  
 گرفته بودم و تو دلم داشتم به وجود نحسش فحش می دادم خدایا قربون صلاحیت برم من، این



بشر چی بود تو آفریدی؟؟؟ آدم گند تر از این روی زمین وجود داره؟؟؟ من رو علاف کرده اینجا و خودش معلوم نیست کدوم گوریه؟؟؟

از دور دیدمش که اورکت به دست داشت می اومد، کم کم هوا رو به سردی میرفت اما نه به اندازه ای که نیاز به اورکت باشه... کلاس اضافه... کاش حداقل بهت میومد... ای...ش  
تا نزدیک شد گفتم: «واقعاً باید اسمتون رو به عنوان آن تایم ترین آدم دنیا توی کتاب رکورد های گینس ثبت کنن جناب...»

یکدفعه یاد دیر کردنای راستین افتادم، اما حیف مقایسه که بین راستین و این باشه... اون دیر کردناشم قشنگ بود!!!

با پوزخند مسخره ای گفت: «فکر می کنم خیلی عجله داشتید تا با هم همراه بشیم...»  
از تصورش هم حالت تهوع بهم دست میداد... چندش...

با لحن مشمئز کننده ای گفتم: «آقا شما سرتون به جایی نخورده؟؟؟ حالتون خوبه؟؟؟»  
با لبخند گفت: «نگرانمی؟؟؟»

این داشت از حد خودش رد می شد... هرچی می خواستم بهش هیچی نگم، نمی داشت... برگشتم طرفش و گفتم: «بالاخره باید نگران عقب مونده ها بود...»

بهم نزدیک شد و با لحن چندش آوری گفت: «شنیدی می گن هر چه از دوست رسد نیکوست؟»  
همونجور سرجام ایستادم و تو چشمای بی حیاش زل زدم: «شنیدی می گن در دیگ بازه حیای گربه کجا رفته؟ خیلی منتظر این موقعیت بودی؟ منظورت از کارات چیه اشراقی؟»  
با همون لبخند مضخرفش گفت: «می تونی ایمان صدام کنی...»

خیلی دلم می خواست یکی بخوابونم تو گوشش و دریغ هم نکردم...

دستش رو جای سیلی روی صورتش گذاشت و گفت: «جریان این سیلی جریان برگ سبز تحفه ی درویشه؟»

نفس نفس زنان و با حرص گفتم: «پات رو از گلیمت دراز تر نکن اشراقی... فهمیدی؟»

با ناز و ادای حال به هم زنی گفتم: «می دونی چیه؟؟؟ خیلی دلم می خواد اسمم رو از دهن تو و صدای خوش آهنگت بشنوم...»

عصبی داد زدم: «خیلی دارم خودم رو کنترل می کنم تا نکشمت...»

به سمت ماشینش رفت و کیفش رو پرت کرد صندوق عقب و بعد از اینکه در ماشینش رو بست گفت: «می دونی چیه سرکار اشتیاق؟ حالم از دخترایی مثل تو بهم می خوره که فکر می کنن کی هستن... به رفتارات تو یک ماه گذشته دقت کردی؟؟؟ جوری تغییر رویه دادی که خودم به خودم شک کردم؟ فکر کردی چه خبره دختر خانم؟ فکر کردی این یک ماه که وقت و بی وقت نگاهت می کردم عاشق چشم و ابروت شدم؟ یا میام به زخم خیانت کنم به خاطر تو؟ بانو اشتیاق این کار رو کردم که بدونی برام هیچی غیر از همکار نیستی؟ دیدی که بخوام خوب می تونم دیوونه ات کنم... پس مراقب خودت باش... از بالا به بقیه نگاه نکن... حالا هم زود راه بیفت که دیرمون شده...»

داشت سوار ماشینش می شد که داد زدم: «هوی... آقای اشراقی... می بینم که تو ذهنتون برای خودتون رویا سازی کردی... از بالا می بینمت چون در حد من نیستی... چون خیلی پست تر از اونی که ارزش هم سطح شدن با من رو داشته باشی...»

لبخند کجکی زد و گفت: «متاسفم برات...»

بعدش هم سوار شد و رفت...

برای عمت متاسف باش مردتی که الاغ.. هر چی خودم رو کنترل می کنم یک کار دیگه می کنه... یکی نیست بهش بگه بیشعور وقتی راستین رو دارم عقلم رو از دست دادم از تو خوشم بیاد... جیغ زدم و گفتم: «روانسی...»

سوار ماشین شدم و رفتم محل قرار... انقدر داغ شده بودم که قدرت رانندگی هم نداشتم... کنار یک پارک زدم کنار و رفتم تا به صورتم آب بزنم... آب که به صورتم حس کردم دمای بدنم اومد پایین... دوباره سوار ماشین شدم و تا مقصدم در حد امکان گاز دادم....

وقتی که رسیدم، ماشین اشراقی رو دیدم که جلوی در شرکت پارک شده بود... زیر لب چند بار نفرینش کردم و رفتم داخل...

توی شرکت نهایت تلاشم رو کردم که با اشراقی هم کلام نشم و نشدم... اصلاً نباید می دیدمش... انقدر جوشی بودم که حس می کردم غیر از کشتن اشراقی با هیچ چیزی تو این دنیا آروم نمی شم....

کارمون که تموم شد، سریع از شرکت خارج شدم... تا توی ماشین نشستم صدای اس ام اس گوشیم بلند شد... بازش که کردم با دیدن فرستنده حس می کردم گوشیم نجس شده و دیگه قابل استفاده نیست... نوشته بود: «بهتره اتفاق امروز رو فراموش کنی...»

هه... چه دلش خوشه... مطمئن باش تا عمر دارم امروز رو فراموش نمی کنم....

تا رسیدم خونه بعد از یک سلام رفتم تو اتاقم و دراز کشیدم رو تخت... اشکم سرازیر شد... حالت ازت بهم می خوره اشراقی... هیچ وقت نمی بخشمت که انقدر امروز منو حرص دادی... کاش حرفات واقعی بود... کاش حقیقت داشت... حالت از بهتون بهم می خوره... حالت از هرچی آدمه بیشعوره بهم می خوره... زنت چطور تحملت می کنه؟ من چکار کردم که این این طور با خودش فکر کرده؟ من فکر کردم اشراقی عاشقم شده؟ خنده دارترین جوک دنیاست...

با صدای زنگ گوشیم رو تخت نشستم و گوشیم رو برداشتم، راستین بود... حتی اسمش هم برام آرامش بخش بود... الان به صداش نیاز داشتم... تا اومدم جواب بدم، پشیمون شدم... الان با این صدا خیلی ضایع است گریه کردم... بعد اگه ازم دلیل بخواد چی بگم؟ بیخیالش شدم و گوشیم رو خاموش کردم و روی تخت ولو شدم... آنقدر به اتفاق های امروز فکر کردم که نفهمیدم که کی خوابم برد...

\*\*\*

با صدای مامان چشمم رو باز کردم...

مامان: «آرمیلا، آرمیلا...»

من: «وای مامان، چه خبره؟»

مامان: «راستین زنگ زد گفت چرا گوشت خاموشه؟»

به پهلو چرخیدم و چیزی نگفتم...

مامان ادامه داد: «آرمیلا با توام، مامان راستین فردا صبح ساعت هشت می رسه اینجا...»

چشمام دوباره باز شد و گوشام فعال... برگشتم سمتش و گفتم: «چی؟»

مامان: «دارم می گم مادرشوهرت فردا صبح می رسه فرودگاه، مگه نمی ری استقبال؟»

زود روی تخت نشستم و گفتم: «معلومه که می رم... پس چی؟ چرا زودتر نگفتید؟»

مامان: «زنگ بزن از خودش پرس...»

از اتاق که بیرون رفت، گوشیم رو روشن کردم، فقط دو بار تماس از راستین داشتم، زود شمارش

رو گرفتم که با چهارمین بوق جواب داد: «بله؟»

من: «سلام...»

راستین: «سلام دختر، تو چرا گوشت خاموشه؟»

من: «می خواستم بخوابم خاموش کردم... مامان داره میاد؟»

راستین: «آره فردا ساعت شش و نیم پروازشون می رسه فرودگاه...»

من: «چرا انقدر دیر داری می گی؟»

راستین: «منم نمی دونستم، تازه فهمیدم... میای که؟»

من: «این چه سوالیه؟»

راستین: «پس آماده باش پیام دنبالت...»

من: «الان؟»

راستین: «پس نه صبح ساعت ۴ پیام این همه راه رو، بعد تازه راه فرودگاه رو هم دور کنم... ایشالا

فرداش می رسیم فرودگاه...»

من: «باشه بابا، پس یک ساعت دیگه اینجا باش...»

راستین: «باشه...»

من: «خداحافظ...»

راستین: «یا علی...»

زود بلند شدم و یک دست لباس آبرومند گذاشتم توی کیف بزرگم... بعدش هم رفتم توی حمام و شروع کردم تمیز کاری خودم و بعدش هم برداشتم زیر ابرو هام... مو هام رو سشوار زدم و مانتو و شالم رو پوشیدم و منتظر راستین شدم...

وقتی در رو زد، گفت که نمیاد داخل چون دیر وقته...

سریع از مامان و بابا خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون...

تا توی ماشین نشستم گفتم: «سلام، چه عجب زود اومدی؟»

راستین: «سلام، ما اینیم دیگه...»

در سکوت به راه افتادیم و تمام فکر من روی اتفاقی بود که عصر برام افتاده بود... تا رسیدیم خونه یک قرص آرامش بخش خوردم تا بدون دغدغه فکری تا صبح بخوابم....

با هول به راستین نگاه کردم که با آرامش و کنجکاوی داشت مسافرها رو آنالیز می کرد... صدام

در آومد: «راستین...»

راستین: «بله؟»

من: «من دارم از استرس می میرم...»

برگشت سمتم و گفت: «چرا؟»

من: «آخه چرا داره جناب؟ خیر سرمون اولین بر خورد مونه...»

راستین: «خوب باشه مگه چیه؟»

روم رو ازش برگردوندم و گفتم: «برو بابا، منو نگاه با کی دارم حرف می زنی...»

راستین با شوق گفت: «اوناهاش، اوناهاش اومد...»

چنان چرخیدم که رگ گردنم درد گرفت... انگشت اشاره ی راستین رو دنبال کردم و رسیدم به مامان... با مانتوی سورمه ای تیره و شلوار کتان و شال مشکی خیلی با عکساش توی گوشه راستین تفاوت داشت... تو عکسا یک زن با موهای شرابی و مدل لیر با صورت بشاش بود اما زنی که داشت به طرفمون می اومد موهای مشکی داشت و غم توی چشماش جونه زده بود... من و راستین هم به طرفش راه افتادیم... تا بهم رسیدیم راستین مادرش رو سخت تو بغلش گرفت و شروع کرد به روبوسی کردن... بعد از چند دقیقه گفتم: «آقا راستین اجازه می دید منم مامان رو ببینم؟»

راستین از بغل مامان دراومد و من رفتم طرفش و بغلش کردم و باهش روبوسی کردم... از سرشونه هام آوردم عقب و گفتم: «به پسر افتخار می کنم با وجود این انتخاب خوبش...»

سرم رو انداختم پایین و گفتم: «محببتون رو می رسونید مامان...»

بغلم کرد و گفتم: «همیشه آرزوی دختر داشتم... خدا روم رو نداخته زمین و یکی مثل گلش رو برام گلچین کرده...»

خندیدم و ابرو هام رو انداختم بالا و گفتم: «چه مادر شوهر خوبی...»

اخم کرد و گفتم: «از این کلمه خیلی بدم میاد، من مادرتم نه مادر شوهر...»

با ذوق صورتش رو بوسیدم و گفتم: «ممنون مامان...»

راستین درحالی که یک ابروش رو بالا انداخته بود گفت: «مامان نمی دونم کی بود که می گفت من خیلی استرس دارم و دیدار اولمه...»

مامان دستش رو انداخت دور شونه ام و گفتم: «که چی؟»

منم دستم رو به کمرم زدم و گفتم: «ای فتنه... بین من و مامانم رو به هم زدی نزدی ها...»

راستی عقب گرد کرد و گفتم: «بیا آقا... گردن ما باریکتر از مو... بیاید بریم تا فرودگاه رو تبدیل به هندونه فروشی نکردیم... خودش هم راه افتاد سمت پارکینگ...»

من و مامان به هم نگاه کردیم و خندیدیم... مامان گفت: «من این حسود رو تربیت کردم؟»

با شنیدن جملش به هیچ عنوان نتونستم جلوی خندم رو بگیرم...

با شنیدن صدای خندم راستین با تعجب برگشت سمتون و گفت: «بیاید بریم دیگه... وسط

فرودگاه وایسادی می خندین؟»

یکی دیگه از ساک های مامان رو بلند کردم و راه افتادیم.. گفتم: «حالتون خوبه مامان؟»

مامان: «خدا رو شکر، ولی دیگه مثل قبلاً نمی شه، چون هیچی مثل قبل ها نیست...»

سعی کردم از حال و هواش بیارمش بیرون، برای همین گفتم: «معلومه، قبلا من نبودم اما الان

هستم...»

خندید و گفت: «صد در صد...»

تا رسیدیم به ماشین راستین به ساعتش نگاه کرد و گفت: «دقیقا یک ربع منتظر توئم، لاک پشتی

حرکت کردن رو درک کردم...»

خواستم یک چیزی بگم که مامان زودتر از من گفت: «آخه به تو هم میگن مرد؟»

راستین با تعجب به مامان خیره شد و گفت: «چرا؟»

مامان: «باید این ساک رو زنت بیاره؟»

راستین شاکی گفت: «مثل این که به دست من توجه نکردید؟ چقدر وسایل دارید شما زنا؟»

همون لحظه یک مرد از فرودگاه زد بیرون که دو تا ساک بزرگ و کیف پشتی داشت و یک

سامسونت هم دستش بود...

من و مامان هر دو تامون با هم خندیدیم... راستین هم همونجور که نمایشی سرش رو می خاروند

گفت: «غلط نکنم امروز تمام عوامل دست به دست هم دادن تا من رو ضایع کنن...»

در جلو رو برای مامان باز کردم و گفتم: «بفرمایید...»

مامان: «خودت بشین...»

من: «دیگه چی؟ به هیچ عنوان.. لطفاً بفرمایید...»

مامان و راستین لبخند زدن و هر کدوم توی ماشین نشستیم...

یکمی که از راه گذشته بود، راستین گفت: «چه خبر از دایی اینا؟»

مامان: «خیلی سلامت رو رسوندن، گفتن بهت تبریک بگم نامزدیت رو...»

راستین: «شادان چطوره؟ عزیزم دلم براش خیلی تنگ شده...»

جان؟ شادان؟ این دیگه کیه؟ شاید اسم پسر باشه؟ آخه شادان اسم پسره؟ خدا خفت نکنه

راستین که همه چیزم با وجودت تغییر کرد... فقط فضول نبودم که اونم شدم...

مامان گفت: «اونم خیلی سراغت رو می گرفت، چپ می رفت راست می رفت می گفت راستین...»

مامان این کیه؟؟؟ کاش می شد بفهمم....

راستین: «جونم، مامانش اینا چی گفتن؟»

مامان: «اونا که از دستت شاکی بودن... می گفتن این راستین اومد دختر ما رو عاشق خودش کرد

بعد رفت زودی نامزد کرد یک سراغی هم از دختر ما نگرفت...»

مطمئناً اگه تنها بودم سرم رو می کوبوندم به دیوار... وای خدا دختره...

راستین: «منم دوسش داشتم اما به هر حال قسمت نبود...»

دیگه نتونستم تحمل کنم و گفتم: «می شه یکی به من توضیح بده درباره ی چی حرف می زنی؟»

مامان قهقهه زد و گفت: «چه عجب؟؟؟ خوب صبری داری تو دختر...»

بدون هیچ خنده ای منتظر بودم... خنده بخوره تو سرم وقتی رقیب عشقی پیدا کردم... الان باید

برم بمیرم...

مامان: «اوه اوه نگاه کن دختر حرص نخور...»

راستین از تو آینه نگاهم کرد که بهش اخم کردم و روم رو از ش برگردوندم... واقعاً که... حداقل

جلوی من نمی گفتمی دوسش داری... متاسفم برات...



مامان گفت: «آرمیلا؟»

اشک تو چشمام جمع شد... فکر نمی کردم انقدر کوچیک بشم... اونم جلوی مامان، توی جلسه ی اول و به وسیله ی راستین

مامان: «شادان دختر دایی راستین... یک دختر خیلی ناز و مهربون...»

به به می رفتید همون ناز مهربون رو برایش می گرفتید... نه من رو که همه برنامه هام رو بهم زدید...»

راستین: «بابا بیخیال آرمیلا...»

یک نگاه تند بهش انداختم یعنی لطفاً تو یکی زر زر نکن مگه نه فکت رو میارم پایین... پسره ی بوق احمق...

مامان: «اون فقط شش سالشه...»

با تعجب به دوتاشون نگاه کردم که از تو آینه داشتن نگاه می کردن... مامان تا نگاه متعجبم رو دید شروع کرد به خندیدن...

خاک تو سر ضایعت کنن آرمیلا ی خر... ببین چجوری خودت رو مسخره کردی؟

مامان وسط خندش به سختی گفت: «فکر نمی کردم انقدر راستین رو...»

ای خدا نه... آبروم رو نبر... جان آرمیلا...

یهو از زور خنده به سرفه افتاد... ای دمت گرم خدا جون... وای خاک تو سرم...»

دو تا ضربه ی کوچیک پشت کمرش زدم گفتم: «آروم مامان جون... خدای نکرده یک چیزیتون می شه...»

کم کم که خندش قطع شد گفت: «امیدوارم همین قدر که الان همدیگه رو دوست دارید تا آخر عمرتون اینجوری پیش برید...»

خنده از رو لب دو تامون یک دفعه محو شد... چرا راستین دیگه نخندید؟ نکنه دوستم نداشته باشه؟ آره دیگه پس به نظرت برای چی خنده از روی لباش محو شد... از تو آینه نگاهش کردم که دیدم اونم داره نگاهم می کنه، تا متوجه نگاهم شد، سرش رو به رانندگی گرم کرد... نه خدا... نه... خدا اگه راستین دوستم نداشته باشه چی؟ وای نه...

تا خونه هممون توی فکر خودمون بودیم... هیچ کس حتی صداس هم در نیومد...

به خونه که رسیدیم گفتیم: «خوب مامان جون، کی به افتخار اومدنتون جشن بگیریم؟»

مامان خندید و گفت: «جشن؟ برای من؟ بابا این کارا برای جونا است نه من پیرزن...»

اخم کردم و گفتم: «این حرف رو دیگه نزنید... آدم باید دلش جوون باشه...»

راستین: «آره مامان.. آرمیلا درست می گه... بالاخره بعد از چند وقت اومدید خونتون...»

یکدفعه مامان چشماش غمی شد و کیف دستیش رو برداشت و رفت سمت راه پله ها... گیج و

منگ به راستین خیره شدم که علامت داد: «چیزی نیست...»

تا حالا این خونه رو ندیده بودم، برای همین بلند شدم تا همه جا رو ببینم...

خونه ی بزرگ دوبلکس با پنجره های بزرگ و پذیرایی بزرگش که با دو دست مبل استیل و یک دست مبل چرم آراسته شده بود... لوستر های بزرگ و فرش و قاب های اصل کاشان... وسایل تزئینی لوکس و آشپزخونه ی رنگارنگ... رفتم طبقه بالا که راستین هم پشت سرم حرکت کرد... دو تا اتاق در بسته بود و دو تا در باز... یکیش معلوم بود اتاق مهمانه و یکی از اتاق ها هم سورمه ای و سفید بود... عکس بزرگی از راستین که با تیشرت سفید و شلوار لی سورمه ای با دستمال گردن سورمه ای انداخته بود بالای تخت خودنمایی می کرد... عضله های راستین تو عکس خودنمایی فوق العاده ای داشت و تیشرت چسبونش سینه ی ستبرش رو کاملاً به نمایش می داشت... موهاش هم مثل همیشه روی صورتش ریخته بود و ته ریش کمش هم صورتش رو مردونه تر می کرد... اما فوق العاده ترین چیزش چشمای فوق العاده براقش توی عکس بود که به بدن بیننده رعشه وارد می کرد... خدایا فوق العاده بود این چشما... فوق العاده بود...

راستین رفته بود پیش مامان و من راحت می تونستم همه جای اتاقش رو بررسی کنم... دو تا عسلی بغل تخت صد و بیست سانتش بود و یک کتابخونه و میز تحریر... یک قاب نثر هم بود که کمی عجق و جق نوشته شده بود... رفتم جلو تا بتونم بخونمش... بعد از کلی ضرب و زور موفق شدم... نوشته بود:

«خدایا من در کلبه ی فقیرانه ی خود چیزی دارم که تو در عرش کبریائی خود نداری... من چون تویی دارم و تو چون خودی نداری...»

بغل تابلو کوچیک نوشته بود راستین... که چی؟ تازه کجای این خونه فقیرانه است؟ ولی عجب جمله ی توپی...

رفتم طرف اتاق مامان اینا ولی با صدای مامان متوقف شدم: «از این خونه برو بیرون راستین... من اینی که الان هستی رو نمی خوام... من تو رو اینجوری تربیت کردم؟ چرا اینجوری شدی؟ هـا؟»

با سرعت رفتم سمت اتاق و دیدم راستین دستش رو گذاشته رو گوش و مامان هم جلوش ایستاده و داره دعواش می کنه... راستین رو سیلی زده بود؟»

با ناباوری گفتم: «اینجا چه خبره؟»

مامان نشست رو تختشون و سرش رو تو دستش گرفت... راستین سر پایین حرکت کرد... وقتی به من رسید که توی چهارچوب در ایستاده بودم خواست کنارم بزنم که بازوش رو گرفتم و گفتم: «چی شده؟»

همونجور سر پایین گفت: «یک ساعت دیگه میام دنبالت، دم در باش...»

بعدم راحت زدم کنار و رفت بیرون و با سرعت و با حرص پله ها رو پایین رفت...

تعجب زده از رفتار راستین رفتم سمت مامان و دست گذاشتم رو شونش: «هر کاری کرده مطمئنا غلط بوده... مطمئنم حق با شماست... اما بیشتر از اون مطمئنم اونقدر روح بزرگی دارید که می بخشیدش... من نمی دونم موضوع چیه... نمی خوام هم که بدونم... دعوای مادر و پسر صد در صد به من ارتباطی نداره... اما مامان، راستین نزدیکترین فرد به شما بعد از خداست.. مگه نه؟»

مامان سرش رو گرفت بالا و نگاهم کرد... ادامه دادم: «مگه نه؟»

سرش رو به علامت تایید تکون داد و من ادامه دادم: «شما می خواید راستین رو تنبیه کنید مگه

نه؟ پس راستین رو تنبیه کنید نه خودتون رو... راستین پشتون نباشه خودتون بیشتر از اون

تنبیه می شه... هر تنبیهی باشه روندن نباشه مامان... خودتون رو اذیت نکنید...»

بعدم با لحن شوخی ادامه دادم: «عوضش تا دلتون بخواد راستین رو می چزونیم...»

مامان خندید و من و تو آغوشش کشید و گفت: «بهت افتخار می کنم... مادر و پدرت باید به

خودشون ببالی که تو رو تربیت کردن...»

یکی از ابرو هام رو انداختم بالا و گفتم: «اوه مای گاد... یکی من رو بگیره غش نکنم اینجا...»

مامان لپم رو کشید و گفت: «تو خیلی بامزه ای دختر...»

گفتم: «ماست فروش نمی گه ماست من ترشه، شما اینو نگید کی بگه... خوب دو ماه سفر خوش

گذشت؟»

مامان: «اولاش روحیه ام کاملاً بهم خورده بود... بعد از اینکه راستین خبر داد که می خواد نامزد

کنه روحیه ام بهتر شد... خیلی دوست داشتم تو جشنتون باشم... اما نه دکترا می داشتن نه خان

داداش محترم... بالاخره با کلی کلنجار اومدم به وطنم...»

با شیطنت گفتم: «شادان جون خوب بودن؟»

مامان قهقهه زد و گفت: «قیافت خیلی دیدنی بود...»

اعصابم ریخت به هم و گفتم: «دارم برای راستین... چه ذوق زده هم شده بود...»

مامان: «منم دلم از دستش خونه... کمکت می کنم...»

من: «ایول مامان... بزن قدش...»

مامان خندید و کف دستش رو کوبوند به کف دست من...»

مامان: «راستی اون ساک قرمزه که پشتته رو بده...»

بلند شدم و ساک رو آوردم جلوی مامان: «خوب بفرمایید اینم ساک...»

لبخند ملیحی زد و کد ساک رو وارد کرد و اون رو باز کرد....

از زیر لباساش که تو ساک بود، یک پلاستیک خیلی بزرگ در آورد و گفت: «قابلیت رو نداره، اگه خوب نیست تقصیر من نیست بیشترش سلیقه ی النازن داداشمه... من فقط تو خرید یکیشون دست داشتم...» بلند شدم و رفتم جلو و صورتش رو بوسیدم و گفتم: «چرا زحمت کشیدید مامان جونم؟ من انتظاری از شما نداشتمه ام...»

مامان: «تعارف رو ولش کن... بازشون کن ببین می پسندی یا نه؟»

لبخند زدم و گفتم: «از الان همشون رو دوست دارم...»

بعدم یکی از جعبه ها رو برداشتم و باز کردم... یک گوی نسبتاً بزرگ بود که یک پسر و دختر سوار تاب بودن و دختری سرش رو رو شونه پسر گذاشته بود... کواکبش رو که می چرخوندی چراغ های کوچیکی زیرش روشن می شد و موزیک پخش می شد... توش هم پر از پولک های ریز بود...

من: «وای مامان... خیلی نازه... ممنونم...»

مامان: «بقیه اش رو ببین...»

یکی دیگه از جعبه ها رو باز کردم... یک نیم ست طلا سفید و فیروزه بود که بدجور چشمم رو گرفت: «وای مامان این عالیه... من اصلاً توقع نداشتم...»

یک جعبه ی بزرگ مونده بود... درش آوردم و بازش کردم... لباس عروس رو در آوردم و با بهت بهش خیره شدم... انقدر قشنگ بود که پلکام جرئت زدن نداشتم... دکلمه بود و روی سینه هاش سنگ کاری شده بود و بعد مثل موج از سمت راست رفته بود روی کمرم و تا پایین دامن کشیده شده بود... دامن پف دار و دنباله دارش از جلو سه طبقه چین خورده بود مثل ابرهای تپل و پشتش که سنگ کاری بود... پشت کمرش ضربدری با بند کار شده بود و از جلو هم جاهایی که سنگ دوزی نداشت ساده بود... مدل دکلمه اش هم مثل کارتون دریاچه ی قو تاج دار بود و شیکی خاصی بهش داده بود...

مامان: «توی جعبه رو هم نگاه کن...»

لباس رو با حساسیت روی تخت گذاشتم و به سمت جعبه رفتم... تاج و تور هم داخلش بود... تاج به صورت حلزونی بود و تمامش نگین و سنگ بود و تور هم تا روی کمر و ساده بود

تور رو گرفتم پایین و گفتم: «چه طور از تون تشکر کنم؟»

مامان لبخند نمکینی زد و گفت: «نیاز به تشکر نیست، برو بیوشش ببینم اندازت هست... من از روی عکست برات خریدمش...»

رفتم تو اتاق راستین، اول موهام رو باز کردم و بعد مانتو و تیشرت رو کندم... حس می کردم عکس راستین بدجور داره نگاهم می کنه... هر کوی کردم که بقیه لباس هام رو هم دربیارم، نمی شد، خجالت می کشیدم... رو به عکسش گفتم: «کوفت... خو چشمت رو درویش کن... با اون چشمت... مرض گرفته...»

به کارای خودم خندیدم... رفتم بالای تختش و شالم رو انداختم رو عکس: «اوف... اینجوری بهتره...» با خیال راحت لباس هام رو درآوردم و لباس عروس رو پوشیدم... رفتم جلوی آینه... واو خدای من... فکر نمی کردم انقدر لباس عروس بهم بیاد... یکمی با بالاتنه اش ور رفتم اما شل و ول بود...

داد زدم: «مامان»

مامان: «بله...»

من: «یه لحظه بیاید...»

مامان در زد و وارد اتاق شد...

یک چند لحظه همینطور نگاهم کرد و گفت: «ماشالا، هزار ماشالا... بترکه چشم حسود... چقدر ناز شدی تو دختر... راستین خیلی خوش به حالش شده...»

لبم رو گاز گرفتم و سرم رو انداختم پایین... وای خاک عالم... مامان قهقهه زد و گفت: «چرا خجالت می کشی؟ واقعیته دیگه...»

با اعتراض سرم رو آوردم بالا و گفتم: «مامان...»

خندید و گفت: «حالا چکارم داری؟»

من: «بالا تنش یکم شل و ول وایمیسه... خوب رو تنم نمی شینه...»

اومد جلو و گفت: «بچرخ ببینم...»

چرخیدم و اونم شروع کرد ور رفتن با بندها...

مامان: «خوب شد از بندپاش گرفتم...» بعد گره رو سفت کرد و گفت: «خوب شد؟»

به خودم تو آینه نگاه کردم... لباس کیپ بدنم شده بود و داشت خودنمایی می کرد... مامان اومد و

تکیه داد به میز آرایش و خواست چیزی بگه که یکدفعه ساکت شد و به یک جا خیره شد...

من: «مامان... مامان چی شده؟»

دیدم جواب نمی ده، برگشتم و جهت نگاهش رو دنبال کردم که دیدم زل زده به عکس استتار

شده راستین... گونه هام داغ شد و سرم رو انداختم پایین... یکدفعه صدای خنده های مامان بلند

شد... حالا نخند کی بخند...

معترض گفتم: «ااا مامان...»

وسط خنده گفت: «نگو که از عکس راستین خجالت می کشیدی...»

من: «خو خجالت می کشم...»

نشست روی صندلی و دستش و گذاشت رو دلش و حالا نخند کی بخند...

گفتم: «انقدر خنده داره؟»

به سختی گفت: «آخه دیده بودم دخترا از شوهرشون خجالت بکش ولی نه دیگه از عکساشون... تو

خیلی بامزه ای دختر... یاد مسعود خدا بیامرز افتادم...»

کمی خندید و کم کم ساکت شد...

بعدش آروم گفت: «یادش بخیر... مسعود خیلی ماه بود...»

هیجان زده گفتم: «برام تعریف می کنید مامان؟ این که چطور با بابا آشنا شدید...»

مامان: «حوصله اش رو داری؟»

من: «اگه شما داشته باشید چرا که نه؟»

مامان: «من هیچ وقت از یادآوری اون روزا خسته نمی شم...»

من: «پس یک لحظه...»

لباسام رو جمع کردم و به سمت در رفتم تا لباس عروس رو از تنم دربیارم... یکدفعه برگشتم و رفتم طرف عکس راستین و شال رو از روش کشیدم پایین که مامان خندید و گفت: «ای خدا» رفتم و با احتیاط لباس رو از تنم درآوردم و گذاشتمش تو جعبه و در جعبه رو بستم و سریع پریدم تو اتاق....

من: «راستی مامان گشنه نیستید؟»

مامان: «اتفاقا می خواستم بهت بگم، اول صبحانه بخوریم بعد برات سیر تا پیاز همه چیز رو تعریف می کنم...»

رفتیم طرف آشپزخونه و یک صبحانه ی مختصر آماده کردیم... داشتم می خوردم که گوشیم زنگ خورد.. مامان بود...

من: «الو جانم مامان...»

مامان: «سلام آرمیلا خوبی؟»

من: «آره عزیزم من خوبم...»

مامان: «مادر شوهرت اومد...»

من: «آره مامان نگین هم اومدن...»

مامان: «گوشی رو بده بهش...»

من: «باشه... کاری نداری؟»

مامان: «نه به سلامت...»



گوشی رو گرفتم طرف مامان نگین و گفتم: «مامانم...»

مامان دستش رو پاک کرد و یک قلوپ چایی خورد و گوشی رو از دستم گرفت: «روز بخیر خانم اشتیاق... سلام، حالتون چطوره؟ همسر محترمتون چطورن؟»

\_ ممنون به خوشی شما...

\_ قدمتون روی چشم... افتخار می دید...

\_ خواهش می کنم...

\_ آرمیلا هم مثل دختر خودم....

\_ به امید دیدار

\_ به سلامت...

\_ سلام برسونید...

\_ خدانگهدار...

گوشی رو گرفت طرفم و گفتم: «عصری میان اینجا، معلومه مادر بانزاکتی داری، البته از خودت می شه فهمید که دست پرورده ی یکی مثل خودتی...»

لبخند زدم و گفتم: «لطف دارید شما...»

بعد از صبحانه، رفتیم طرف مبل ها و نشستیم...

من: «خوب حالا بفرمایید...»

مامان: «با...»

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای مبایل من بلند شد... راستین بود...

من: «راستین...»

مامان شونه اش رو انداخت بالا...

گفتم: «دارم برایش....» بعد به سردی جواب دادم: «بله؟»

راستین: «الو آرمیلا...»

من: «بله؟»

راستین: «خوبی؟»

من: «کاری داری؟»

راستین: «من دم درم...»

من: «قراره جایی بریم... من اینجا هستم... به سلامت...»

بعد هم تلفن و قطع کردم و رو به مامان گفتم: «چطور بود؟»

خندید و گفت: «با این که حقش بود اما گناه داره پسرم...»

گوشیم رو خاموش کردم و گفتم: «تا اون باشه مامان منو اذیت نکنه... حالا با خیال راحت

بفرمایید...»

مامان: «یکی بود یکی نبود...»

من: «مامان اذیت نکنید دیگه...»

مامان: «اذیت کجا بود؟ اول هر داستانی یکی بود یکی نبود داره دیگه...»

لبخند زدم و گفتم: «هر جور راحتید... بفرمایید...»

مامان: «روزی و روزگاری نه چندان دور زن و مردی با هم زندگی می کردن... اونا خیلی پولدار

نبودن اما فقیر هم نبودن... زندگی بر وفق مراد بود... سالار و زینت با محسن و حسین زندگی

خوبی داشتن... سالار همیشه به زینت می گفت: «تو این دار دنیا اگه یک دختر داشته باشم دیگه

از خدا چیزی نمی خوام...»

زینت خانم مطیع آقا سالار بود... این خواسته اش هم به جون خرید... سختی های زیادی

کشید... این یکی بچه اش آروم و قرار نداشت و اذیتش می کرد... سالار خان نگران بود... یکی از

شب های پر از برف زمستونی صدای وق وق بچه از خونه بیرون رفت...اما...بچه اونی نبود که خواهانش بودن....بچه بازم پسر بود...حسن فرز و تند و تیز بود...شر و شیطون...یکمی که تونست رو پا بایسته برای بار چهارم زینت باردار شد...این بار بچه برعکس قبلی بود...آروم آروم بود...جووری که بعضی وقتا حس می کردن مرده...حتی تولدش هم با قبلی فرق داشت...زمین تا آسمون...توی یک روز گرم تابستونی به دنیا اومد...سالار خان تازه داشت می رسید به زمین محل کارش که پسر باغبون دوید سمتش و گفت:«آقا سالار...آقا سالار...»

آقا سالار اونو دعوت به آرامش کرد:«آروم جوون آروم...آروم باش بیینم چی می گی ؟

پسرک نفس نفس زنون گفت:«مبارکه...مبارکه آقا سالار...بچه به دنیا اومد...»

سالار تا اینو شنید کوله ی آذوقه اش رو انداخت زمین و شروع کرد به دویدن...دوید و دوید...با شوق در خونه رو باز کرد اما با صحنه ی خوبی روبه رو نشد...زینتش داشت گریه میکرد...رفت سمتش و آروم گفت:سبد به دلم راه ندم مگه نه؟؟؟سالمی زینت بانو؟چیزیت شده خدای نکرده؟»

زینت بانو که محبت شوهرش رو دید شدت گریه اش بیشتر شد...سالار خان عصبی و سرگردون و مشوش بود...خبر نداشت چه اتفاقی افتاده...اما می دونست باید صبر کنه...صبر کنه تا زینت خودش دهن باز کنه و بگه چه اتفاقی افتاده...اون لحظه اصلاً به یاد این نبود که بچه ای متولد شده...می خواست بدونه ناراحتی زنش از چیه...زنش رو خوب می شناخت چون زنش آروم آروم و بریده گفت:«خدا مرگم بده سالار خان...روم سیاه...روم سیاه که بازم نتونستم به آرزوتون برسونمتون...سالار خان بچمون پسره...اینو که گفت هق هق گریه اش بالاتر رفت...»

یکدفعه صدای خنده ی سالار خان تو خونه پیچید...زینت متعجب به شوهرش خیره شد...دلیل خنده ی شوهرش رو نمی فهمید...سالار خان توی خنده گفت:«به خاطر این گریه می کردی؟؟؟تو که منو جون به لب کردی خانم...»

زینت بین انگشت شصت و اشارش رو گاز گرفت و گفت:«خدا منو بکشه آقا اگه چنین کاری کنم...»

آقا سالار گفت: «پسره که پسره... پسر تاج سر پدر و مادره... خدا اینجوری خواسته پس حکمتش رو شکر...»

زینت راضی و خندان اشکاش رو پاک کرد... علی هم بزرگ شد... زینت یک روز داشت با علی چهار ساله بازی می کرد که حالش بد شد... علی ترسید و زودی رفت پیش داداش حسین و زود با هم رفتن خان باجی رو صدا کردن که بیاد به درد مادرشون برسه... خان باجی از اتاق اومد بیرون و با چهار تا پسر و آقا سالار رو به رو شد که نگران به در بسته ی اتاق خیره شده بودن... لبخندی زد و گفت: «چتونه ننه؟؟ چیزی نیست که... ننه تون دوباره بچه تو راه داره...»

علی با لحن بچگونه اش پرسید: «یعنی مثل صغری دختر عمه ملوک؟»

خان باجی با خنده گفت: «آره ننه جون... ایشالا به مبارکی...» بعدش هم گذاشت و رفت... همه خوشحال بودن... سالار با اینکه نگران خرج و مخارج بود اما بازم مثل همیشه راضی بود به رضای حق...

تنها کسی که با این خبر شاد نشد هیچ... ناراحت هم شد خود زینت بود... تا هفته ها تو لاک خودش فرو رفته بود... این بچه رو نمی خواست... اگر پسر بود چی؟ چطور تو روی آقاش نگاه می کرد... فقط یک نون خور بهشون اضافه می شد... دلش با این بچه نبود... چند بار تصمیم گرفت که بچه رو بندازه اما بعدش توبه می کرد و به خودش بد و بیراه می گفت که می خواد حکمت خدا رو زیر پا بذاره... بچه بازم ساکت بود و بعضی مواقع با تکون خوردنش اظهار وجود می کرد... کم کم بچه شد همدم زینت... همصحبت شبونه اش... دلش برای این بچه ی نیومده خیلی خیلی می رفت... مرداد بود و خرما پزون که این مونس زینت خانم به دنیا اومد... بازم همون دویدن تکراری و بازم همون صحنه ی تکراری گریه ی زینت بود که جلوی روی سالار بود... سالار تا گریه زینت رو دید از همه چی خبر دار شد و تو دلش گفت: «خدایا مرا مت رو شکر... هی...»

یکدفعه صدای هق هق بلند زینت بلند شد و بعد از اون صدایش: «آقا دختره... مبارکتون باشه... بچمون دختره...»

رنگ تو صورت سالار برگشت... قهقهه اش بلند شد و سجده ی شکر به جا آورد... به زینتش تبریک گفت و دست نوازشی به سرش کشید و اومد تو حیاط و رو به بچه هاش گفت: «مامانتون براتون

خواهر آورده... بچه ها شروع کردن به جیغ و داد... سالار تک تکشون رو بغل می کرد و بهشون تبریک می گفت... نگیں زندگی سالار آقا درخشیده بود... تک دختر اونا شد نگیں خانم که من باشم...

با ذوق گفتم: «وای چه هیجان انگیز... چه قشنگ تعریف می کنید... منتظر بقیه اش ام»

«نگین یک ساله شد و کم کم تاتی می کرد... مامان گفت... بابا گفت... نور چشمی بود و تو دلبرو... البته ببخشید که دارم از خودم تعریف می کنم...»

دستش رو با ذوق گرفتم تو دستم و گفتم: «تعریف کردنی هستید مامان... ادامه بدید...»

مامان: «آره می گفتم... بزرگ و بزرگ تر می شدم و دنیا و همه ی آدماش هم با بزرگ شدنم بزرگ می شدن...»

دختر کاری ای بودم... کمک دست همه بودم... خوش قد و هیکل و خوش چهره... موهای مشکیم بد جور تو چشم بود... مامانم همیشه مجبورم می کرد لچک ببندم تا چشم نخورم...

وقتی که پونزده سالم شد خواستگارها به قول معروف پاشنه خونه رو از جا کنده بودن... اما نگیں همیشه بهترین بود و بهترین داشت و حالا هم بهترین رو می خواست... تا سالار ازم جواب می خواست، من یک قیافه ننه من غریبم در میاوردم و سالار خواستگار رو رد میکرد و من خوشحال به شیطنتم می رسیدم...

عشقم کوه پر از درخت و جنگل کرمانشاه بود... بعضی از عصر می رفتم اونجا بازی... یکی از روزای گرم تابستون از بابا و مامانم اجازه گرفتم و رفت به جنگل... حسن همیشه مخالف کارای من بود... اما سالار هم برای خودش سالاری بود و حرفش بی پرو برگرد اجرا می شد...

اون روز تا رسیدم بالای کوه و به جای دل خواهم، از فرط خستگی و گرما روی زمین دراز کشیدم...

هر کاری که می کردم خنک نمی شدم... دور و اطراف رو نگاه کردم و دیدم که کسی نیست و لچک رو از سرم رد آوردم و موهای بلندم رو بالای بالا با گل سرم دم اسبی بستم...

از جلو هم یک دسته از موهام رو آوردم جلو تا به توصیه مامان زینت که همیشه می گفت اگه اینا رو سفت ببندی موهای جلوی سرت می ریزه و کچل می شی و پیشونی بلند هم عمل کرده باشم... اینجوری بهترم بود...

لباس زرشکی و زردم تو تنم خودنمایی می کرد... از خودم خوشم اومد... هم چرخ می زدم و هم راه می رفتم... چرخ که می زدم دامنم پف می کرد... وقتی ایستادم از سرگیجه هیچ جا رو نمی دیدم اما تا چشم باز کردم یک صحنه ی باور نکردنی جلوم بود...

برکه ی آبی که دورش پر از درختای شاهتوت بود... آب از لب و لوجه ام آویزون شد و دویدم به اون سمت... شاهتوت ها رو می چیدم و می چپوندم تو دهنم... زبون و لبم سرخ سرخ شده بود از شاهتوت... دستام هم همینطور... دنبال پروانه ها می دویدم و برای خودم سرخوشانه می خندیدم... صدای بلبل که می شنیدم سوت بلبلی میزدم و بازم می خندیدم... به خودم که اومدم دیدم کم کم داره دلم درد می گیره و دست از خوردن کشیدم...

رفتم طرف برکه... کم کم وارد آبش شدم... آبش برعکس هوا خنک بود... لباسام تا نیم تنه خیس شده بود... با خودم گفتم حالا که تا اینجا خیس شدم بقیش هم روش...

شیطنتم گل کرد و از آب برکه رو سر و صورت خودم می پاشیدم... می پریدم هوا و می رفتم چپ... می رفتم راست...

یک خرگوش رو اونور برکه دیدم... تا خواستم برم طرفش صدای سوت کر کننده ی شاهین اومد و بعدش هم خرگوشی وجود نداشت... دلم سوخت برای خرگوش... برای این که شاید مادر بود و بچه هاش منتظرش بودن....

رفتم زیر یکی از درختا و های های گریه سر دادم... هر چی بد و بیراه بود نثار شاهین کردم اما دلم آروم نگرفت... یکدفعه صدای تفنگ شکاری کل کوهستان رو به لرزه انداخت... وحشت زده از جام بلند شدم و به اطرافم نگاه کردم... هیچی نبود... رفتم جلو... رفتم عقب... چپ... راست... اما هیچ اثری نبود از هیچ چی...

دیگه باید می رفتم اما دلم نمی اومد اون منظره رو ول کنم... یکم دیگه می نشستم که چیزی نمی شد... داشتم کم کم عزم رفتن می کردم که صدای پای اسبی رو شنیدم...

ترسیدم و خواستم فرار کنم اما دیر شده بود...مرد سوار بر اسب سفید اومده بود و من رو دیده بود!!!

هول برم داشت...مرد از اسب پیاده شد...یک قدم رفتم عقب...مرد اسب سوار اومد جلوتر و یکدفعه از پشتش خرگوش رو درآورد...دستش رو در راستای دیدم گرفت...همون خرگوش بود...خرگوش به قول خودم مادر...چطور تونسته بود از چنگ شاهین فرار کنه؟ لبخند مهمون لب هام شد...مرد تا لبخندم رو دید روی زمین نشست و خرگوش رو آزاد کرد...واقعاً توان هیچ کاری رو نداشتم...مرد از جا بلند شد و اومد جلوتر...من رفتم عقب...مرد بازم اومد جلو...چشمای طوسی متوقفم کرد...مرد اومد جلوتر اما من مبهوت اون دو تا تیله ی طوسی بودم...مرد حالا تو پنج شش قدمی من بود...مغزم فعال شد و گفتم فرار کن...من هم همینو می خواستم اما تا اومدم فرار کنم دست مرد دور بازوم حلقه شد...نفس تو سینه ام حبس شد...تنها راه جیغ زدن بود...بعید می دونستم کسی بشونه اما تیر رو باید در تاریکی می زدم...خواستم جیغ بزنم که مرد جلوی دهنم رو گرفت...من به معنای واقعی از ترس جفت کرده بودم...اشک تو چشمام جمع شده بود...مرد من رو به طرف خودش برگردوند...با دیدنم نگاهش رنگ تعجب گرفت...آروم با صدای بمش گفت کاری باهات ندارم دختر خانم...جیغ نزن...

خفه شدم...مگه می تونستم دیگه حرف بزنم...هم از ترس و هم از صدای بم مرد...ولی باز عقلم جیغ زد خریت نکن نگین...یک بلایی سرت میاد دختر...یکدفعه فکری به ذهنم رسید...مرد گفت جیغ نمی زنی؟ ابرو هام رو به علامت نه دادم بالا...مرد لبخندی زد که دلم ضعف رفت...بعدش هم با همون صدای طلاییش ادامه داد آفرین دختر خوب...برداشتن دست مرد همانا و بلند شدن جیغم همانا...مرد با سرعت دوباره دستش رو دور دهنم گرفت که من هم نامردی نکردم و چنان گازی از دستش گرفتم که فریاد مرد بلند شد و دستش از دهنم برداشته شد...زود شروع کردم به دویدن که با زیر پای مرد کله پا شدم...تا اومدم به خودم بجنبم و دوباره پاشم و شروع کنم به فرار، دست مرد دور مچ پاهام قرار رو گرفت...از تقلا نایستادم...جیغ هم می زدم...اما کی می شنید؟؟؟داشتم پام رو آزاد می کردم که مرد یکدفعه بلند شد و خودش رو روی بدنم انداخت...دردم اومد...خیلی دردم اومد...زیر سنگینی بدنش داشتم له می شدم...با این که دختر نحیفی نبودم اما مرد خیلی سنگین بود...مرد نفس نفس زنان پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم و گفت صدات دربیاد من می دونم و تو...خوب بلدم صدات رو خفه کنم...

نفسم بالا نیومدم... از ترس... از صدای مرد... از چشمای براقش... از بوی خوشش... از گرمای بدنش... از پیشونی داغش که روی پیشونیم بود... به معنی واقعی کلمه خفه شدم...

مرد گفت: «کلک می زنی؟»

اگر نگیں نبودم... اگر دختره کله شق و لجباز شهر نبودم حتما می گفتم غلط کردم... اما بودم... نگیں بودم... دختر لجباز و کله شق شهر بودم... همینا باعث شد که نفس نفس زنون بگم: «اولاً دلم خواست، دوماً تا نزد دم درب و داغونت کنم اون بدن ده تنیت رو از روی بدنم بردار عوضی...»

صدای خنده ی مرد بلند شد و بعد دوباره پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم و گفت: «اگه بلند نشم؟»

واقعاً نمی دونستم باید چکار کنم... غلو کرده بودم چون کارم بود!!! اما هیچ وقت به مرحله اجرا نرسیده بود... زل زدم تو صورت مرد... بینی قلمی و لب های خوش فرم، صورت اصلاح شده و موهای مشکی اش فوق العاده بود و بد تر از همه چشماش بود که مثل سگ پاچه طرف رو می گرفت... مرد لبخند کجی زد و از روم پاشد... همونجور که مچ دستش رو می چرخوند و می مالید گفت: «دیدی نمی تونی کاری بکنی؟»

عصبانی از جام بلند شدم... اصلاً به عواقب کارم فکر نکردم... زود رفتم طرف مرد و با زانو چنان کوبیدم به ستون فقراتش که حس کردم استخون زانوم تبدیل به آرد گندم شد... صدای داد مرد بلند شد و بعد روی زمین دراز کشید و مثل مار به خودش پیچید... خوشحال رفتم طرفش و پاهام رو به حالت افراد برنده گذاشتم رو پهلوش و گفتم: «از این به بعد با دم شیر بازی نکن... نگیں هر دختری نیست...»

یکدفعه مرد از حرکت ایستاد و بعدش صدای خندش کوهستان رو لرزوند... عصبانی داد زدم: «مرض، کوفت... چرا می خندی؟»

مرد با همون خنده ی کزایی و حرص درآورش گفت: «این همه تلاش کردی که اسمت رو بهم بگی؟ خوب نیاز به خشونت نبود که مثل دوست بهم می گفتی!!»



حرصی شدم...مرد انقدر اعصاب خورد کن و بی نزاکت؟ تو فکر کم هم نمی گنجید که از حرفم اینجوری برداشت کنه...به طرف مرد حمله کردم و با پا و دست به جوش افتادم: «مردک تحفه...فکر کردی کی هستی که من بخوام اسمم رو به تو بگم؟؟؟ عوضی نجسب...»

مرد می خندید...انگار نه انگار که دارم اون رو می زنم...کم کم خسته شدم و ضرباتم آروم تر...مرد که متوجه این مسئله شده بود دوتا دستام رو گرفت و کشید که باعث شد پرت بشم روش...از موقعیتم اصلاً راضی نبودم و می خواستم از بغل اون مردک پیام بیرون اما دست های مرد مثل حصاری دورم پیچیده شده بود....

مرد گفت: «تقلا نکن دختر خوب...من کاری با تو ندارم...»

حرصی جواب دادم: «پس عمه ی منه ولم نمی کنه یا نکنه من با تو کار دارم؟ ولم کن برم دیرم شد خانوادم نگرانم می شن...»

مرد گفت: «درست گفتمی نگین خانم، تو با من کار داری؟»

تعجب زده گفتم: «من؟ من با تو چکار دارم؟ تو عین جن بسم الله شنیده جلو من ظاهر شدی...»  
مرد خندید و همونجور که پیشونیش رو به پیشونیم می چسبوند گفت: «تو چرا انقدر شیطونی دختر؟»

صورتتم رو کشید عقب و گفتم: «میشه انقدر خودت رو به من نمالی نجسب؟؟؟ من حالم داره بهم می خوره...باید برم...»

مرد گفت: «به شرطی می دارم بری که قول بدی فردا بازم بیای اینجا...»

انگشت اشاره ام رو گذاشتم رو شقیقه ام و گفتم: «تو حالت خوبه؟»

مرد سریع گفت: «اگه نیای یا نمی دارم بری یا اگه گذاشتم بری می رم به بابات چیزی می گم که برای همیشه از خونه بندازت بیرون...حالا خود دانی...»

عصبانی فریاد زدم: «چی می گی تو؟»

مرد در حالی که دور می شد گفت: «همین که گفتم، یا فردا ساعت پنج میای اینجا یا میارم...»

بعد هم سوار اسبش شد و به سرعت برق دور شد... و من بودم که گیج و منگ به سمت خونه راه افتادم...

تو راه مثل گیج و منگا راه می رفتی... الان باید چکار می کردم؟ باید فردا می رفتی؟ نمی رفتی؟؟؟ من که اصلاً این مردک رو نمی شناختم... چطور یک دختر تنها پاشم برم اونجا؟ اگه بلایی سرم بیاره کی جواب می ده؟ اگه نرم چی؟ اگه اومد به بابا هر چرتی که دلش بخواد بگه چی؟ چطور به همه چی رو واسه بابا تعریف کنم؟ آره این طوری خوبه... ولی اگه بابا دیگه بهم اجازه نده برم بیرون چی؟ وای نه این از هر چیزی بدتره... من تو خونه دووم نمیارم که... تازه این کمشه... اگه بابا برای محافظت بیشتر از من بخواد شوهرم بده چی؟ وای نه اصلاً این مورد رو بیخیال... من یا فردا باید برم یا نرم... اگه نرم که آبروم رو می بره ولی اگه برم چی؟

تا خونه از بس به عواقب کارام فکر کردم داشتم دیوونه می شدم... به هیچ نحوی هم نمی تونستم به سالار خان چیزی بگم... شب تو رختخوابم به خودم دلداری می دادم بابا اون اگه می خواست کاری بکنه امروز کرده بود و تمام... می دونستم دلیل مضخرفیه اما با دلخوشی بهش خوابم برد...

صبح که از خواب پاشدم استرس خیلی زیادی داشتم... ظرفای ظهر که داشتم می شستم دو تا از بشقاب ها از دستم لیز خورد و شکست... مامانم چند بار پيله کرد که بگم چه شده اما منم خوب می پیچوندم... ساعت چهار که شد رفتم پیش بابا و با ترس و لرز گفتم که می خوام برم جنگل... بابای مهربون و ساده دلم هم اجازه داد و بعد از کلی سفارش رفتم تا آماده بشم... یک دست لباس کامل مشکی برداشتم که فقط تو عزا ها می پوشیدمش... نمی خواستم تو چشم برم... بعد از این که آماده شدم خودم رو که تو آینه دیدم از خودم وحشت کردم چه برسه به بقیه... بهتر حقش بود مردک لندهور... پس نه الان برایش لباس مهمونی هام رو می پوشیدم... داشتم می رفتم از در بیرون که یکدفعه داد مامانم دراومد: «نگین... بیا اینجا ببینم...»

رفتم طرفش و گفتم: «بله مامان؟»

مامان: «خدا مرگم بده دختر این چه لباسیه تو پوشیدی؟»

بابا که با صدای مامان اومده بود طرفمون گفت: «چی شده؟»

روبه مامان گفتم: «مگه لباسم چشه؟»

مامان یک چنگ نمایشی به لپش زد و گفت: «آقا سالار نگاهش کن...می خواد با این لباس ها بره بیرون...»

بابا هم گفت: «دختر درست نیست لباس زیاد تیره بپوشه...»

دیگه وقتی بابا چیزی می گفت نباید رو حرفش حرف زده م میشد...با حرص رفتم و لباسم رو عوض کردم و یک دست لباس سورمه ای پوشیدم...باز اینجوری بهتر بود...

زود از خونه زدم بیرون و رفتم طرف جنگل...وقتی که رسیدم اومده بود و لب برکه نشسته بود...لباسام رو از خاک تکوندم و رفتم سمتش...تا متوجه ام شد بلند شد و ایستاد...با حرص بدون اینکه بهش سلام کنم رفتم لب برکه نشستم که خندون گفت: «علیک سلام...»

روم رو به سمتش کردم و یک پشت چشم براش نازک کردم و ایشی گفتم و دوباره سرم رو اوردم به این طرفش...

خندون گفت: «هاپو گازت گرفته اینجوری شدی؟»

با حرص سرم رو برگردوندم و گفتم: «ببین آقا پسر...نمی دونم کی هستی و از کجا پیدات شد و با من چه کار داری اما بذار بهت بگم من نه حوصله ات رو دارم نه وقتم رو صرف پسر جماعت می کنم...حالا هم تا وقت تموم نشده حرفت رو بزن...در ضمن مودب باش مگه نه منم مثل تو می شم...»

قهقهه ای زد و گفت: «اوهو...چه خطرناک...باشه من زیاد وقتت رو نمی گیرم...من...من...»

پریدم وسط حرفش و گفتم: «تو چی؟»

چشمش رو بست و گفت: «من از تو خوشم میاد...»

چشمش شد قد بشقاب...فک کردم دارم خواب می بینم یا توهم زدم...برای همین گفتم: «چی گفتی؟»

بلند شد و با غرور گفت: «فقط یک بار حرف می زنم...همون که شنیدی...برنامه تکرار نداره...»

با نفرت از جام بلند شدم و گفتم: «گفتی؟ حالا برو به سلامت تا ندادم داداشام شل و پلت کنن...»

بعدش هم راهم رو پیش گرفتم که زود مچ دستم رو گرفت... با یک حرکت عصبی دستم رو از دستش خلاص کردم و با فریاد گفتم: «ببین آقا پسر به ولای علی... به جون مامان و بابام که خیلی برام عزیزن اگه فقط یک بار دیگه، فقط یک بار دیگه دستت به دستم بخوره یا پوست من رو لمس کنی کاری می کنم که مادرت به عزات بشینه... مردک عوضی...»

شروع کردم به راه رفتن... اونم پشت سرم حرکت کرد... هر چی من سرعت می گرفتم اونم همین کار رو می کرد... هی می گفت: «نگین گوش کن... گوش کن ببین چی می گم...»

چرخیدم سمتش و گفتم: «مگه نگفتی هر حرفی رو یک بار تکرار می کنم پس لطفاً دیگه تکرار نکن... یک بار شنیدم برای هفت پشتم بسه...»

زد رو دهنش و گفت: «غلط کردم... نگین غلط کردم...»

گفتم: «اون رو که حتماً... غلط کردی من رو کشوندی اینجا یک مشت شر و ور تحویلیم بدی...»

بعدم دوباره راه افتادم...

گفت: «خیلی سنگ دلی...»

پوزخند زدم و به راهم ادامه دادم... اونم دست بردار نبود و دنبالم می کرد... می گفت: «نگین من که اون شاهین رو شکار کردم تا خرگوش رو آزاد کنم دلت شاد بشه، دلت میاد با من اینطوری حرف بزنی؟»

باید حدس می زدم صدای تفنگ برای این بود...

ادامه داد: «نگین؟»

بشر عجب صدایی داشت این... چه خوش آهنگ...

\_ نگین من عاشق شیطناتم...

همونجوری در حال رفتن پوزخند زدم و گفتم: «دروغگو... آخه تو از کجا شیطنتای من رو دیدی؟»

تا صدام رو شنید شیر شد و پرید کنارم و گفت: «چرا دیدم...»

عصبی گفتم: «کی به تو اجازه داده بیای اینجا...»

آروم گفتم: «دلَم می خواد شونه به شونه ات راه برم...»

از حرکت ایستادم و گفتم: «چی می گی تو؟»

با لحن نزاری گفتم: «اجازه بده همه چیز رو برات تعریف کنم...»

عصبی گفتم: «بین آقا پسر...»

خواست چیزی بگه که زود گفتم: «وسط حرفم نپر...»

ساکت شد و من ادامه دادم: «من یک غلطی کردم اسمم از دهنم پرید بیرون، دلیل نمی شه تو هی

تکرارش کنی... اما حرف اصلیم، چون دلَم نمی خواد سایه به سایه دنبالم بیای و آرامش رو از

زندگیم بگیری بهت وقت می دم حرفت رو بزنی... بعدش هم شما رو به خیر و ما رو به سلامت...»

روی یکی از سنگای صاف کوه نشستم و گفتم: «منتظرم... عجله کن...»

نشست کنارم و گفتم: «خوب بذار اول خودم رو معرفی کنم...»

بی توجه بهش به آسمون نگاه می کردم... حس کردم داره پوزخند می زنه و بعد صداش رو شنیدم

که گفت: «واقعاً مبهوت این همه استقبالتم...»

سرم رو به سمتش برگردوندم و گفتم: «اگه می خوای از این حرفا بزنی من برم... بعدش هم از جام

بلند شدم...»

زود گفتم: «نه نه ببخشید... معذرت می خوام... می گم خوب امون بده...»

دوباره نشستم و اون ادامه داد: «اسمم مسعوده... مسعود راستاد... دو هفته است که اومدیم

کرمانشاه... از تهران...»

پوزخند زد... تهران رو گفت که کلاس بذاره بچه ی پایتختم... اما اون متوجه نشد و ادامه داد: «به

خاطر کار بابام باید هممون می اومدیم... بابام معلمه... ما هم اومدیم... من و برادر و خواهرم و

مادرم... یک خانواده پنج نفری.. شاید دو سه سالی اینجا بمونیم اما برمی گردیم... راسیتش تو تهران خیلی کار داشتیم اما مجبورم کردن که بیام... تو این دو هفته از بیکاری داشتیم می پوسیدم... آخرش صدام در آومد... پریروز به بابام گفتم خسته شدم از تو خونه نشستن... برمی کردم تهران... چقدرم که برای بابام مهم بود... برگشت بهم گفت تا وقتی خانواده ات اینجا تو هم همینجایی... برو کوه... برو کمن... برو صحرا... برو شکار... تو توی این دو سه سال باید خودت رو مشغول کنی... کارام تو تهران مونده بود اما راست و ریس کردنش سخت نبود... بابام هم حرفش یک کلامه... مثل اکثر مردای الان...»

یاد بابام افتادم... اونم کسی نمی تونست رو حرفش حرف بزنه... ادامه داد: «منم زدم بیرون... زدم به کوه... اوادم برم جنگل فکرم رو از همه چی آزاد کنم اما دلم رو اسیر کردم...»

این بار خیره شدم به نیم رخش و اون ادامه داد: «داشتیم رد می شدم که صدای جیغ و خنده ی دخترونه ای کنجاوم کرد که ببینم صدا از کجا میاد و این صدا متعلق به کیه؟»

چشمش رو روی هم گذاشت... منو از دیدن دو تا تیله ی خاکستری محروم کرد اما اجازه داد پلکای بلند موج دارش رو ببینم که تا ابروش می رسید... چقدر صدایش دلنشین بود... چه قشنگ حرف می زد...

همونطور که چشمش بسته بود ادامه داد: «هرچقدر می اوادم جلوتر حس می کردم قلبم تند تر به سینه می کوبه... درختا رو زدم کنار و بهترین صحنه ی عمر بیست و دو ساله ام رو دیدم...»

روش رو برگردوند سمتم و توی صورتم خیره شد و ادامه داد: «یک دختر خانم با موهای مشکی و لباس زرشکی و زردش داشت دنبال پروانه ها می دوید... شاهتوت می خورد... دستا و دهنش سرخ شده بود... نگیں کاری کردی که بعد از دو هفته اعصاب خردی از ته دلم خندیدم... زبونت رو در آوردی و با دیدن سرخوش مثل یک بچه خندیدی... بعدش هم رفتی سمت آب... آب بازی کردنت... این که آب رو روی خودت می پاشیدی و می خندیدی و توی آب و رجه وورجه می کردی همش برای من شیرین بود... تا این که تمام خوشیم دود شد رفت هوا... با گریه ات به خاطر خرگوش دلم آتیش گرفت نگیں... هر چی فحش بود نثار شاهین کردم که خوشی تو و من رو به هم زد... من اوامده بودم شکار... اینم بهترین صیدم بود... شاهین رو صید کردم تا شاید باهاش بتونم دل تو رو هم به چنگ بیارم... به دام بندازم... وقتی خرگوش رو جلوت آزاد کردم و تو لبخند زدی

حس کردم بهترین تشویقی بود که می تونستم از شکار هر چیزی به دست بیارم...نگین همه ی کارات...سخت بودنت...عصبانی شدنت...برام قشنگ بود...حتی کتک خوردن از دست تو برای من لذت بخش بود...نگین نمی دونی چقدر دعا کردم که امروز بیای...که بتونم نگین زندگیم رو یک بار دیگه ببینم...با اومدنت به من دنیا رو دادی...لذت دنیا با دیدنت سرازیر شد تو قلبم...وقتی حس کردم امکان داره بری و دیگه نتونم باهات حرف بزنم حاضر بودم جونم رو بدم تا یک لحظه، فقط یک لحظه به حرفام گوش کنی...»

خدایا چرا من اینجوری شده بودم...چرا دلم داشت می لرزید...من یک دختر بودم که دلم به راحتی داشت تحت تاثیر حرفای یک مرد غریبه به لرزه می افتاد...دیگه تاب نگاه گنگ و خاکستریش رو نداشتم...سرم رو انداختم پایین که ادامه داد: «نگین، نگین زندگی من باش...»

بدون حرف بلند شدم و راه افتادم...اونم سریع بلند شد و با عجز گفت: «نگین...»

زود گفتم: «فکر نمی کنی خیلی سریع دلباختی؟»

گفت: «عشق در یک نگاه...»

پوزخند دم و گفتم: «مسخره است...»

گفت: «مسخره نیست...»

برگشتم سمتش و گفتم: «نمی تونم باور کنم...»

گفت: «بهم اعتماد کن...دو سه بار بیا اینجا...من و که شناختی بعدش سریع میام خواستگاریت...نگین نیاز دارم به اعتمادت...نیاز دارم به خودت...نیاز دارم به اینکه نگین زندگیم باشی...نیاز دارم که تکیه گاه کسی باشم...»

با حرص جواب دادم: «پس به خاطر رفع نیازات اومدی سمت من...»

بهت زده گفتم: «چرا می پیچونی همه چیز رو؟»

گفتم: «خودت گفتی...»

گفت: «اینا برای تو هم خوبه نگین...»

اولین بار بود با یک پسر داشتم درباره ی اینجور مسائل حرف می زدم...اکه هر کس دیگه ای جای مسعود بود یک لحظه هم صبر نمی کردم اما مسعود خیلی چیزاش با پسر های معمولی فرق می کرد...برای من فرق می کرد...صداش می تونست سحرم کنه...

گفتم: «فکرام رو می کنم...اگه خواستم فردا میام اینجا...»

بعدهش هم راهم رو گرفتم و رفتم...یکمی که دور شدم صداش رو شنیدم که داشت صدام می کرد...

\_ نگین...نگین..

برگشتم سمت صداش و دیدم داره می دوه...به من که رسید لبخندی زد و یک گل از پشتت در آورد و لای موهام گذاشت...بعدهش هم موهام رو که توی صورتم اومده بود کنار زد و خیره شد به چشمام...لبخند زدو برگردوندم و گفتم: «برو نگین...فردا منتظرتم...نیای تا آخر عمرم منتظرت می مونم...به آب و آتیش می زنم تا بدستت بیارم...نمی دارم غیر از من برای کسی باشی...»

چون پشتم بهش بود راحت لبخند زدم...دروغ چرا؟ این حرفاش رو دوست داشتم...اون روز خیلی فکر کردم...کاراش رو دوست داشتم...من از خواستگاری معمولیم خوشم نمی اومد...فرداش هم رفتم...اون روز هم مسعود کنارم نشست و برام حرف زد...حرفایی که می بردم تو آسمون...دستاش رو تو موهام حرکت می داد...منم خوابم گرفت از حرکت دستاش تو موهام...حرفاش و حرکت دستاش آرامش رو تو دلم سرازیر کرد...مست خواب گردنم کج می شد تا آخرم سرم رو روی شونش گذاشتم و چشمام رو بستم...نخواهیدم...حواسم به همه چیز بود...اما قدرت باز کردن چشمام رو نداشتم...نفس های کلافه مسعود رو می شنیدم...حرکت دستاش رو تو موهام متوقف کرد و دستش رو تو موهای خودش می کشید...

بعد از چند دقیقه با صدای عجیب و کلافه ای گفتم: «نگینم خوابی؟»

آروم گفتم: «نه مسعود بیدارم...»

یکدفعه بلندم کرد و منم همون یکم خوابی که تو سرم بود از سرم پرید...

چشمای قرمزش رو به چشمام دوخت و گفتم: «مسعود قربونت بره نگینم...»



با تعجب گفتم: «چت شده مسعود؟»

یکدفعه من و کشید سمت خودش و منو تو بغلش گرفت... ترس ریخت تو دلم اما تا سرم رو روی سینه ی ستبرش گذاشتم همه ی ترسم ریخت... حس تکیه گاه داشتن حس خوبی بود... صورتش رو لای موهام فرو کرد و آروم گفت: «تو خدا نگین اسم هیچ پسری رو جلوی خودش صدا نکن... نگین کسی رو که بهت نظر داشته باشه زنده نمی دارم...»

از تو بغلش اومدم بیرون... دیگه موندنم به صلاح نبود... گفتم: «من دیگه می رم...»

بدون هیچ مخالفتی بلند شد و گفت: «مواظب خودت باش... فردا منتظر تم...»

روزای دیگه هم می گذشت... دلم رو تو این چند روز باخته بودم به مسعود... به کلامش... به نگاهش... به هر چی که من رو بادش می تاخت... یادمه شش روز از این قرار های پنهانی ما می گذشت که اون اتفاق نحس افتاد... اتفاقی که خیلی تو زندگیم تأثیر گذاشت... دقیقاً روزی بود که می خواستم به مسعود بگم اجازه داره بیاد خواستگاری... تموم رویاهای دخترونه ام و تموم آرزوهای من و مسعود با اون اتفاق نقش بر آب شد...

آن روز هم مثل بقیه روزا سرم رو شونه ی مسعود بود و داشتیم درباره ی آینده ی رویاییمون حرف می زدیم که صدایی گفت: «نگین؟»

سرم رو از روی شونه ی مسعود برداشتم... موبه تنم سیخ شد... اگه صدا صدای کسی بود که فکر میکردم بدبخت می شدم... جرئت برگشتن نداشتم... می دونستم با هر چیزی رو به رو بشم صد در صد مطابق میل من نبود...

صدا عصبانی تر اسمم رو صدا زد: «نگ...»

من و مسعود هم زمان به سمت صدا برگشتیم... نفسم بالا نمی اومد... کسی جلوم بود که دیدن عزرائیل برام ترسناک تر از دیدن اون نبود... حسن با تفنگ شکاریش در حالی که چشماش از عصبانیت سرخ شده و ابرو ها و عضلاتش در هم بود جلوم ایستاده بود...

با هر قدمی که جلو می اومد من بیشتر پشت مسعود قایم می شدم... یک دفعه دوید سمت ما و تا به ما رسید چنان کشیده ای به مسعود زد که مسعودم نقش زمین شد... بعدش هم دستای منو که از ترس در حال سگته بودم کشید سمت خودش... با گریه مسعود رو صدا زدم... مسعودم بلند شد اما چه بلند شدنی... صورتش پر از خون شده بود و جای دستای حسن رو گونش مونده بود... با عجز صداش کردم که برق از سرم پرید... سیلی دوم حسن نثار من شده بود... مسعود عین شیر زخم خورده دوید سمتم اما صدای داد حسن بود که گوشامون رو کر و اون رو از حرکت متوقف کرد: «به ولای علی کافیه یک قدم بیای جلو تا شکارت کنم منحوس بی شرف... بعد رو به من گفت تا جنازت رو تحویل خان بابا ندادم حرکت کن دختره ی بی چشم و روی بی آبرو... حالا دیگه کارت به جایی رسیده هر روز هر روز با یک نفر معاشقه راه می ندازی؟»

با عجز به مسعود نگاه کردم... خون جلوی چشماش رو گرفت و به طرف حسن حمله ور شد و یقه اش رو تو دستش گرفت و با صدای خشنش زمزمه کرد: «اگه تو انقدر غیرت نداری که به خودت اجازه بدی هر شر و وری درباره ی خواهرت بگی بدون غیرت من اجازه نمی ده از دهنش هر چیزی درباره ی نگین بیرون بیاد...»

از ترس سکسکه ام گرفته بود... هیکلا اندازه ی هم بودن... حسن، مسعود رو هل داد که مسعود محکم خورد به یک درخت... بعدش هم رفت طرفشو کشیده ی بعدی رو نثارش کرد «این برای این که تو چیزی که بهت مربوط نیست دخالت نکنی...»

با عجز روی زمین نشستم و التماسش کردم اما کو گوش شنوا... چشمام جایی رو نمی دید از شدت گریه... صدای سیلی بعدی و بعدش صدای حسن: «این هم به خاطر این که بدونی هیچ کاره ی نگینی... غیرتت رو سر مادر و خواهرت خرج کن عوضی...»

صدای سومین سیلی و حرفی که هوش رو از سرم پروند: «یک بار دیگه اسم خواهرم رو از زبونت بشنوم خوراک گفتار ها می شی... دیگه نگینی نخواهی دید... برو گمشو...»

ندیدن مسعود برام انقدر زجر آور بود... نشنیدن صدایش انقدر برام زجر آور بود که مرگ رو ترجیح میدادم... زندگی بدون مسعود بدتر از مرگ بود... همونجا از حال رفتم و دیگه متوجه چیزی نشدم...

چشمام رو که باز کردم توی یک جای تاریک بودم... یاد همه چیز اومد تو سرم و از این که نمردم خودم رو به در و دیوار می زدم... توی انباری خونمون بودم... حسن با سر و صدام اومد پایین... تا منو دید پوزخندی زد و کمر بندش رو باز کرد... مثل گنجشک تو خودم پیچیدم... حسن با همون پوزخند کزایی اومد جلو و گفت: «این چند روز خوش گذشت بهتون؟ فکر آبرو هم که هیچی؟ اصلاً

تو فکر کردن بلدی؟» جواب من فقط و فقط هق هقم بود... حسن داد زد: «زندت نمی دارم دختره ی هر جایی...»

ضربات کمر بند داغونم کرده بود... اون لحظه ها گفتن نداره... سه شبانه روز تنها چیزی که از دنیا دیدم انباری مون بود و یک تکه نون خشک و یک کاسه آب و حسن... فقط همینا... نه پدری نه مادری... هیچی... روز چهارم وقتی زیر ضربات کمر بند حسن نسبتاً بیهوش بودم صدای گریه مامانم رو خیلی گنگ شنیدم... ضربات قطع شد و بعد صدای پای حسن بود که دور می شد... دیگه تو بدنم جونی نمونده بود که بخوام چشمام رو باز نگه دارم...

با پاشیدن آب روی صورتم چشمام رو باز کردم... یکدفعه درد تو وجودم ریشه دوند و بعد صدای گنگی بود که می گفت: «نباید بغلش کنی... اون الان درد داره...» از بغل اون شخص اومدم بیرون و لحظاتی بعد موفق به دیدن دور و اطرافم شدم... مامان و علی و بابا نشسته بودن دورم... چشمای همشون از گریه خیس و سرخ بود... تاب نگاه کردن تو چشماشون رو نداشتم... سرم رو انداختم پایین و با تمام توانم ناله کردم: «بابا به خدا من...»

بابا با گریه حرفم رو قطع کرد و گفت: «این نبود جواب خوبی ها و اعتماد ما نگین... این نبود...»  
ناله کردم: «بابا...»

بابا ادامه داد: «باید بری نگین... بودن اینجا دیگه سودی نداره... آبروت تو کل شهر رفته... با همونی که آبرو رو ازت گرفت برو... من و مادر و علی بعضی وقتا به دیدنت میایم... من بازم به دخترم

اعتماد دارم...می دونم کار خلافی نکرده اما کاش همه چی از اولش رو اصولش بود...مادرت  
وسایلات رو آماده کرده...امشب صیغه محرمیت رو براتون می خونیم...بعدش باید برید...تقصیر  
خودت بود نگین...من هنوزم صلاحیت رو می خوام...»

با گریه از جام بلند شدم...تمام بدنم درد می کرد اما بلند شدم...جلوی بابا زانو زدم و گفتم: «خیلی  
خوبید بابا...خیلی...بعدم دستش رو گرفتم و روش بوسه زدم»  
دستی به سرم کشید و آرام زمزمه کرد: «خوشبخت بشی...»

بعدش هم از در زد بیرون...تا شب همش تو بغل مامان و علی در حال گریه بودم...علی بازم مثل  
همیشه خوب بود...بابا دیگه نیومد...نیمه شب بود که رفتیم بیرون...روی صورتم رو مامان  
پوشونده بود...هیچ جا رو نمی دیدم...بعد از چند دقیقه رسیدیم یک جایی و توقف کردیم...مامان  
دستم رو گرفت و برد یک جا نشوند...حس کردم کسی بغلم نشست...صدای مرد که داشت خطبه  
رو جاری می کرد با گریه ما مخلوط شده بود...حالا می دونستم بغلیم مسعوده که همراه من داره  
اشک می ریزه...

بله رو با اجازه ی مامان و بابا و داداش علی گفتم...با گریه گفتم...عروسی رویایی من و مسعود این  
بود...با گریه بود و مخفی...بابا دستامون رو تو دست هم گذاشت...هم چیزی که روی صورتم بود و  
هم گریه باعث می شد هیچ جا رو نبینم...بابا در گوش مسعود چیزی رو زمزمه کرد و بعدش هم  
من رو دست کسی سوار بر اسب شدم و با گریه برای همیشه شهرم رو عشقم رو و تمام خاطرات و  
خانواده ام رو ترک کردم...

از فرط خستگی و کم جونی روی اسب خوابم برد...با احساس این که رو دست کسی هستم  
چشمام رو باز کردم...حالا روی زمین بودم و زیر سایه درخت...صدای پای مسعود دور می  
شد...ترس از تنها موندن باعث شد روسری رو کنار بزنم و زود مسعود رو صدا کنم...مسعود  
داشت می رفت طرف برکه آبی که با شنیدن صدام برگشت اما کاش بر نمی گشت...دوتامون با  
دیدن هم متوقف شدیم...مسعود من تو همین چند روز لاغر شده بود...تمام صورتش از ضربه  
بنفش و سرخ و کبود شده بود...پای چشمش گود رفتگی ایجاد شده بود...اما بازم برام عزیز  
بود...با دیدنش صدای گریه ام اوج گرفت...مسعود به طرف درختی دوید و با دستش محکم بهش  
ضربه می زد...بعد سرش به دستش کوبید و بعد داد زد...هی داد می زد و گریه می کرد...مسعود

من برای من نباید زجر می کشید... تمام توانم رو جمع کردم و دویدم سمتش و دستاش رو گرفتم... سریع تو آغوشم کشید و دو تامون های های گریه سر دادیم... اون لحظات گفتنی نیست... من قسمش می دادم خودش رو اذیت نکنه و اون هی قربون صدقه ی من می رفت... سختی زیاد بود تا برسیم تهران اما بالاخره رسیدیم... باورم نمی شد مسعود من آنقدر دارا باشه... خونه اش کامل بود... همه چیزش کامل بود... من کم کم همه چیز رو فهمیدم... کم کم دردا فراموش شد و زندگی لذت بخش... با اومدن راستین همه چیز بهتر از قبلش شد... من تو این دنیا هیچ چیز کم نداشتم... اما هیچ وقت حسن رو نمی بخشیدم که اون بلا رو سر مسعودم آورد... مامان و بابا و علی هم می اومدن و می رفتن... تا این که توی یکی از سفرها که علی باهاشون نیومده بود مامان و بابا تصادف کردن... اون موقع تازه ماشین اومده بود... اون موقع من زن بیست و هشت ساله بودم... با همه ی زجرش اینم گذشت و علی شد همه کسم اما اونم برای ادامه درسش رفت آلمان و اونجا زن گرفت و بچه دار شد... تا این که بدترین روز زندگیم رسید... مسعود من پرپر شد... گل من از زندگیم چیده شد... هیچ چیزش گفتنی نیست... من بازم تنها شده بودم... راستین و علی حالا همه کس من تو این دنیا بودن... بعدش هم که دیگه خودت می دونی...

اشکای خودم رو پاک کردم و بعدش هم اشک های مامان رو از روی گونه اش پاک کردم: «مامان نمی دونم چی بگم...»

لبخند غمگینی زد و گفت: «قصه ی ما به سر رسید و کلاغه به خونش نرسید... من و مسعود تو اون دنیا باز هم با هم خواهیم بود...»

با ناراحتی گفتم: «ایشالله بعد از عمر هزار ساله کنار هم توی بهشت باشید...»

اخم بانمکی کرد و گفت: «نفرینم می کنی؟»

لب پایینیم رو گاز گرفتم و گفتم: «ا مامان خدا نکنه...» بعد به ساعت نگاه کردم و گفتم: «اوه اوه ساعت یک ربع دوازده است... چه زود گذشت... می خوام براتون یک نهار درست و حسابی درست کنم...»

مامان: «به به چه خانم کدبانویی...»

ابروم رو انداختم بالا و با لبخند رفتم طرف آشپزخونه...

حدوداً یک ساعتی بود با مامان تو آشپزخونه بودیم که زنگ خونه به صدا درآومد...

من: «می رم ببینم کیه...»

از آشپزخونه اومدم بیرون... جلوی آیفون نایستاده بود برای همین دیده نمی شد...

من: «کیه؟»

راستین با صدای جدیش گفت: «بیا دم در کارت دارم...»

گوشی رو گذاشتم و رفتم سمت در... در حیاط رو که باز کردم راستین رو دیدم که تکیه داده بود

به لامبورگینی خوشگلش... تا من رو دید اومد سمتم: «می شه بپرسم معنی این مسخره بازی

هاتون چیه؟»

بچه پرو طلبکارم هست... بگو وقتی داشتی من رو با شادان مسخره می کردی از خودت دلیل

کارت رو نمی خواستی... با ژست قشنگی دستام چلیپا کردم و یکی از ابرو هام رو انداختم بالا و

گفتم: «نخیر نمی شه برسید...»

راستین اخماش رو توهم کرد و گفت: «آرمیلا فقط جواب می خوام... دعوای من و مامانم چه ربطی

به تو داره که گوشیت رو خاموش می کنی و جواب من رو نمی دی؟»

با لحن ریلکسی گفتم: انقدر بچه نیستم که به خاطر چیزی که به من مربوط نیست کاری انجام

بدم...»

راستین عصبی گفت: «پس دلیل این مسخره بازی هات چیه؟»

عصبی جواب دادم: «اولاً که من وظیفه ندارم دلیل کارام رو به جنابعالی توضیح بدم، دوماً هر وقت

کارای خودت رو درست کردی بقیه رو پند بده آقا راستین...»

یکم سکوت کردم... نمی دونم چرا انقدر از دستش جوشی بودم... بدون فکر گفتم: «بعدش هم من

اگه نخوام صدات رو بشنوم باید کی رو ببینم؟ امروز صبح کامل از شنیدن صدات بهره بردیم...»

با عصابت اومد جلو و منم با جلو اومدنش می رفتم عقب... در خونه رو با پشت پاش هل داد و اومد جلو... انقدر رفتم عقب که خوردم به دیوار... دستاش رو بالای سرم به دیوار تکیه داد و گفت: «که نمی خوای صدام رو بشنوی آره؟ بعد اونوقت صدای کی براتون شنیدنیه؟ از جریان صبح ناراحتی؟»

ساکت شد و با لحن مسخره ای گفت: «وای مامان فکر نمی کردم انقدر برات مهم باشم که به خاطر یک شوخی انقدر جوش کنی...»

مهم؟ راستین؟ برام مهم بود؟ الان وقت این حرفا نبود، باید اینو سرچاش می شوندم: «به به می بینم که برای خودتون رویا پردازی کردید جناب... با لحن عصبی اضافه کردم: «اینو خوب تو گوشت فرو کن آقای راستاد... تنها کسی که نه تنها کاراش بلکه خودش هم برام هیچ اهمیتی نداره شما هستی... اینو یادت نره... هیچ وقت هم برای خودت از کارای من تعبیر رویایی نساز... از جریان صبح عصبانیم چون تا حالا به هیچ کسی اجازه ندادم غرورم رو بشکنه...»

تو ذهنم نقش بست پس اشراقی چی؟؟ اما ادامه دادم: «اما امروز صبح تویی که اصلاً برام اهمیتی نداره به راحتی منو جلوی مامان شکستی... این منو عصبانی می کنه...»

خدا شاهد اینجوری نبود... خدا می دونه الان راستین پر اهمیت ترین فرد تو زندگیم بود... حتی از خودم هم پر اهمیت تره... اما وسط دعوا که حلوا خیر نمی کنن... هر چی دلم از اشراقی پر بود سر راستین داشتم خالی می کردم... نفس های پر تعجب و داغ راستین رو می تونستم رو صورتم حس کنم... چشمای عصبانیش که دوخته شده به مردمک چشمم... بعد از چند لحظه رفت عقب و گفت: «هیچ وقت فراموش نمی کنم خانم اشتیاق... از این به بعد میشم راستینی که غریبه ها می بیننش...»

بعدش هم از رفت طرف در و بازش کرد و رفت بیرون و صدای کوبیده شدن در بود که رو سرم خراب شد... تازه بود که فهمیدم مثل بچه های بی فکر عمل کردم... تازه بود که فهمیدم چه شر و ورایی به راستین گفته بودم... غرور شکسته شدم توسط اشراقی رو با شکستن راستین می خواستم ترمیم کنم اما حتی به این فکر نکرده بودم که وجودم با نبود راستین درهم می شکنه...

کم کم زانوهام ضعف کرد... تکیه دادم به دیوار و کم کم لیز خوردم به سمت پایین... بغض داشت خفم می کرد... تمام بدنم داشت می لرزید... هنوز هیچی نشده از فکر این که راستین عین غریبه ها باهام رفتار کنه داغونم می کرد... دوباره یاد چشمای عسلی عصبانیش افتادم... خدا مرگت بده آرمیلا... مردمک چشماش می لرزید اما همونطور خیره بود به چشماش... جمله اش ده بار تو سرم زد... "هیچ وقت فراموش نمی کنم خانم اشتیاق... از این به بعد میشم راستینی که غریبه ها می بیننش..."

بغضم شکست... هق هقم بلند شد... دستام رو مشت کردم و زدم رو زانوم خوب شد آرمیلا؟ چرا بزرگ نمی شی؟ چرا فکر نمی کنی؟ چرا انقدر بچه ای؟  
به سختی اشکام رو کنترل کردم و آروم آروم از جام بلند شدم... رفتم سمت شیر آب و صورتم رو شستم...

صدای مامان اومد: «آرمیلا چی شدی پس؟ راستین رفت؟»

مگه فهمیده بود راستین؟ پس نه تو رو این همه وقت تنها می ذاره وقتی ندونه کیه... نکنه دعوا مون رو دیده؟ داد زد: «آره مامان رفت...»

مامان: «پس چرا نمیای داخل؟»

همینم مونده با این چشمای قرمزم ببرم تو تا آبروم بره... گفتم: «هوا خوبه... پنج دقیقه دیگه میام...»

با صدایی که خنده توش موج می زد گفت: «باشه، فقط به راستین زنگ بزن بگو برای شب بیاد... زشته مامانت اینا بیان اینجا اون نباشه...»

وای خدا اینو کجای دلم بذارم؟ این شانسه که من دارم؟

مامان: «باشه آرمیلا؟»

با زاری گفتم: «چشم مامان...»



یک پنج دقیقه همینطور تو حیاط راه رفتم تا به اعصابم مسلط بشم...مرده شور این هفته ی نحس رو ببرن...شنبه اش با اون اشراقی زبون نفهم باید سر و کله بزnm یکشنبه اش هم که اوضاعم اینه...خدا این هفته رو ختم به خیر کنه...

رفتم داخل و مامان رو صدا زدم: «مامان کجایی؟»

مامان: «تو آشپزخونه ام...»

رفتم تو آشپزخونه که دیدم مامان داره کابینت ها رو دستمال می کشه...نگاهی بهم انداخت و با شیطنت گفت: «قرمز شدی؟»

نگاه کن تروخدا...الان فکر کرده تو حیاط با هم لاو ترکوندیم...پوزخندی زدم...بذار این دلش خوش باشه...با لحن مثلا خجالت زده ای گفتم: «مامان؟؟»

مامان خندید و گفت: «چته عزیزم؟ قشنگیش به همین چیزاست این دوران دیگه...به راستین زنگ زدی؟»

با زاری گفتم: «چرا خودتون باهاش تماس نمی گیرید؟ اینجوری بهتره...من زنگ بزnm شب رفتار شما و راستین معلوم می کنه که یک چیزی بینتون هست...خیلی عادی بهش بگید برای شام بیاد...هر چی باشه آبروش برایش مهمه دیگه...»

مامان لبخندی زد و گفت: «راست می گی اینجوری بهتره..»

نفس راحتی کشیدم و تو دلم خدا رو شکر کردم...آخی راحت شدم...

مامان رفت سمت تلفن و شماره گرفت:

\_ الو

...

\_ سلام

...

\_ کار از کار گذشته دیگه

...

\_ الان برای یک چیز دیگه زنگ زدم راستین

...

\_ شب خانواده ی زنت قراره بیان اینجا، درست نیست نباشی

...

\_ خودت رو لوس نکن پسر

...

خندید و گفت:

\_ مسخره

...

\_ باشه بابا... این زبونت رو از بابات به ارث بردی

...

\_ خیلی کار دارم، باید برم

...

راستین دیر نمی کنی ها، دیر کنی من می دونم با تو...

||| پس دیر کردن کار همیشگیسه؟ برای همه عادی شده و مشخص...

نه چیزی نیاز نداریم

...

\_ خداحافظ

...

گوشی رو قطع رد و گفتم: «این پسر از زبون کم نمیاره.»

لبخند زدم و هیچی نگفتم...

با صدای زنگ گفتم: «فکر کنم اومدن...» رفتم سمت آیفون، تصویر راستین افتاده بود... آه از نهادم بلند شد...

بدون حرف در رو باز کردم و رفتم تو آشپزخونه... فعلاً حوصله ی رویارویی باهاش رو نداشتم... اصلاً نمی تونستم رفتارش رو پیش بینی کنم... بهتر بود جلوی مامان سلام و علیک نکنم... خودم رو با غذاهای مختلفی که درست کرده بودیم سرگرم کردم... صدای سلام راستین بلند شد و بعدش هم جواب مامان... از صداها معلوم بود دارن روبوسی می کنن... چون روم اینوری بود نمی دیدمشون...

بعد از چند دقیقه مامان اومد تو آشپزخونه و گفت: «تو چرا اینجایی؟ این چه وضع استقبال از شوهره؟ برو پیشش مادر...»

زود گفتم: «می خوام چایی بریزم مامان...»

به سمت در هلم داد و گفت: «برو دختر من میارم... برو...»

وای خدا چرا اینا انقد گیرن؟ من نخوام شوهرم رو ببینم باید کی رو ببینم؟ آشپزخونه به حال دید داشت و نمی تونستم در برم... آروم رفتم سمت راستین که یک نگاه کوچیک بهم انداخت و بعد سرش رو انداخت پایین...

بره گمشه بابا... منم جو گیر... برای کی ناراحت بودم... لوس نر... راست می گن دیگه تک و یدونه خل و دیوونه یک دفعه خندم گرفت و به خودم گفتم خوبه خودمم یدونه ام... رفتم تو جلد بی تفاوتم و گفتم: «بین آقا راستین به خاطر مامان اومدم اینجاها... لطفاً عادی رفتار کن تا شک نکنه...»

پوزخندی زد و به حالت مصنوعی برگشت سمتم و گفت: «به به آرمیلا خانم یادی از ما کردی؟»

چقدر صدایش مصنوعی بود... اینو راحت می تونستم تشخیص بدم... منم سعی کردم مصنوعی باشم و گفتم: «نمی خواستم مزاحم مادر و پسر بشم...»

مامان از آشپزخونه گفت: «منو بهونه نکنید بشم آدم بده...»

یک نگاه به راستین انداختم که بفرما دیدی چهار دنگ حواسش پیش ماست؟

راستین پوزخندی زد و گفت: «بفرمائید بشینید...»

رفتم طرف مبلی که روش نشسته بود و با بیشترین فاصله ازش نشستم اما بازم خودش رو کشید کنار...

پوزخند زدم و سرم رو به علامت تاسف تکون دادم... تاسف برای خودم... تاسف از اینکه باعث شدم راستین ازم دوری کنه...

همه چیز برعکس شده بود...

از روی مبل ظرف میوه خوری رو برداشتم و برای خودش یک انار سرخ برداشتم و مشغول پوست کندن شد و بدون توجه به من به تلویزیون خیره شد... منم بلند شدم و رفتم به سمت آشپزخونه که زنگ رو زدن... راهم رو به سمت آیفون کج کردم... مامان و بابا بودن... در و براشون باز کردم و به مامان نگین گفتم: «مامان نگین مامان اینا اومدن...» خودم هم از جمله ام خنده ام گرفت... مامان نگین کت و دامنش رو مرتب کرد و شالش رو روی سرش انداخت و رفت استقبال... راستین انگار که من اصلاً وجود ندارم رفت سمت در و منم پشت سر مامان نگین راه افتادم....

مامان و بابا تا رسیدن مراسم روبوسی شروع شد، بعد از اتمام مراسم بابا گفت: «دیگه ما شرمنده ی شما هستیم خانم راستاد، من به پسر تون گفتم صبر کنن تا شما تشریف بیارید بعد مراسم رو اجرا کنیم اما گویا خودتون هم ناراضی بودید از اینکه جشن برگزار نشه...»

مامان لبخندی زد و گفت: «مشکلی نیست جناب، ایشالا برای عروسیشون جبران می کنم...»

زود به راستین نگاه کردم که عکس العملش رو ببینم... داشت زیر چشمی و با پوزخند نگاهم می کرد و تا متوجه نگاهم شد رو به مامان اینا گفت: «بفرمائید داخل... چرا دم در؟»

همگی به سمت خونه رفتن و منم آروم پشت سرشون راه افتادم...معنی اون پوزخند مسخره اش چی بود؟ اینجوری می خواد اذیتم کنه؟ نکنه فهمیده بهش وابسته شدم و حالا می خواد با دور کردن خودش از من منو آزار بده؟؟درسته وابسته شدم اما سرم بره اجازه نمی دم اون از دلدادگیم با خبر بشه...نمی دارم فکر کنه خوب داره با احساسم بازی می کنه...اصلاً نمی دارم با احساسم بازی کنه...حالا که اون شده راستینی که همه می بینن منم میشم آرمیلایی که همه می بینن...

از تو فکر دراومدم و سعی کردم عادی باشم...بهش خوش بگذره..اصلاً فکر کنم مجردم و راستینی وجود نداره...

کنار مامان و مامان نگین نشستم...مبلی که روش نشستم روبه روی راستین بود...از قصد انتخاب کرده بودم تا بهش محل ندم و بدونه که برام ارزشی نداره...چه مسخره...راستین برای من ارزش نداشته باشه؟ کاش الان دو ماه پیش بود...

با مامان اینا مشغول صحبت شدم...زیر چشمی به راستین نگاه می کردم اما اون اصلاً تو این دنیا نبود...غرق صحبت های بابا بود...

نیم ساعتی گذشت به حرف زدن...اما دریغ از یک نگاه از طرف راستین...مامان نگین بلند شد تا شام رو آماده کنه...منم بلند شدم و کمکش کردم...تو آشپزخونه که رفتیم شروع کردیم به کشیدن غذاها...می خواستم ببرم بچینمشون روی میز که مامان گفت: «به راستین بگو بیاد کمکت...»

حاضر بودم تا صبح تو راه رفت و آمد آشپزخونه و میز باشم اما به راستین رو نیارم...گفتم: «نه نیاز نیست...» و ظرف اکبر جوجه رو برداشتم و رفتم سمت میز...دم آشپزخونه بودم که یکدفعه راستین جلوم ظاهر شد...نزدیک بود بهش بخورم که زود خودش رو کشید کنار و از بغلم رد شد و رفت تو آشپزخونه...از کاراش خنده ام گرفت...چه ناناس قهر می کرد...صداش از تو آشپزخونه اومد که به مامان می گفت: «مامان مگه تو آشپزی بلدی؟»

مامان با حرص جواب داد: «راستین ناخنک نزن به غذاها...زنم گرفتی بزرگ نشدی؟»

حوصله ی فال گوش ایستادن رو نداشتم... یادش بخیر منم دعواش کرده بودم به خاطر ناخنک زدن... به منم گفته بود مگه تو آشپزی بلدی؟ کاش با فکر دهنم رو باز می کردم... طرف رو گذاشتم روی میز و برگشتم تو آشپزخونه... مامان با شنیدن صدای صندلم روی پارکت برگشت سمتم اما راستین حتی سرش رو بلند نکرد... یکی از ظرفای پلوها رو برداشت و زود از آشپزخونه خارج شد... اه اه یعنی همیشه انقدر نجسب بوده برای بقیه؟ انگار از دماغ فیل افتاده... تمام ظرفا و وسایل رو بدون توجه به هم برداشتیم و خوشگل چیدیم رو میز... انگار می دونست که چطور می خوام میز رو بچینم... همه چیز رو سر جایی که باید، می داشت... فهمیدم مامان نگین داره زیر چشمی نگاهمون می کنه... هر کسی هم بود می فهمید یک چیزی شده که عین دو تا غریبه داریم با هم رفتار می کنیم و بدون توجه به هم داریم کارامون رو می کنیم...

میز هشت نفره بود... وقتی همه رو صدا کردیم برای شام من روی اولین صندلی نشستم و صندلی کناریم رو برای مامان نگین کشیدم بیرون... راستین هم اونور مامان نگین نشست و بابا و مامان هم رو به رومون نشستن... همه مشغول شدیم و بعضی وقتا یک حرف کوچولویی هم رد و بدل می شد... بابا غذا پرید تو گلوش و من زود براش نوشابه ریختم و بهش دادم... بابا هم تشکر کرد... راستین به مامانش گفت: «مامان می شه برام نوشابه بریزی؟»

نوشابه بغل دست من بود برای همین مامان بهم گفت: «برای راستین نوشابه می ریزی؟»  
عوضی... به بدترین شکل داشت ندیدم می گرفت... آبروم رفت... معلومه دیگه نمیاد که یک راست به من بگه... همه زیر چشمی داشتن نگاهمون می کردن و یه لبخند کوچولویی می زدن... که اینطور آقا راستین... شمشیر رو از رو بستنی؟ باشه... لیوان رو دادم دست مامان و گفتم: «بفرمایید»  
و دوباره مشغول شدم... راحت می تونستم به خودش بدم اما خوب، جواب های هوی...  
مامان زیر لب چیزی زمزمه کرد و لیوان رو داد به راستین...

صدای گوشی راستین بلند شد... زیر چشمی بهش نگاه کردم... دستش رو گرفت جلوی دهنش و آروم یک چیزی زمزمه کرد و بعدش بلند شد و رو به جمع گفت: «معذرت می خوام الان میام...»  
بعدش هم رفت بیرون... یعنی کی بود؟ چرا رفت بیرون؟ دیگه حواسم به صحبت های مامان و مامان نگین نبود...



نیمه شب بود؟ چرا هیچ وقت نپرسیده بودم؟ چرا الان پرسیدم که راستین برای من شده آقای راستاد؟ که برایش شدم سرکار خانم اشتیاق... چرا؟؟؟ خدایا چرا انقدر چرا تو ذهنم؟؟؟ رفتم تو خونه... همه با تعجب بهم نگاه کردن... مطمئنا همشون فهمیده بودن یک چیزی بین من و راستین اتفاق افتاده...

بیشتر از ده دقیقه نتونستم تحمل کنم و گفتم: «بابا دیگه بریم... مامان هم صبح زود رسیدن.. نیاز به استراحت دارن...»

دیگه صداها رو نشنیدم... فقط بابا رو دیدم که بلند شد... نمی دونم چطور با مامان خداحافظی کردم... نمی دونم چطور سوار ماشین شدم... حتی نمی دونم چطور رسیدم خونه و بدون حرف ماشینم رو برداشتم و زدم به خیابون ها...

صدای گوشیم رو اعصابم بود... گوشی رو برداشتم... شماره ی خونه بود... جواب دادم: «بله؟»

صدای عصبی مامان بلند شد: «بله و مرض... بله و کوفت... دختره ی بی فکر کدوم گوری گذاشتی رفتی؟ نمی تونستی بایستی توضیح بدی بعد بری...»

حس کردم بابا داره سعی می کنه گوشی رو ازش بگیره و بالاخره موفق شد: «آرمیلا کجایی؟»  
من: «بابا خوبم... میام...»

عصبی گفت: «ساعت دوازده و نیم شب تو خیابون حلوا خیر می کنن؟ آرمیلا نمی دونم کجایی اما هر جایی هستی... حداکثر... حداکثر تا نیم ساعت دیگه خونه ای... والسلام...»

گوشی رو پرت کردم رو داشبورده و وزدم کنار... به خیابون خلوت جلوی روم خیره شدم... الان راستین کجا بود؟؟؟

هق هق ام بلند شد... اشک تمام صورت خیسم رو خیس تر کرد... سرم رو گذاشتم رو فرمون... دوست نداشتم به هیچ چیزی فکر کنم... به هر چیزی فکر می کردم و برمی گشتم عقب هیچ چیز خوبی دستگیرم نمی شد... ماشین رو روشن کردم و رفتم سمت خونه... بدون توضیحی رفتم تو اتاقم و در رو بستم و با گریه روی تختم افتادم....



خسته از گریه کردن، تو تاریکی رفتم و جلوی آینه ایستادم...مشکی چشمم تو تاریکی اتاق گم شد اما قرمزیش مثل چشای گربه خودنمایی می کرد...دستم رو سلانه سلانه تکون دادم و چراغ رو روشن کردم و به آرمیلای درون آینه نگاه کردم...دختری که جلوم بود با چشمای قرمز که زیرشون یک گودی کوچولو افتاده بود با دماغ قرمز و لب خشک شده بود...این من بودم؟ آرمیلا اشتیاق؟ آرمیلا این تویی؟ تویی که می گفتی مقاومی؟ تویی که می گفتی هیچی تو دنیا ارزش اشکام رو نداره؟ حالا داری به خاطر چی اشک می ریزی؟ به خاطر مردی که اتفاقی نبود؟ آرزوها و تفکرات رو به باد دادی تا بشی باب میلش؟ خودت کجایی دختر؟ با پنج ماه پیش چرا انقدر تفاوت داری؟؟؟دختری که فقط فکر و ذکرش کارش بود و درس...حالا چرا داری به خاطر یک مرد گریه می کنی؟ چه خیری ازش دیدی؟ اصلاً اون پیشیزی برات ارزش قائله؟ دیدی چطور خردت کرد؟ چرا مثل کودن ها تو شک رفتی؟ چرا نتونستی جوابش رو بدی؟ چرا انقدر زود قافیه رو باختی؟ چرا قافیه رو باختی وقتی که حتی به عشقش مطمئن نیستی؟ عشق؟؟ اصلاً وجود داره؟ از کجا مطمئن بودی که دل بستنی؟ از کجا مطمئن بودی که آرزوهات رو دور ریختی؟ از کجا مطمئن بودی که شخصیت قویت تبدیل شد به یک بچه ی لوس بی منطق که هر چی بشنوه هیچی نمی گی؟ این راه رو انتخاب کردی که بشی این...

با پوزخند تصویر آینه رو به خودم نشون دادم...

از اون آرمیلای ترگل و ورگل این مونده؟ به خاطر چی؟ به خاطر این که بهت برخورد کسی که بهش می گفتی عشق با شادان دستت انداخته...

گریه هام سرازیر شد و با دستم زدم رو سرم...

واقعاً خاک بر سرت...انقدر کوچیک کردی خودت رو به خاطر یک موضوع بچگونه و مسخره که به راحتی مسخرت کنه؟ که خانوادت بفهمن خوب نیستی؟ که بفهمن یک اتفاقی افتاده....

رفتم لب پنجره اتاقم و به آسمون خیره شدم...خدایا کمکم کن...من دلم برای آرمیلا تنگ

شده...من دلم آرمیلای بیست و شش ساله رو می خواد نه آرمیلایی که فقط قالبش

باهامه...آرمیلایی که اخلاقش شبیه بچه هاست...من اقتدارم رو می خوام...می خوام مثل اون موقع کسی جرئت نکنه بگه بله آرمیلا بالا چشت ابرو...اصلاً برای چی بگه؟ رفتار خانمانه ی من جای این صحبت ها رو نداشت...داشت؟ خدایا خودم رو به تو می سپارم...می خوام خودم بشم...از امروز می

شم همونی که قبل از عقد بودم... قبل از دلبستگی بودم... می خوام با خودم برم جلو... زندگی با شخصیت خودم باشه نه آرمیلای قالبی... خدایا از امشب بازم راستین می شه مردی که زوری بود... دوست داشتنم و می دارم گوشه قلبم و یک چیز می کشم روش... هر چی از این به بعد می شه باید با آرمیلا بشه... نه شخصیتی که فقط اسم آرمیلا رو یدک می کشه... زندگی رو می زنم رو پلی بک... بزار راستین بشه همون مرد زوری... من بازم به دنبال اتفاق می گردم... از قرار بابا یک ماه بیشتر نمونده... خدایا بین خودم و خودت... تا پایان قرار شش ماهه یک ماه مونده... خیلی چیزا بستگی به این یک ماه داره... خدایا خودت کمک کن... خدایا ممنون که باعث شدی خودم بشم... از اون آرمیلای بچه بشم آرمیلای بیست و شش ساله تحصیل کرده... خدایا مرسی که کاری کردی که تو آینده پشیمون نشم... از بچه بازیم پشیمون نشم... دیگه هر اتفاقی بیوفته باید آرمیلای بیست و شش ساله رو تحت تأثیر قرار بده... نه دختری که کنترل احساسش رو نداره... خدایا من برنده ی بازی می شم... من برنده ی بازی زندگی می شم... با آرمیلا برنده می شم...

پرده رو کشیدم و رفتم صورتم رو آب زدم... روی تخت نشستم و قرآن کوچیکی که از شیراز گرفته بودم رو باز کردم... خدایا ببخش که زیاد بلد نیستم درست بخونم... تو به بزرگیت ببخش...

دو صفحه که خوندم بلند شدم و قرآنم رو سر جاش گذاشتم و این بار راحت روی تختم خوابیدم... با آرامش کامل... آرمیلای هیجده ساله خسته شده بود و ازم دور شده بود... آرمیلای بیست و شش ساله چشماش رو رو هم گذاشت تا زندگیش رو با دستای خودش رقم بزنه...

مانتوم رو تو تنم صاف کردم و نشستم پشت فرمون و رفتم سمت شرکت... تا وارد شدم گوشم زنگ خورد... ااا نازنین بود

من: «جانم نازنین؟»

نازنین با لحن ناز و آروم همیشگیش گفت: «سلام آرمیلا جان... خوبی؟»

من: «ممنون عزیزم... کاری داری؟ پیام بالا؟»

نازنین: «شرکتی؟»

من: «آره...»

نازنین: «آخه پدرتون گفتن شاید نیای... گفتم بهت خبر بدم تا بگم امروز ساعت نه یک جلسه مهم داریم که بیای... حالا که دیگه شرکتی... پس می بینمت... کاری نداری؟»

من: «ممنون عزیزم... باشه... به امید دیدار...»

گوشی رو قطع کردم و لبخند زدم... بابا حق داشت... با اون وضعی که من دیشب اومدم خونه هر کی جاش بود می گفت امروز رو مثل چی استراحت می کنم...

رفتم تو آزمایشگاه و روپوشم رو پوشیدم... اشراقی سمت چپ آزمایشگاه داشت با گوشیش حرف می زد... دیگه اشراقی هم مهم نبود... اون یکی که غرورم رو شکسته بود اما من دیگه اون آرمیلا نیستم... آرمیلایی که غرورش شکست دود شد و رفت هوا... با قدم های محکم رفتم سمت کارام... اشراقی متوجه ام شد اما من خودم رو زدم به کوچه علی چپ... شتر دیدی ندیدی... از تشبیه اشراقی به شتر خندم گرفت... ده دقیقه داشتم به محلول ها ور می رفتم و نتایج رو یادداشت می کردم که یکی از پشت زد تو کمرم... برگشتم و فاطمه رو پشت سرم دیدم...

من: «خدا بگم چکارت بکنه فاطمه...»

فاطمی خندید و گفت: «عروس...»

خندیدم و گفتم: «تو که عروس شدی رفت...»

فاطمی: «غلط کن... من هنوز از اون لباس سفید خوشگل ها نپوشیدم...»

خندیدم و گفتم: «آدم باش دیوونه...»

فاطمی: «آرمیلا باورم نمی شه چه همچی داره زود زود می گذره... امتحان فردا رو بدیم ترم دو تا مونده به آخرمون تموم می شه...»

خندیدم و گفتم: «عجب دیوونه ای هستی تو... ترم دو تا مونده به آخر چه صیغه ایه؟»

فاطمی لبش رو گاز گرفت و گفت: «بلا بدور... صیغه ای نیست که عقدیه...»

ابروم رو انداختم بالا و گفتم: «چه خبره شیطون شدی؟»

سرش رو انداخت پایین و گفت: «دو هفته دیگه جشن نامزدیم خواهر...»

جیغ خفیفی از شادی زدم و گفتم: «وای فاطمه راس می گی؟؟؟ عزیزمی...»

با شادی گفت: «فردا باید برم... بعد امتحان... مرخصی رو برام رد می کنی؟»

من: «آره راحت باش عزیزم... هر چی باشه نامزدینته دیگه...»

زود گفت: «تو کی میای؟»

من - چه روزیه؟؟؟

فاطمی: «امروز دوشنبه است... دو هفته دیگه پنجشنبه مراسمه... می شه بیست و چهار هشت...»

من: «چه باحال... دو چهار تا هشت تا...»

دوتایی خندیدیم و فاطمی گفت: «به چه چیزایی فکر می کنی... حالا کی میای؟»

من: «احتمالاً سه شنبه حرکت کنم...»

فاطمی: «برو بابا دیره که...»

من: «نه دیگه زودتر ضایع است... راستی ساعت نه بابا جلسه گذاشته...»

فاطمی: «آره تو برد زده بودن...»

بعد به ساعتش نگاه کرد و گفت: «یک ربع دیگه...»

ده دقیقه نشستیم با هم روی تحقیقم کار کردیم و بعد رفتیم سمت اتاق جلسات...

اشراقی زود تر از ما اومده بود... سامان و چند تا از همکارا هم بودن اما بعضی ها نیومده

بودن... همگی نشسته بودیم و هر کی داشت با بغل دستیش حرف می زد... همه که اومدن بعدش

بابا اومد و همه بلند شدن... با تعارف بابا دوباره نشستیم و بابا شروع کرد: «همکاران محترم خسته

نباشید... قرض از این جلسه اینه که تو شهر مشهد یک همایش داره برگزار می شه که شرکت های

بزرگ صادرات و واردات دارو در اون حضور دارن... از ما هم دعوت به عمل اومده تا یک گروه پنج

نفره رو از طرف شرکتمون به اونجا بفرستیم... کارا بیشتر اداریه و البته سه جلسه آموزشات

پیشرفته هم برگزار می شه... با حضور دو نفر از اساتید مجرب... به همین خاطر من پنج نفر از

بهترین ها رو قراره به این سفر بفرستم...انتخاب این پنج نفر با شما...با تعداد آرا...چون نمی خوام جوری بشه که بقیه بگن حق کسی خورده شده...من نام می برم و شما رای بدید...اما لطفاً هر کس رو بر اساس لیاقتش انتخاب کنید نه هیچ چیز دیگه...

همگی در سکوت بهم خیره شدیم...مطمئناً هر کسی مشتاق بود به این سفر بره...بابا بازم بهترین تصمیم رو گرفته بود...

صدای بابا نفس ها رو تو سینه حبث کرد: «دکتر اشراقی...»

جمعاً ده نفر تو جلسه بودیم با اشراقی...اشراقی بهترین بود...دستا رفت بالا...همه ی نفرات رای دادن...

بابا: «آقای اشراقی شما به طور قطع در این گروه حضور خواهید داشت...»

اشراقی لبخندی زد و سری به علامت احترام اول به بابا بعد هم به جمع انداخت...  
بابا: «آقای رضایی...»

رضایی هم مرد لایقی بود...دستم رو بردم بالا...شش نفر تو سالن بهش رای دادن...  
بابا سری تکون داد و گفت: «آقای ابراهیمی...»

نه ابراهیمی زیاد برای این کار جالب نبود...بهتر از اونم بود...  
ابراهیمی با چهار رای...

بابا: «خانم اشتیاق...»

نفس تو سینم حبس شد...به کسایی که می خواستن رای بدن بدون هیچ مظلومیتی نگاه کردم...یک نگاه ساده...ابراهیمی رای نداده بود...لبخند زدم...نگاهم به سمت اشراقی رفت...دستاش پایین بود...نگاهم رو که دید لبخندی زد و سرش رو به سمت بابا کرد و دستش رو آورد بالا...||...پس کارم رو قبول داشت...

من با هشت رای بعد از اشراقی قرار گرفتم...

بابا: «خانم اشتیاق شما هم یکی از افرادی هستید که تو این سفر همراه گروهید...» لبخند زد و و  
سرم رو برای بابا بعد رو به جمع تکون دادم... چشم تو چشم اشراقی که شدم داشت لبخند می  
زد... آروم نگاهش رو گرفت به سمت بابا...

فاطمی زد تو پهلوم و گفت: «ایول...»

بابا: «آقای صالحی...»

سامان... سامان مرد لایقی بود...

هشت رای بدون آقای رضایی...

بابا: «آقای صالحی شما هم عضو گروه شدید...» سامان لبخند زد...

بابا «خانم نظیفی...»

به به فاطمی گلم... معلومه که لایقه...

هفت رای...

فاطمه رو به بابا گفت: «معذرت می خوام آقای اشتیاق بنده اینجا نیستم... متاسفانه باید برم شهر  
خودمون...»

من ادامه دادم: «جشن نامزدی ایشونه...»

همه به فاطمه تبریک گفتن...

بابا: «تبریک می گم... پس متاسفانه از گروه حذف شدید... آقای داوودی...»

به همین روش ده نفر رو گذروندیم و در آخر ما پنج نفر به ترتیب آرا.. اشراقی... من... صالحی... زند  
و رضایی هم با شش رای، گروه پنج نفره ی ما رو کامل کرد...

بابا: «خوب از همتون ممنون... غیر از این پنج نفر بقیه می تونن به کاراشون برسن...»

پنج نفر باقیمانده بلند شدم که دیدم اشراقی هم بلند شد و باهاشون دست داد... به به به به چه مبادی آداب... منم بلند شدم و از تک تک نفرات تشکر کردم... تو لحظه آخر که فاطمی داشت می رفت گفت: «امیدوارم سفر خوب و مفیدی برات باشه...»

لبخند زدم و گفتم: «ممنونم...»

وقتی همه رفتن ریاضی در اتاق رو بست و نشست... بابا گفت: «اول تبریک می گم بهتون که مورد انتخاب اکثریت آرا قرار گرفتید... دوما... شما باید فردا حرکت کنید تا پس فردا اونجا باشید... یک ماشین براتون کافیه... البته اگه کسی دوست داشته باشه می تونه ماشین خودش ببره...»

بعد با خنده اضافه کرد: «بنزینا هم یارانه ای شده دیگه...»

هممون لبخند زدیم و بابا ادامه داد: «خوب با ماشین کی می رید؟»

گفتم: «با ماشین من می ریم...»

اشراقی سریع گفت: «منم ماشینم رو میارم...»

ای چندش... بهتر بیار اونو روکش های ماشینم تو رو لمس نکنن... ای... ش...

بابا: «بسیار خوب این از وسیله... هتل و امکانات رفاهیتون محیا است... از موقعیتتون بیشترین استفاده کنن... کاری بکنید که حداکثر سود رو بکنیم... سفرتون در کل پنج روز طول می کشه... دو روز برای کارا و سه جلسه هم که کلاس... البته بقیه وقت روزایی که کلاس دارید هم صرف کاراتون میشه... براتون موفقیت رو آرزو می کنم... هوای همدیگه رو داشته باشید... خسته نباشید...»

همه از جامون بلند شدیم و به سمت در رفتیم... در رو که بستیم اشراقی با پوزخند گفت: «امیدوارم بتونید از این موقعیت نهایت استفاده رو بکنید...»

با پوزخند گفتم: «شما حواستون به خودتون باشه که وقتی برگشتیم خدای نکرده پشیمون نباشید از اینکه استفاده نبردید...»

با همون پوزخند ادامه داد: «اولین باره داری به همچین سفرهایی می ری؟»

جدی گفتم: «اولاً لطفاً چای نخورده از اول شخص استفاده نکنید...دوما می خواهید از تجربیاتم بهره ببرید؟ اوه بله من چندمین بارمه که به همچین سفرهایی می رم...»

پوزخند رو صورت اشراقی ماسید...جدی نگاهی به کل صورتش انداختم و گفتم: «روز خوش...»

بعدش هم رفتم به طرف آزمایشگاه...تو دلم کیلو کیلو قند آب می کردن...ای دمت جیز آرمیلا...بهت افتخار می کنم!!! از خودمم خنده ام گرفت...چه تکبریم دارم...جدی بودنم تو حلقم...

تا عصر نه من کاری به اشراقی داشتم نه اون...با فاطمه گپ می زدم...وقتی داشتم می رفتم خونه گفتم: «فاطمه برای امتحان فردا خوندی؟»

فاطمی: «آره می خواستم فقط یک دور بزنم...»

من: «پس من ساعت هشت میام دنبالت بریم بیرون...می خوام آخرین شام مجردی دوستم رو با هم بخوریم...»

فاطمه خندید و گفت: «اوکی، تو هم یک دور بزن کتاب رو...اینو بدیم تموم می شه راحت می شیم...»

چشمکی زدم و همونجور که دور می شدم گفتم: «ایشالله...پس تا ساعت هشت دم خوابگاه بابای...»

فاطمی: «خداحافظ...»

\*\*\*

مانتو سفیدم رو با شلوار لی سورمه ای و شال سورمه ایم پوشیدم و کیف سورمه ای و کفشم هم اسپرت سفید انتخاب کردم...با وسواس خط چشم باریکی کشیدم و رژ و رژگونه زدم...موهام رو نریختم بیرون...نمی خواستم دیگه...حجاب رو دوست داشتم...حالا از اول چادر نمی پوشم...آرایشم خدایی دوست دارم...این یکی رو از خیرش نمی گذرم...

سویچم رو پرت کردم هوا و دوباره گرفتمش: «مامان من رفتم...»

مامان: «مواظب خودتون باشید...زیادم دیر نکن...»



من: «باشه...»

سوار آزرای تمیزم شدم و رفتم طرف خوابگاه... اون شب خیلی خوش گذشت... دوتامون انگار مجرد بودیم... راحت و آسوده... شب هم اومدم خونه و راحت خوابیدم...

آخرین امتحان رو هم به راحتی دادم... بعدش فاطمه رو بردم ایستگاه راه آهن... وقتی اومدم خونه سریع رفتم حمام و وسایل های سفرم رو آماده کردم و به سرعت از مامان خداحافظی کردم و بسم له گویان از خونه خارج شدم...

ماشین رو جلدی پارک کردم و پریدم بیرون... اشراقی و داوودی هنوز نیومده بودن... اما پنج دقیقه بعد اونا هم اومدن و بعد از خداحافظی با بابا رفتیم سمت پارکینگ...

داشتم سوار ماشینم می شدم که بابا گفت: «آرمیلا مواظب باشی ها... خانم زند ایشون رو همراهی کنید...» زند که زن مهربونی بود خندید و گفت: «بله می دونم آقای اشتیاق... منتظرم بیرون از پارکینگ سوار بشم...»

من و اشراقی سوار ماشینامون شدیم و از پارکینگ زدیم بیرون...

رضایی و داوودی سوار ماشین اشراقی شدن و زند هم با من همراه شد... برای بابا یک بوق زدیم و راه افتادیم... سفر ما از الان رسماً شروع شده بود....

زند: «آرمیلا الان چه حسی داری؟ البته تو که تا حالا از این سفر رفتی ولی منی که بار اولمه دارم از خوشحالی بال درمیارم...»

با خنده و تعجب گفتم: «نقدر خوشحالی داره؟»

زند: «نداره؟ هر چی باشه از بین ده نفر انتخاب شدم دیگه... این خوبه... خیلی خوبه...»

لبخند زدم و گفتم: «آره راست می گی خیلی خوبه...»

ماشین اشراقی جلوم بود و داشت با سرعت پیش می رفت... من و فروزان هم داشتیم با هم حرف می زدیم... وقتی رفتیم تو اتوبان فروزان گفت: «آرمیلا از این اشراقی بزن جلو... کیف داره...»

خندیدم و گفتم: «اتفاقاً تو همین فکر بودم...»



من که مست یک جرعه ی ناز نگاتم...

پنجره ی رو به خنده هاتم...

دیوونه ی اسم آشناتم...

ای جـــــان...

ماشین اشراقی بهم رسید...نگاه اشراقی و سرنشینای ماشینش به ما افتاد...اون دو تا با پوزخند اما اشراقی...گاز دادم...مطمئن بودم پارس هیچ وقت به آزا نمی رسه...

ای تو هستی این دل شکسته ی من...

نای نفس های خسته ی من...

چشمای در خون نشسته ی من...

ای جـــــان...

من که مست یک جرعه ی ناز نگاتم...

پنجره ی رو به خنده هاتم...

دیوونه ی اسم آشناتم...

ای جـــــان...

آفتاب داشت غروب می کرد...آهنگ بهنام حال و هوای عادی رو ازم گرفته بودم...صدای ویولن به دلم چنگ می زد...

یک روز گل می کنه غنچه ی رویا...

اگه پا بزاری رو فرش چشمام...

می شینه رو سرم سایه دستات...

می پیچه تو دلم عطر نفسهات...



من که مست یک جرعه ی ناز نگاتم...

پنجره ی رو به خنده هاتم...

دیوونه ی اسم آشناتم...

ای جـــــان...

صدای دست فروزان بلند شد: «آرمیلا دمت گرم...»

لبخند زدم ولی نه از ته دلم... نمی دونستم قراره تو این سفر چی بشه...

صدای دست فروزان بلند شد: «آرمیلا دمت گرم...»

لبخند زدم ولی نه از ته دلم... نمی دونستم قراره تو این سفر چی بشه...

خیلی جلوتر از اونا بودیم... دیگه نمی تونستن بهمون برسن... با خیال راحت مشغول صحبت با

فروزان بودم که گوشیم زنگ خورد... مامان بود: «جانم؟»

مامان: «سلام آرمیلا خوبی؟»

من: «سلام مامان، ممنون...»

مامان: «کجا یید؟»

من: «تازه صد کیلومتر از تهران دور شدیم...»

مامان: «مواظب خودتون باشید... آرمیلا، مادر شوهرت بهت زنگ زده بوده گوشیت خاموش

بوده... الان زنگ زد اینجا سراغت رو گرفت... یک زنگ بهش بزن...»

من: «ااا... گوشیم رو ظهر که رفته بودم حمام خاموشش کرده بودم و گذاشته بودمش تو

شارژ... باهش تماس می گیرم...»

مامان: «از راستین خبر داری؟»

من: «چطور؟؟»

مامان: «همینطوری آخه اینجا تماس نگرفت... بابات بهش گفته بود قراره بری سفر...»

الکی گفتم: «آره می دونه...»

مامان: «موفق باشید. کاری نداری؟»

من: «نه سلام برسون...»

مامان: «سلامت باشی خداحافظ...»

من: «خداحافظ...»

اوف... این بابا هم چه کارا که نمی کنه... البته چه فرقی داره بذار بدونه...

بعد از ده دقیقه گوشی فروزان زنگ خورد...

فروزان: «آقای داوودیه...»

\_ بله؟

...

\_ سلام، متشکرم...

...

\_ باشه... هر جا ایستادیم خبرتون می کنم...

...

\_ بله ما جلوتر از شما ییم یک ربعی... حالا مشکلی نداره...

...

\_ بله... خداحافظ...

من: «چی گفت؟»

فروزان: «گفت که اولین استراحت گاهی که دیدید بایستیم برای شام و نماز...»

من: «آره راست میگن خسته شدیم...»

یک ربع بعد به مجموعه تفریحی مارال رسیدیم و من نگه داشتم...

از ماشین پیاده شدیم و دو تامون حرکات کششی انجام دادیم تا خستگیمون دربره... فروزان زنگ زد به داوودی و آدرس رو داد...

فروزان: «خوب بشینیم؟»

من: «نه من میرم دستشویی که بعدش نماز بخونم... نماز می خونی؟؟»

فروزان: «آره اما الان نه... ولی باهات میام دستشویی...»

خندیدم و گفتم: «پس بیا بریم که تا اونا میان نماز رو هم خونده باشم...»

همینجور که راه افتادیم سمت سرویس های بهداشتی فروزان گفت: «فکر نمی کردم نماز بخونی...»

لبخندی زدم و گفتم: «قبلاً یکی در میون می خوندم اما الان چند وقتی هست که همیشه می خونم...»

فروزان: «هیچ وقت به اندازه ی الان با هم برخورد نداشتیم...»

من: «آره خوب... اما الان از آشناییت خوشحالم... تو دختر خوبی هستی... راستی تو ازدواج کردی؟»

فروزان خندید و گفت: «چه دیر پرسیدی... بذار اول یک بیو بهت بدم... من ۲۷ سالمه... پنج ساله که ازدواج کردم...»

با تعجب گفتم: «واقعاً؟ بچه نداری؟»

خندید و گفت: «آره واقعاً... یک دختر دو ساله دارم... سارا...»

من: «الان کجاست؟»

فروزان: «خونه ی مامان بزرگش...»

من: «امیدوارم خوشبخت بشی...»

فروزان: «هستم... من خیلی خوشبختم...»

من: «پس همیشه خوشبخت بمونی...»

خندید و دیگه چیزی نگفت... وضو گرفتم و رفتم سمت نماز خونه و نمازم رو خوندم...

وقتی اومدم بیرون اشراقی و فروزان رو دیدم که پشت یکی از میزهای سمت راست سالن نشستن... رفتم طرفشون و سلام کردم... دو تاشون جوابم رو دادن و فروزان گفت: «قبول باشه...»

من: «قبول حق...»

به اشراقی نگاه کردم که با تعجب بهم نگاه می کرد... بی توجه بهش به فروزان گفتم: «آقای داوودی و رضایی کجان؟»

فروزان: «رفتن نماز بخونن...»

ابروم رو انداختم بالا و آهانی گفتم... پس اشراقی نماز نمی خوند که باهاشون نرفته بود... خو به من چه؟ حالا انگار خودم از نه سالگی تا حالا همه ی نمازام رو خوندم...

با فروزان حرف می زدم اما بعضی وقتا سنگینی نگاهش رو روی هردومون حس میکردم... داشت با گوشیش ور می رفت...

داوودی و رضایی با هم اومدن و سلام کردن... ما هم جوابشون رو دادیم... تا نشستن اشراقی بلند شد و گفت: «خوب چی میل دارید؟»

همه بهم نگاه کردیم ولی هیچکی هیچی نگفت... اشراقی خندید و گفت: «چرا هیچی نمی گید؟»

داوودی بلند شد و گفت: «سفارش بدید دیگه... من کباب می خورم...»

رضایی هم بلند شد و گفت: «منم کباب... زیاد فرقی نداره...»

فروزان: «من جوجه می خورم...»

من: «منم جوجه می خوام...»



اشراقی: «حالا من یک چیزی می خورم دیگه...»

تمام مردا با هم رفتن طرف صندوق...من و فروزان بهم نگاه کردیم و خندیدیم...

من: «انگار می خوان برن جنگ که سه نفری می رن...»

فروزان: «حالا دم صندوق سر حساب کردن دعوا می شه...»

خندیدیم و گفتم: «سارا بهونه ات رو نمی گیره؟»

فروزان: «چرا چون تا حالا تنهات نداشتی بودم...ولی اشکال نداره...»

لبخند ملیحی زدم که یکدفعه یاد مامان افتادم...سریع گفتم: «شرمنده فروزان جان من باید یک

تماس بگیرم...»

فروزان: «راحت باش گلم...»

شماره ی مامان رو گرفتم...بعد از پنج تا بوق برداشت...

مامان: «جانم؟»

من: «سلام مامان نگین...خوبید؟»

مامان: «به به دختر بی وفا...اطلاع می دادی حداقل داری می ری سفر...»

من: «شرمنده مامان...انقدر هول هولکی شد همچی که اصلا وقت نکردم...امروز تا امتحان دادم

دوستم رو رسوندم راه آهن بعدش رفتم خونه هول هولکی نهارم رو خوردم بعدش هم رفتم حمام

و بعد اومدیم...بخشید دیگه...»

مامان: «خدا ببخشه...خوبید؟ کجایید الان؟»

من: «خوبیم...حدودا صد و بیستا از تهران دور شدیم...»

مامان: «کی می رسید؟»

خندیدم و گفتم: «نهصد تا دیگه داریم...خدا بزرگه...حدودا ساعت پنج صبح می رسیم اگه توقف

هامون زیاد نباشه...»

مامان: «به سلامتی... کی برمی گردید؟»

من: «از فردا پنج روز دیگه می مونیم... در کل شش روز دیگه ایشالله اونجام...»

مردها اومدن و اشراقی با چشمای پر از سوال به من خیره شد... محلس ندادم و گفتم: «مامان جان دیگه کاری ندارید؟»

لبخند رو لب اشراقی نشست... نمی دونم چش شده بود؟

مامان: «نه عزیزم... مزاحمت نمی شم...»

من: «این چه حرفیه؟ مراحمید شما... کاری ندارید؟»

مامان: «نه عزیزم... خداحافظ...»

من: «خداحافظ...»

کاش می شد از راستین خبر بگیرم... سرم رو تکون دادم و سعی کردم فکرش رو از ذهنم دور کنم... مگه اون اهمیتی به من می داد؟ خدایا دلم برایش... حرفم رو تکمیل نکردم و به خودم توپیدم آرمیلا آدم باش... آدم... اه... خدا لعنتت نکنه راستین...

اشراقی داشت با مردها خوش و بش می کرد... موهای مشکیش رو به صورت فشن ریخته بود رو صورتش... صدای مقتدرش با خنده اش عجین شده بود... چشم ازش برداشتم... دوست نداشتم نقل حرفای مردم بشم...

گارسون غذاها رو آورد... دو تا کباب... دو تا جوجه... پنچ تا سالاد و دلستر...

فروزان گفت: «پس شما آقای اشراقی؟»

اشراقی خندید و گفت: «شبا شام نمی خورم... نوش جانتون...»

داوودی زد پشتش و با خنده گفت: «بابا رژیمت منو کشته...»

رضایی رو به داوودی گفت: «همه که عین من و تو نیستن...»

خندم گرفت... من و فروزان که زن بودیم و باید اندام برامون مهم تر باشه شبها شام می خوردم بعد این نمی خورد... چشمام زیر چشمی رفت سمت هیکلش... با این که دیگه هوای آخر آبان رو به خنکی رفته بود یک تیشرت جذب مشکی پوشیده بود... بازم مشکی... با شلوار کتان مشکی... شش تیکه بودن شکمش به راحتی مشخص بود... بازوهای ورزشکاریش خیلی نما می داد به اندام و قیافش... کت دودیش رو انداخته بود روی صندلی و داشت با سالادش بازی می کرد...

نگاهم رو ازش گرفتم و مشغول غذا خوردن شدم... اصلاً هم به این توجه نکردم که باید غذام رو نصفه بخورم برای کلاس... این کارا برای بچه ها بود... تا جایی که سیر بشم غذام رو خوردم... حواسم بود زیاد سنگین نشم که تو راه خوابم بگیره...

همه غذاهاشون رو کامل خوردن... معلوم بود خیلی گشنه بوده... همه به ظرفای خالیمون خندیدیم و رضایی رو به اشراقی گفت: «خدایی تو گشتت نیس؟»

اشراقی با خنده گفت: «من دیگه عادت کردم... دلسترش رو برداشت و باقیمونده اش رو سر کشید...»

رو به فروزان گفتم: «بریم دستامون رو بشوریم؟»

فروزان: «آره پاشو...»

بلند شدیم و فروزان گفت: «می ریم دستامون رو بشوریم... شما هم بلند شید که دیگه راه بیافتیم...»

همه بلند شدن و ما هم راه افتادیم... فروزان دستشویی داشت برای همین من اومدم بیرون... اشراقی تنها به ماشینش تکیه داده بود و داشت سیگار می کشید و بدجور تو فکر رفته بود...

رفتم طرفش و با پوزخند گفتم: «برای سلامتی شام نمی خورید بعداً سیگار می کشید؟»

لبخند زد و گفت: «سیگار نه تنها ضرر نداره بلکه همدمه... نباشه نیستم...»

ابروم رو انداختم بالا و گفتم: «چقدر اغراق...»

پکی به سیگارش زد و گفت: «برام مهم نیس کسی حرفم رو باور کنه یا نه؟»

مکثی کرد و من رفتم طرف ماشینم، سه قدم رفته بودم که صدام زد: «خانم اشتیاق؟؟»

برگشتم و آرام گفتم: «بله؟»

اشراقی: «اگه خسته شدید یک زنگ به ما بزنید... خانم زند رانندگی بلد نیستن... یکی از مردا رانندگی می کنه...»

چشمام رو روی هم فشار دادم و رفتم تو ماشین... پنج دقیقه بعد همه سوار شدن و راه افتادیم... زیاد طول نکشید که فروزان خوابش برد... با بدبختی برای خودم یک لیوان چای ریختم و تو دستم گرفتمش و با یک دستم فرمون رو نگه داشته بودم... ماشین اشراقی بغل ماشین من بود... این بار کسی نمی خواست جلوتر بزنه... نگاهی به ماشین اشراقی کردم... داوودی و رضایی هم خواب بودن... اشراقی یکی از دستاش لب پنجره بود و داشت سیگار می کشید... صدای اِبی تو ماشین پخش میشد...

من و حالا نوازش کن...

همین حالا که تب کردم...

.....

کم کم چاییم رو می خوردم... تا چاییم تموم شد آهنگ گوشیم فضای ماشین رو پر کرد... صدای ضبط رو کم کردم و هندفریم رو تو گوشم گذاشتم و به صفحه گوشیم خیره شدم...

اشراقی...

نگاه بهش کردم که گوشیش چسبیده بود به گوشش... تا نگاهم رو دید لبخند زد و من جواب دادم...

من: «بله؟»

اشراقی: «خوبی؟ خوابت نمیاد؟»

من: «خوبم... خوابم نمیاد...»

اشراقی: «خو منم چایی می خوام...»

من: «خوب برای خودت بریز...»

اشراقی: «دستم بنده...»

من: «دستت برای سیگار بند نیست؟»

اشراقی: «اون دم دسته...»

من: «مگه چایی کجاست؟»

اشراقی: «زیر پای آرش...»

من: «داوودی؟»

اشراقی خندید و گفت: «آره همون داوودی...»

من: «خوب من الان چه کار کنم؟»

اشراقی: «بزن کنار تا با هم یک چایی بخوریم... اینا که خوابن...»

من: «شرمنده من تازه چایی خوردم...»

اشراقی: «این طور یاست؟»

من: «خیلی بدتر از ایناست...»

خندید و گفت: «تا حالا مهربون ندیده بودمت...»

رک گفتم: «اگه بخوای اینجوری حرف بزنی از این به بعد هم نمی بینی...»

اشراقی: «اوه اوه نه من خوب حرف می زنم... عصبانیت ترسناکه...»

من: «مردا باید از زنا بترسن دیگه...»

خندید و گفت: «از اون قشری هستی که مردای ز - ذ رو دوست دارن؟»

یاد راستین افتادم... تنها چیزی که نبود ز - ذ بود... حداقل برای من نبود... ولی من دو... ادامه

ندادم... نکنه برای کس دیگه ای بود؟ اون شب کجا رفت؟

اشراقی: «کجا رفتی؟»

من: «ها.. اینجام...»

اشراقی: «نگفتی... از این نوع مردا دوست داری؟»

من: «مرد باید مرد باشه...»

اشراقی: «راستین مرد؟»

کپ کردم... راستین؟ به راستین چکار داشت؟ راستین مرد بود؟ بود که با من اینطوری کرد؟ مرد بود که الان نبود؟ چرا از من به اصطلاح نامزدش سراغ نمی گرفت؟ مگه نمی دونست من سفرم؟ مگه نمی دونست مرد همراهه؟ چرا غیرت مردا رو نداشت؟ راستین مرد بود؟

اشراقی: «سوالم انقدر سخت بود؟»

من: «لزومی نمی بینم که جواب بدم...»

اشراقی پوزخندی زد و گفت: «پس نیست...»

عصبانی گفتم: «تو خیلی مردی؟ زنت می دونه الان داری به یک دختر گیر می دی و به شوهرش توهین می کنی؟»

اشراقی: «چرا وقتی چیزی رو نمی دونی دربارش حرف می زنی؟»

من: «من چی رو نمی دونم؟»

اشراقی: «تو چی رو درباره ی من می دونی؟»

من: «چرا باید بدونم؟»

اشراقی: «تا الکی و اشتباه قضاوت نکنی...»

با پوزخند گفتم: «چه دلیلی داره درباره ات فکر کنم؟»

اشراقی: «آدم بد نیست یک چیزی از زندگی اطرافیانش بدونه... نه کل کلش... یکمی... تو حتی نمی

دونستی اسم داوودی آرش...»

من: «غیر از محیط کار باهاش کار ندارم...»

اشراقی: «خوب نیست اینجوری فکر کردن... کمی کنجکاوی خوبه...»

من اصلاً کنجکاو نبودم... اصلاً... درباره ی هیچی...

چیزی نگفتم که گفت: «درباره ی خودم بهت می گم تا دیگه اشتباه قضاوت نکنی...»

من: «من اشتباه نکردم...»

اشراقی: «چرا اشتباه کردی...»

من: «خیلی خوب، من یک روز می شینم به حرفات گوش می دم...»

اشراقی: «خوبه... چایی نمی ریزی برام؟»

من: «هر جا ایستادی بهت می دم...»

بوق ————— بوق ————— بوق

سرعت ماشین رو برد بالا و زود جلوم توقف کرد... لبخند زدم... کاراش شبیه بچه ها بود... منم پشت سرش ایستادم و کمر بندم رو باز کردم

آروم در رو باز کردم... فروزان هنوز خواب بود... اشراقی پیاده شده بود... داوودی و رضایی هم هنوز خواب بودن... فلاسک چای رو برداشتم و پیاده شدم و رفتم طرفش... جلوش که ایستادم با لبخند گفت: «بازم سلام...»

من: «سلام... لیوان که داری؟»

اشراقی: «آره الان میارم...» خم شد و از تو ماشین لیوان مشکیش رو که خط های خاکستری داشت درآورد و جلوم گرفت...

به ته لیوان نگاه کردم... کثیف بود... رفتم از تو ماشین بطری آب رو آوردم و با نگاه به لیوان گفتم: «کثیفه... اول یک آبش بزن...»

یکم آب ریختم تو لیوان و منتظر بودم اشراقی تکونش بده و بعد خالیش کنه... اما لیوان هیچ تکونی نمی خورد... سرم رو که آوردم بالا با جفت چشمای براق و خندونش مواجه شدم... زود نگاهم رو ازش گرفتم و لیوان رو از دستش قاپیدم و ابش رو خالی کردم و توش چایی ریختم... سکوت برقرار شده رو دوست نداشتم برای همین گفتم: «چرا مشکی؟»

اشراقی به آرومی گفت: «چی؟»

من: «همه چی... چرا؟؟»

اشراقی: «می فهمی...»

لیوان رو که پر از چای شده بود دادم دستش و گفتم: «می رم تو ماشین... هر وقت خوردی راهنما بزن تا حرکت کنیم...» بی معطلی برگشتم سمت ماشین که گفت: «خانم اشتیاق؟»

همونجوری که پشتم بهش بود گفتم: «بله؟»

اشراقی: «از لطفتون ممنونم...»

من: «کاری نکردم... آقای اشراقی لطفا عجله کنید دیر نشه...»

اشراقی: «هر وقت خسته شدی زنگ بزن... شمارم که افتاده...»

بدون حرف رفتم و سوار ماشین شدم...

وقتی نشستم سرم رو روی فرمون گذاشتم و چشمام رو بستم... اولین چیزی که اومد تو ذهنم راستین بود... الان کجاست؟ بازم رفته؟ من نیستم کاراش رو راحت انجام می ده دیگه... وای خدا چرا از فکرش نمیام بیرون؟ چرا؟ خدای این اشراقی چرا اینجوری شده؟ خواهش می کنم اینجوری امتحانم نکن... من خسته شدم دیگه... نمی خوام این آرمیلای جدید هم شکسته بشه... من نمی دارم... صدای روشن شدن ماشین اشراقی اومد... سرم رو از روی فرمون برداشتم و از داشبورد یکدونه شکلات برداشتم و گذاشتم تو دهنم... ضبط رو روشن کردم و صدای قمیشی پیچید تو ماشین و من ماشین رو به حرکت در آوردم... این بار اشراقی جلوم بود... تمایلی نداشتم برم جلوش... حوصله ی نگاهش رو نداشتم... حتی به ماشینم... دیگه تنها توقفمون ساعت یک بود



که می خواستیم بنزین بنزیم و دو تامون دست و صور تمون رو شستیم تا اگه کمی خواب آلودگی هم تو وجودم هست رفع بشه...

\*\*\*

تو اون گرگ و میش صبح طلایی گنبد تو چشم می زد... مناره های حرم پاسبان گنبد شده بودن و کبوتر ها دور حرم پرواز می کردن... چشمام دریایی شدن... تمام غم هام اومد تو دلم... نیاز داشتم خالی بشم... فروزان هنوز خواب بود... رفتیم طرف هتلی که برای این گروه رزرو شده بود... دم هتل ایستادیم... بازوی فروزان رو آروم تکون دادم و گفتم: «فروزان بیدار شو دختر... رسیدیم...»  
 آروم چشماش رو باز کرد و کش و قوسی به بدنش داد... خندیدم و گفتم: «خسته نباشید...»  
 فروزان: «وای ترو خدا ببخشید آرمیلا... چشم سارا رو دور دیدم یک خوی درست و حسابی کردم...»

با لبخند گفتم: «خدا رو شکر... بلند شو برو تو هتل کامل استراحت کن...»

نگاهی به ماشین اشراقی کردم... اونم داشت رضایی و داوودی رو بیدار می کرد... همزمان با هم پیاده شدیم و من کش و قوسی به بدنم دادم و اشراقی هم دستاش رو تو هم قفل کرد و به طرف بالا کشید... هر دو تامون با هم گفتیم: «خسته نباشید...»

خندیدیم و من گفتم: «سلامت باشید...»

لبخند زد و در صندوق عقب رو باز کرد و مشغول در آوردن وسایل شد...

داوودی و رضایی پیاده شدن... به فروزان نگاه کردم که داشت شالش رو درست می کرد... رضایی اومد سمت ما و مشغول خالی کردن صندوق عقب شد... بهش نگاه کردم... یک مرد حدودا سی ساله با موهای جو گندمی و چشمای قهوه ای... معمولی اما مردونه... سال پیش جشن ازدواجش بود... چقدر خوش گذشته بود... چقدر به زنش میومد... اون روز من فاطمه و ساینه رو هم با خودم بردم... چقدر خندیدیم... اسمش صدرا بود... نگاه کردم به داوودی... اون جوون تر بود... شاید بیست و هفت هشت ساله... اندام لاغر و موهای قهوه ای تیره و چشماش تو مایه های طوسی بود... بینی قلمی و لبای قلوه ایش تبدیلیش کرده بود به یک مرد جذاب و زیبا... همه ی گروه دکتری داشتن

غیر از من و داوودی که دو نامون دانشجو بودیم...هم ترم من بود اما تو دانشگاه ما نبود...سابقه ی اشراقی و موفقیت هاش از همه بیشتر بود...بالاخره چند سالی می شد که درسش رو تموم کرده بود...سنش تو مایه های سی و چهار، سی و پنج بود..

اشراقی با تکیه به دیوار هتل داشت سیگار دود می کرد...

نگاهم رو ازش گرفتم و مشغول راست و ریست کردن مقنعه ام شدم...سوییچ رو گرفتم سمت رضایی و گفتم: «دیگه زحمت بردنش تو پارکینگ با شما...»

با لبخند سوییچ رو گرفت و گفت: «چه زحمتی شرمنده که ما همه خوابیدیم شما یک سر تا اینجا روندین...»

با لبخند گفتم: «نه سخت نبود...دستتون درد نکنه...» چرخیدم که نگاهم تو چشمای عصبانی اشراقی افتاد...چش شده بود این؟ نگاه کن تروخدا برای من غیرتی شده...نامزدم عین خیالش نیست بعد یک مرد زن دار غیرتی شده برای من...با پوزخند از جلوش گذشتم و رفتم تو هتل...مسئول هتل پیشدستی کرد و گفت: «خوش آمدید...»

تا خواستم چیزی بگم اشراقی بغل دستم قرار گرفت و گفت: «متشکرم...از شرکت داروسازی اشتیاق اومدیم...»

مرد تا اسم شرکت رو شنید گل از گلش شکفت و گفت: «من رو ببخشید...الان کلید اتاق هاتون رو براتون میارم...»

اشراقی: «متشکرم...»

رو کردم سمتش و گفتم: «منم می تونستم حرف بزنم...»

اشراقی: «حالا مگه مشکلی پیش اومده؟»

جدی گفتم: «خوشم نمیاد کسی تو کارام دخالت کنه...من می خواستم حرف بزنم که شما اومدید...»

با اخم رفتم سمت یکی از مبل های توی لابی که فروزان و داوودی اونجا نشسته بودن و پیش فروزان نشستیم... اشراقی هم اومد و پیش داوودی نشست... چند دقیقه بعد رضایی هم اومد و بعدش یکی از کارکنان هتل اومد و گفت: «تا اتاقتون راهنماییتون می کنم...»

همگی بلند شدیم و پشت سر مرد راهنما راه افتادیم... آسانسور هشت نفره بود و همگی توش جا می شدیم... دکمه ی طبقه ی هفت رو زد... صدای زن اعلام کرد که رسیدیم... از آسانسور اومدیم بیرون...»

مرد: «اتاق سی و شش و سی هفت برای شماست... در دو تا اتاق ها رو با کارت مخصوصش باز کرد و به فروزان یک کارت و به رضایی هم یک کارت رو داد... آگه کاری داشتید با شماره ی بیست تماس بگیرید... خوش باشید...» من و فروزان زیر لبی و مردها هم بلند ازش تشکر کردن...

رضایی ساک هامون رو برد تو اتاق سی و شش و گفت: «دیگه برید استراحت کنید تا صبح...»

با خنده گفتم: «مگه الان شبهه؟»

همه خندیدیم غیر از اشراقی...

زود خداحافظی کردیم و رفتیم تو اتاقمون... تا رفتیم فروزان افتاد رو تخت و گفت:

\_ خوب من یکم بخوابم که فردا باید برم حموم...

آهانی گفتم و ادامه دادم: «من همین الان می رم... بعدش می رم حرم...»

فروزان با تعجب گفت: «خسته ات نیست؟»

من: «نه زیاد... دوش بگیرم هم خستگی از تنم می ره... بعدش میام می خوابم...»

فروزان گفت: «هر جور راحتی...»

حوله ام رو از تو ساک در آوردم و رفتم حموم... بعد از حموم موهام رو کامل خشک کردم و لباس هام رو پوشیدم... ساعت پنج بود... (با توجه به این که مثلاً آخرهای آبانه اذان صبح توی مشهد زوده دیگه) چون یک سر اومده بودیم و با سرعت، ساعت چهار رسیده بودیم...

لباس هام رو پوشیدم و آروم از اتاق زدم بیرون...

صدای دعا کل صحن ها رو فرا گرفته بود... چادر مشکی رو روی سرم نگه داشته بودم... زیاد برام سخت نبود... یکم لیز بود ولی نه در حدی که نشه کنترلش کرد... کاشی های تمیز نور رو منعکس می کردن و همه جا نورانی شده بود... بوی خوب گلاب مشامم رو پر کرده بود... رسیدم به صحن انقلاب... روبروی گنبد... پشتم به سقا خونه بود... صدای صلوات هر لحظه از یک جا بلند می شد... صدای اشک و ناله و دعا... قامت هایی که هی بالا و پایین می رفتن... طلایی گنبد جذبم کرد... دیگه نمی تونستم به جایی نگاه کنم... فقط مستقیم تا جایی رفتم که فرش باشه... زانو هام سست شدن... چونه هام لرزیدن... اشک ها توی چشمم جمع شدن...

یاد شخص خاصی نبودم... یاد خودم افتادم... گناه هام... خدایا چقد خطاکار بودم... چقدر وقت شادی های که بهم دادی یادت نبودم... چقدر بد بودم... خدایا می گذری؟ از گناهام می گذری؟ هنوز می تونم پاک باشم... صدای مردی که قرآن می خوند ساکت کرد... صوتش به لحنی دلنشین بود که ذهنم خالی خالی شد...

ثُمَّ تَابَ عَلَيْهِمْ لِيَتُوبُوا إِنَّ اللَّهَ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ

اشکام سرازیر شد... عربیم در حدی بود که بتونم این جمله ی ساده رو معنی کنم... خدایا چقد مهربونی....

سپس خداوند به آنها برگشت (توفیق توبه داد) تا توبه و برگشت کنند. خداوند بسیار توبه پذیر مهربان است...

اشکام تو کنترلم نبود... کارام بی اراده بود... یک نیرویی بلندم کرد تا دو رکعت نماز زیارت بخونم... نماز قضای صبحم خوندم...

بعد از نماز آرام شدم... دیگه خالی شده بودم... از گناه... حس می کردم... اما دلم از دنیا پر بود... بیشتر از همه از راستین... اسمش دوباره باعث شد اشکم دربیاد... چقد ساده بودم... چقدر زود باور بودم... راستین برای من بود؟ چرا هیچی ازش ندیدم که اینو ثابت کنه؟ خدایا چرا با همه ی کاراش دوست دارم؟ چرا دیگه هیچ مرد اتفاقی ای رو نمی خوام؟ چرا دوست دارم راستین.....  
 حق حتی قدرت فکر کردن رو ازم گرفت... رفتم طرف ضریح... غلغله بود... هر کاری کردم دستم برسه نرسید... اشکام بازم به سرعت می ریختن... لیاقت نداشتم امام رضا نه؟

سرشکسته اومدم بیرون... دلم بدجور گرفته بود... رو به روی گنبد نشستم و زار زدم... گله کردم... خدایا مگه نگفتی می بخشی لیاقت نداشتم که نرسیدم به ضریح؟ نبخشیدی؟ خدایا...  
\_\_\_\_\_

-دخترم...

از پشت چشمای پر اشکم نگاهم به پیرمردی افتاد با موها و ریش های سفید... یک کلاه سبز رنگ و شال گردن سبز رنگ که نشونه ی سید بودنش بود با لباس سفید و شلوار کرم... چقدر نورانی بود....

آروم گفت: «اشکات رو پاک کن دخترم... با من بیا...»

نمی دونم چرا بلند شدم... چرا اعتماد کردم... اما اون لحظه دنبالش رفتم... صحن به صحن می رفتیم... رسیدیم به یک در کوچیک... مرده رفت داخل... منم دنبالش... صدای عصاش روی پله ها نه تنها اعصابم رو خرد نمی کرد بلکه آرومم کرد... مثل یک بچه ساکت دنبالش می کردم... رسیدیم به یک زیرزمین... همش قبر بود... همش قبر شهید بود... صد متر جلوتر روبه رو یک در چوبی بود... مرد ایستاد... برگشت سمتم و گفت: «اون در چوبی رو می بینی؟»

چشمام رو به علامت تأیید تکون دادم... نمی تونستم حرف بزنم....

ادامه داد: «اینجا دار الزهده... اون در نزدیک ترین مکان به قبر مطهر آقاست... برو دخترم... آقا آوردت نزدیک ترین جا به خودش... تنهای تنها... برو خودت رو خالی کن... از رحمت خدا غافل نشو دخترم... پسر من یکی از ایناست...»

به قبرا اشاره کرد و ادامه داد: «برای خودش و هم رزمایش فاتحه بخون...»

جفت کرده بودم... صدای عصای مرد نشون میداد داره ازم دور می شه... بازم اشکام سرازیر شد... آروم آروم رفتم جلو... چادر افتاده بود رو سرشونم... رسیدم به در چوبی... خدایا چه بوی خوبی... روی زانوم افتادم... دستای سردم بازم خنکی در رو حس می کرد... با دستام گلوم رو فشار دادم تا تنها چیزی که اون لحظه تونستم فریاد بزنم رو فریاد بزنم....

\_\_\_\_\_ امام رضا....

هق هق گریه ام سکوت دار الزهد رو شکست... صداش زدم... فاتحه خوندم... برای همه دعا کردم... تشکر کردم... دوست نداشتم بلند شم از جام اما وقت رفتن بود... به اندازه ی کافی دیر شده بود... تا ته اونجا رو رو به قبر و عقب عقبی اومدم... سلام دادم و خارج شدم... آبی به دست و صورتم زدم... هتل زیاد دور نبود... باید پیاده می رفتم تا قرمزی صورتم کم بشه... ساعت هشت صبح بود و من سه ساعت بود که توی حرم بودم.....

آروم آروم در رو باز کردم و وارد اتاق شدم... هنوز در و کامل باز نکرده بودم که صدای فروزان اومد: «بیدارم دختر... راحت باش...»

خندیدم و باخیال راحت در رو باز کردم...»

من: «سلام... خوبی؟ عافیت باشه...»

فروزان: «سلام... خوبی؟ قبول باشه... در ضمن منم خوبم...»

لبخند زدم و گفتم: «من که عالیم... اما دارم از خستگی تلف می شم...»

فروزان: «آخی بمیرم... بیا صبحانه بخور بعدش تا ساعت یک تخت بخواب...»

همونحور که مقنعه ام رو درمیاوردم گفتم: «ای گل گفتمی...»

فروزان سفارش صبحانه داد و ده دقیقه بعد صبحانه رو میز بود... از فرط خستگی سر سفره هم چرت می زدم که باعث شده بود فروزان دست بندازتم... بعد از پنج شش لقمه افتادم رو تخت و اصلا نفهمیدم سی ثانیه طول کشید خوابم برد یا نه؟

\*\*\*

دختر... آرمیلا... بابا بلند شو ظهر شد... جلسه الان شروع می شه...

آروم چشمم رو باز کردم و به اطرافم نگاه کردم... کش و قوسی به بدنم دادم و تازه موقعیت خودم رو درک کردم... رو به فروزان که جلوی میز توالت داشت تو چشمش سورمه می کشید، با صدای خواب آلودی گفتم: «ساعت چنده؟»

فروزان: «اقور بخیر سرکار خانم... ساعت یک ربع یک... بلند شو وقت نهاره... ساعت دو اولین جلسه شروع می شه...»

از جام بلند شدم و رفتم دست و صورتم رو شستم و لباس پوشیدم... فقط یک مداد زدم تو چشمم تا از اون حالت پف بودنش دربیاد... رژم نمی خواد... می خواستم نهار بخورم خرده می شد... حیف رژم... از کارام خنده ام گرفت... دک دیوونه ای بودم برای خودم... خو حقیقت می گفتم دیگه... از اتاق اومدیم بیرون و رفتیم طرف رستوران هتل... همکارامون رو سر یک میز پنج نفره دیدم... خیلی میزهای پنج نفره پر بود... فک کنم به اندازه استان هامون دیگه... مال کل کشور بود این اردوی کاری...

رفتیم طرف میزمون و به همه سلام و ظهر بخیر گفتیم...

اونا هم جوابمون رو دادن...

داشتیم نهار می خوردیم و درباره ی مسائل کاری بحث می کردیم که رضایی گفت: «رفتیم حرم... تا ساعت هفت هم کلاس داریم... وای پنج ساعت...»

داوودی: «می خوان جونمون رو دربیارن اینا... خوب بیشتر می موندیم با ساعت های کمتر...»

رضایی: «یک وقت تو گلوت گیر نکنه؟ تو بی زن و بچه ای فکر بقیه رو نمی کنی؟ همه ی ما زن و بچه داریم...»

داوودی: «هی وای دست رو دلم نذار که خونه داداش...»

همگی خندیدیم... نگام رنگ غم گرفت... من شوهر داشتیم؟ پس کوش؟ چرا سراغ نمی گیره؟

به اشراقی نگاه کردم... اونم فقط لبخند زده بود... البته بیشتر شبیه پوزخند بود... نگاهش بهم افتاد که زود نگاهم رو ازش گرفتم...

بعد از نهار همه به سمت سالن برگزاری جلسات راه افتادیم....

\*\*\*

ای خدا خفتون نکنه...وای مامان...من به جای این دهنم کف کرد...خدا خسته شدم...کی تموم می شه این؟

نور گوشیم نگاهم رو به سمتش کشید...با دیدن شماره روی گوشی کپ کردم...راسا...تین؟ و ای خدا من که نمی تونم جواب بدم...اصلا به جهنم بزار چند بار زنگ بزنه...

رد تماس کردم اما دیگه تا آخر کلاس حواسم درست و حسابی به حرفا نبود...

از جلسه که اومدیم بیرون داوودی گفت: «وای وای خدا من یکی که دارم غش می کنم...چقدر حرف زد...»

رضایی گفت: «خدایی فکش درد نگرفت؟»

فروزان: «مطمئنم کارش به بیمارستان می کشه...»

اشراقی: «ولی مفید بود...»

اووووه...حالا اینم برای ما کلاس می ذاره...

همگی رفتیم حیاط و نشستیم روی یکی از میزا...گوشیم رو که هنوز دستم بود گذاشتم روی صندلی..فروزان گفت: «آرمیلا با من میای؟»

بلند شدم و گفتم: «آرعه عزیزم بریم...»

شروع کردیم به راه رفتن که فروزان گفت: «دستشویی ام گرفت بابا...»

خندیدم و گفتم: «فدای سرت...»

اونم خندید...رفتیم دستشویی و بعدش رفتیم سمت کافی شاپش و پنج تا رانی گرفتیم و راه افتادیم...

رسیدیم به بچه ها و رانی هاشون رو دادیم...نشستم روی صندلی که فهمیدم گوشیم جا مونده بود...سریع صفحه گوشیم روشن شد و شماره ی راستین نمایان شد







راستین: «چی؟»

من: «هیچی... تا پنج روز دیگه میایم...»

آروم گفت: «مواظب خودتون باشید...»

لبخند آرومی زدم و گفتم: «باشه...»

راستین: «چیزی نمی خوای؟»

من: «نه ممنون...»

راستین: «آروم شدی...»

من: «مثل تو...»

با خنده گفت: «این همون آرمیلای تازه متولد شده است؟»

منم با خنده جواب دادم: «خودش...»

راستین گفت: «زیادم بد نیست...»

مثل خودش جواب دادم: «اصلاً بد نیست...»

راستین: «بابت اونشب معذرت، دست خودم نبود... از دستت عصبانی بودم...»

من: «منم عصبانی بودم... در ضمن بازم کامل معذرت خواهی نکردی...»

راستین با خنده گفت: «دیگه پررو نشو... تقصیر تو هم بود...»

راست می گفت برای همین دیگه چیزی نگفتم....

راستین: «کاری نداری؟»

من: «نه... خداحافظ...»

راستین: «یا علی...»

به این فکر کردم که چقد دلم برای یا علی هاش تنگ شده بود....

با روی باز رفتم سمت بچه ها...چشمای عصبانی اشراقی توجه ام رو جلب کرد...

برو بابا اینم خود درگیری داره با خودش...

ده دقیقه بعد راه افتادیم و قرار بر این شد که بریم حرم...

تو پارکینگ حرم که پارک کردیم، همه پیاده شدیم به غیر از اشراقی...داوودی گفت: «نمیای؟»

اشراقی: «نه شما برید...من بعدا خودم می رم...یک ساعت دیگه میام دنبالتون همینجا...»

رفتم طرفش و گفتم: «نیاز نیست...تو یک ماشین همگی جا می شیم...با ما میان...»

اشراقی شونه ای بالا انداخت و گفت: «اینم خوبه...پس من می رم...»

و گاز داد و رفت....

داوودی گفت: «خوب بریم...»

خودش و رضایی جلو رفتن و من و فروزان هم پشت سرشون....

فروزان گفت: «فکر نکنم اهل نماز و حرم و اینا باشه...»

من: «نمی دونم...نمی شه قضاوت کرد...شاید می خواد بعدا تنها بیاد...»

فروزان گفت: «خودت رو نزن کوچه علی چپ...خوب با ما می اومد بعداً هم خودش تنها میومد...»

من: «بابا اصلاً به ما چه؟»

فروزان دیگه چیزی نگفت...ولی خوب یک جورایی حرفاش رو قبول داشتم...بیخیالش...

برای یک ساعت دیگه با هم قرار گذاشتیم و رفتیم توی حرم...اگه تنها بودم بازم می رفتم دار الزهد...اما فروزان اصرار داشت بره سمت ضریح...منم دیگه چیزی نگفتم...

روبه روی ضریح ایستادم و دستم و گذاشتم رو سینم...به آدمایی نگاه کردم که با هر ضرب و زوری می خواستن به ضریح برسند...

دعا کردم... این بار برای خودم دعا کردم... به خودم نمی تونستم دروغ بگم که... دلم برای راستین تنگ شده بود... اما به این راحتی نمی تونستم ببخشمش... زمان می برد... کار خاصی احتیاج نداشت... فقط زمان می خواست... اما از قهر کردن تنفر داشتم... قهر برای بچه ها بود... بچه های دبستانی... دو تا آدمی که ادعای عاقل بودن می کنن... ادعا می کنن که بالغ شدن، قهر تو کارشون نیست... خدایا قهر نیستم اما راحت نمی تونم فراموش کنم که غرورم له شد... نمی گم اشتباه نداشتم... منم با حرفام، با اینکه گفتم نمی خوام صدات رو بشنوم، غرورش رو شکستم اما فکر نکنم اونم راحت بتونه فراموش کنه... خدایا من نمی خوام از هیچی پشیمون بشم... نباید پشیمون بشم... نمی خوام کاری کنم که بعدها بفهمم اشتباه بوده... خدایا کمک کن... به همین امامت قسم کمک کن...

\_ وای خدا اشکاش رو...

دست روی گونه ام کشیدم که از اشکام خیس بود... پاکشون کردم و به فروزان نگاه کردم...

فروزان: «قبول باشه گل دختر...»

لبخند زدم و گفتم: «ممنون عزیزم... بالاخره رسیدی؟»

فروزان: «آره بابا، بعد از این که خمیرم کردن...»

با خنده گفتم: «خوش به سعادتت... بازم خوبه...»

بعد از یک ساعت رفتیم صحن جمهوری و مردا رو دیدیم که که یک گوشه ایستادن و منتظرمون...

رفتیم طرفشون...

من و فروزان با هم گفتیم: «قبول باشه...»

اون دو تا هم با هم گفتن: «قبول حق... شما هم همینطور...»

هممون لبخند زدیم و راه افتادیم...

تو ماشین بودیم که گوشی رضایی زنگ خورد...

بله...

...

به به حال شما خانم گل؟

...

بله بله نایب الزیارتون هستیم... یاد شما نباشیم یاد کی باشیم؟

...

جیگر بابا چطوره؟

...

جان؟ هممون با تعجب به هم نگاه کردیم... رضایی بابا شده بود؟

رضایی: «ای جانم... فداش شم...»

داودی: «خانم اشتیاق لطفاً بزیند کنار...»

زدم کنار همه برگشتیم سمت رضایی که خندش گرفت و گفت: «گیتا اینا الان منو می

خورن... مواظب خودتون باشید...»

...

آره تازه فهمیدن..

...

خجالت برای چی خانمم؟

...

خندید و گفت: «ای خدا... چشم... باشه... قربانت... خدا حافظ...»

تا قطع کرد داوودی گفت: ای صدرای عوضی...بابا شدی بعد به ما نمی گی؟

بعد به شوخی یقش رو گرفت تو دستش...

رضایی با خنده گفت: «آرش جان من، من هنوز آرزو دارم...می خوام بچم رو ببینم...»

با خنده گفتیم: «خیلی خیلی تبریک میگم...»

فروزان گفت: «منم تبریک می گم...و متاسفانه باید بگم توی خونه تون زلزله در راهه...»

همه خندیدیم و رضایی گفت: «اشکال نداره...ممنونم ازتون...»

داوودی گفت: «صدرا به جون بچه ی نداشتم اگه بذارم از زیر شیرینی درست و حسابی دربری...»

رضایی با خنده گفت: «بابا خفه ام کردی آرش...باشه باشه امشب شام رو مهمون من...»

داوودی گفت: «ایول...بزن دست قشنگه رو حالا..»

همه مون با خنده دست زدیم و من راه افتادم....

دم هتل که رسیدیم اشراقی رو دیدم که دم هتل همونطور که با تلفنش حرف می زد، راه هم

میرفت...با توقف ماشین ما به م یک نگاه اندات و یک چیزی گفت و گوشیش رو قطع کرد...

تا پیاده شدیم داوودی رفت سمت اشراقی و در حالی که دستش رو برده بود بالا داد زد: «ایمان

بزن قدش که شام رو مهمون شدیم...»

زدن قدش و اشراقی گفت: «اونوقت به چه مناسبت؟»

داوودی داد زد: «حدث بزن...»

اشراقی نگاهی به جمع انداخت...نگاه نا مطمئنش به تک تک بچه ها افتاد و روی من ثابت شد...

کلافه رو به داوودی گفت: «بابا نمی دونم...»

داوودی گفت: «خدایی ایمان من موندم با این ذهنت تو چطور دکترا گرفتی؟»

اشراقی یکی زد پس کلهش و گفت: «تو یکی ادعا نکن... من موندم تا همینجاش رو چطور کشیدی؟»

داوودی خندید و گفت: «ولش کن بابا از خیر حدس زدن گذشتیم... صدرا داره بابا می شه...»

اشراقی خندون رفت طرف رضایی و گفت: «به به به به آقا تبریک... ایساالله سایه تون همیشه بالا سرش باشه لباس دامادی رو تو تنش ببینی...»

رضایی خندید و گفت: «از کجا میدونی پسره؟»

اشراقی گفت: «خوبابا لباس عروسی رو تو تنش ببینی... حالا دختره یا پسر؟»

رضایی گفت: «بابا هنوز بچم سلولی بیش نیست...»

همگی خندیدیم و من گفتم: «بابا بیاید بریم داخل... این بیرون عروسی راه انداختیم...»

همگی تائید کردن و رفتیم داخل...

به ساعت نگاه کردم... ساعت نه بود و می خواستیم برای شام بریم بیرون... تیپ شبی رو زدم که با راستین برای روز مرد رفتیم بیرون... وای خدا چقدر خوش گذشت... شیر خشک... کادو... موهای راستین که می ریخت رو صورتش... تکیه دادنش به لامبورگینی خوشگلش و نگاه کردنش به آسمون... اون شب به معنای واقعی به من خوش گذشته بود...

دوباره به خودم نگاه کردم... برق لبم خیلی تو چشم بود... لب های قلمه ایم رو خیلی تو چشم می برد... می خواستم پاکش کنم که فروزان گفت: «آرمیلا بیا دیگه...»

یک نگاه دیگه کردم و بیخیالش شدم... نصفه شبی کی به برق لب من توجه می کنه؟ تازه شام هم می خورم پاک می شه...

بیخیالش شدم و موهام رو که ریخته بود رو صورتم کنار زدم... موهام بامزه شده بود... نصف بالایی قهوه ای و نصف پایینی مشکی...

رفتم بیرون و همراه سوند رفتیم پایین... توی پارکینگ مردا تکیه داده بودن به دیوار و داشتن حرف می زدن...



بهشون که رسیدیم سلام کردیم...همگی جوابمون رو دادن...اشراقی نگاهی بهم انداخت اما زود برگشت سمت ماشینش و گفت: «امروز رو با یک ماشین بریم فکر کنم بهتر باشه...»

هیچ کس مخالفتی نکرد...وقتی واستیم بشینیم همه سرگردون بودن...آخر فروزان گفت: «خوب چطور بشینیم؟»

اشراقی: «فقط اینطوری می شه، خانم اشتیاق راننده، خانم زند هم جلو می شین...ما مردا هم عقب...»

من: «خوب با ماشین من بریم...»

اشراقی: «چه فرقی داره؟»

وای خدا چقدر چک و چونه می زنه: «اگه فرقی نداره با ماشین من می ریم...»

اشراقی: «خوب بریم...»

همگی سوار شدیم...تو راه انقدر از لودگی های داوودی خندیدم که دل درد گرفتم...عجب همکاری داشتم و کشفشون نکرده بودم...بچه ها آدرس می دادن و من می رفتم...

داوودی: «خدایی صدرا تو چه دوستی هستی؟ بابا زن گرفتی گفتیم اشکال نداره ما هم می گیرم...رفتی ماه عسل گفتیم ای دل غافل اما اشکال نداره بالاخره نوبت ما هم که می رسه...آقا اولین سلول بچت هم درست شد رفت پی کارش، خدایی نمی خوای یک فکری برای من بیچاره بکنی؟ بابا من دلم زن می خواد ایها الناس...»

از خنده و خجالت سرخ شده بودم...خاک عالم چه رک بود بچه...

داوودی رو به ما گفت: «البته با عرض پوزش از شما خانم ها اما بالاخره آرزو های من باید برآورده بشه دیگه...»

رضایی: «خو من برات چکار کنم؟»

داوودی دستش رو گرفت جلو دهنش و گفت: «ااا... ببین چی می گه... ایمان رفته بودیم عروسیش  
انقدر دختر اونجا بود، همشونم با فامیل داماد بود یا عروس دیگه... هر کدوم از اون یکی  
آنجلیناتر... بعد ما به این خوبی عذب موندیم رفت...»

زدم زیر خنده و جدی گفتم: «اینقد همکلاسی دارید خوب اقدام کنید...»

داوودی خندید و گفت: «بابا خانم اشتیاق جدی نگیرید... کی زن می خواد؟ من دنبال بهترین  
هام...»

و از تو آینه به چشمام خیره شد...

گفتم: «می خواید براتون آستین بزنم بالا؟ سلیقه ام خوبه ها...»

با خنده گفت: «صد البته... با انتخاب آقای راستاد ثابت کردید...»

ناخودآگاه به اشراقی نگاه کردم که با پوزخند داشت بیرون رو نگاه می کرد... مردک عوضی... داره  
روی اعصابم یورتمه می ره با این کاراش...»

داوودی ادامه داد: «والا هر چی و کرمتون... کی رو تو دست و بالتون دارید؟»

خندیدم و گفتم: «شما دیگه به این کارا کار نداشته باشید...»

داوودی: «هی روزگار ببین چه کار که با ما نمی کنی...»

توی ذهنم فرین نقش بسته بود (دختر عموی راستین که خواهر بزرگش فریبا بود، بیست و سه  
سال و تخصص اطفال) فرین کیس خوبی برای داوودی بود...

رسیدیم به رستوران و روی یک میز پنج نفره نشستیم... رضایی بلند شد و گفت: «خوب خانم ها و  
آقایون محترم... امشب رو بیخیال رژیم شید...»

بلافاصله به اشراقی چشم دوخت... اشراقی خندید و گفت: «دقیقاً منظورت من بودم دیگه... آره؟»  
رضایی هم با خنده گفت: «صد در صد...»

اشراقی گفت: «عادت به شام ندارم... یک نوع سالاد می خورم... نوعش فرقی نداره...»

داوودی گفت: «با اجازتون من سفارش می دم...»

همه سر تکون دادیم و داوودی گفت: «به به رسیدیم به قسمت خوب ماجرا...»

رضایی گفت: «آرش خدایی به فکر جیب مبارک منم باش که هنوز سیسمونی نگرفتیم...»

همه خندیدیم و داوودی گفت: «حرف اضافه زن... تو بشین من می رم سفارش می دم...»

بلند شد و رضایی رو نشند رو صندلی و رفت...

اشراقی گفت: «فردا برای فروش محصولات می خواهید چکار کنید؟»

مشغول بحث بودیم که داوودی هم اومد...

داوودی گفت: «در ضمن بچه ها سفارش داروی آمادست ها... آقای اشتیاق گفت حدود دو هفته

دیگه صادر می شه... واقعاً شانس آوردیم که همچین پروژه ای به تور شرکت خورد... چرب و

چیلیه... در ضمن ایمان دمت گرم که با طرح خیلی بیشترم سود می کنیم...»

اشراقی لبخند زد و گفت: «کار خاصی نکردم... برای خودمم تجربه بود...»

گارسون ها اومدن... من یکی که از خنده ولو شدم... چهار تا میز بار رو پشت سر هم آورد و مشغول

چیدن شد... انواع استیک و کباب و پیش غذا و دسر... میز بار چهارمی پر از ژله بود که دیگه بزور

تو میز جاشون کردن... گارسون ها هم همراه ما از خنده در حال غش بودن... با چشمایی که از

خنده پر از اشک بود به بچه ها نگاه کردم... فروزان تکیه داده بود به صندلی و داشت می

خندید... رضایی آرنجش رو گذاشته بود رو میز و سرش رو گرفته بود تو دستش و شونه هاش از

خنده تکون می خورد... اشراقی داشت اشکاش رو پاک می کرد... اما بامزه تر از همه داوودی بود که

با یک دستش بشکن می زد و با دست دیگش رو کمر رضایی ضرب گرفته بود و داشت دلداریش

می داد...»

داوودی: «صدرا جان من سخته نکنی ها... بابا یک شبه دیگه...»

رضایی سرش رو آورد بالا و یکدونه پس گردنی نثار داوودی کرد که خنده ی ما شدت گرفت و

گفت: «آرش صدات درنیاد... تو که منو ورشکست کردی نغله... کل حقوقم رو باید بدم تا بتونم پول

غذا رو حساب کنم... وای خدا باید چک بکشم... به این اندازه نقد ندارم...»

همگی خندیدیم و داوودی گفت: «هر که خربزه می خوره چی دادا؟ پای لرزشم می شینه...»

\_ بفرمایید بچه ها... بفرمائید تعارفم نکنید... ایمان جان فقط شش نوع سالاد سفارش دادم... هر کدوم رو دوست داری می تونی بخوری...

اون شب با خنده گذشت... خرج میزمون چون رستوران بالا شهر بود خیلی بالا شد... نزدیک چهارصد هزار تومن... صد تومنش رو اشراقی داد و گفت: «هدیه تولدش پیشاپیش...»

دو روز بدون هیچ اتفاق خاصی گذشت... هممون سخت مشغول کارهای اداری بودیم... کلاس ها با وجود سطح خیلی بالا و زمان به هم پیوسته و طولانی باز هم بسیار مفید بودن... راستین هم تو این دو روز فقط یک بار زنگ زد و گفت: «کاری داشتم و چیزی خواستم بهش بگم...» چهارمین روز اقامتم بود و فردا بعد از کلاس که ساعت هفت تموم می شد برمی گشتیم... وقتی از حرم برگشتم ساعت هفت بود... امروز کارها سنگین بود خیلی خسته شده بودم... یک دوش گربه شور گرفتم و درجا خوابیدم...

\*\*\*

چشمام رو باز کردم... اتاق تاریک بود و تنها نور سبز چراغ خواب بود که اتاق رو کمی روشن می کرد... هوای سرد رو اعصابم بود... شنل بنفشم رو انداختم رو شونم و لب پنجره ایستادم... سایه ی مردی توجه ام رو جلب کرد... آتیش حنایی سیگارش رو دیدم... موهای مشکیش با مشکی آسمون قاطی شده بود و قابل رویت نبود... به ساعت زیر چراغ خواب نگاه کردم... سه و بیست و سه دقیقه... کنجاو شدم که چرا خواب نیست؟ تصمیم گرفته بودم از این به بعد یک نموره کنجاو هم باشم... بهش اس ام اس دادم: «بیدارید چرا؟ نصفه شبی سیگار رو ول نمی کنید؟»

از پنجره حواسم بهش بود... گوشیش رو درآورد و بعد از خوندن پیام به سمت پنجره اتاقم چرخید... وقتی منو دید سرش رو کرد تو گوشیش و یک دقیقه بعد اسش رسید: «اگه می خوای داستان زندگیم رو بدونی بیا پایین...»

با خودم گفتم برم؟ من که کار خلافی نمی کنم... بزار برم ببینم می خواد چی بگه؟

لباس هام رو عوض کردم و رفتم پایین...

شنم رو روی شونه ام مرتب کردم و رفتم سمتش... بدون حرف یکمی بهم نگاه کرد و گفت: «اینجا نمی تونم حرف بزنم... میای ببرمت یک جا که بتونم؟»

با دلپره به پنجره اتاق نگاه کردم و گفتم: «آقای اشراقی... نمی شه این کار رو کنم... یکی متوجه غیبتمون بشه چه فکری می کنه؟»

اشراقی: «زود برمی گردیم... الان همه خوابن... فوقش بگید رفتید حرم... فکر کنم می دونید که من حرم نمی رم... اونا شکی نمی کنن...» بعد کمی سکوت کرد و گفت: «به من که اعتماد دارید؟»

با ترس بهش نگاه کردم... واقعیتش نداشتم... یعنی زیاد نداشتم... سعی کردم این افکار رو از خودم دور کنم...

اشراقی: «بهم اعتماد کن...»

سرم رو انداختم پایین و گفتم: «بریم...»

سوار ماشین شدیم... هیچ کدوم چیزی نمی گفتیم... اشراقی آروم رانندگی می کرد و هرازگاهی توی موهاش دست می کشید... داشت از شهر خارج می شد... با ترس گفتم: «کجا میرید؟»

اشراقی: «مگه بهم اعتماد نکردی؟ نترس... می رم طرف یک بیابون... جایی که خلوت باشه...»

دیگه چیزی نگفتم... با این که می ترسیدم اما دیگه چیزی نگفتم... به یک جایی رسیدیم که تک و توکی درخت داشت و تخته سنگ های بزرگی هم اونجا بودن... اما بیشتر زمین خالی بود... اشراقی زد کنار و پیاده شد...

منم پیاده شدم... رفت سمت یکی از تخته سنگ ها... منم پشت سرش رفتم... روی تخته سنگ بزرگی نشست... دلم آشوب بود... حس می کردم کار خطایی مرتکب شدم...

اشراقی نشست... تخته سنگ بزرگی بود... اونورترش نشستم... سیگاری از جیبش درآورد و گفت: «اذیت نمی شی؟»

سرم رو به علامت نه تکون دادم...

سیگارش رو روشن کرد و پکی زد... سکوت بینمون برقرار بود... به آسمون خیره شد... منم  
همینطور...

بعد از چند دقیقه سکوت دستش و سمت ماه گرفت و گفت: «نزدیکترین ستاره به ماه رو می  
بینی؟»

من: «آره... قشنگه...»

دستش رو انداخت پایین و گفت: «آره اونم می گفت... مثل خودش، اونم قشنگ بود... نصفه شبایی  
که می آوردمش بیرون همیشه می گفت بریم یک جای بیابونی... می گفت من فقط دوست دارم  
آسمون رو ببینم... منم می آوردمش... کره ماه هم اگه می خواست می بردمش...»  
آهی کشید و ادامه داد: «وقتی می نشستیم سرش رو آرام می داشت رو شونم و خیره می شد به  
آسمون و می گفت

\_ می دونی چیه ایمان؟

هیچ وقت فرصت نداد بگم چیه... خودش همیشه ادامه می داد:

\_ ماه رو می بینی؟ اون تویی....

صدای اشراقی می لرزید... نگاهش کردم... رفته بود تو خاطراتش و اشک تو چشماش جمع شده  
بود... برام عجیب بود... اشراقی و اشک... تا حالا گریه مرد رو ندیده بودم...

با همون صدای لرزونی ادامه داد: «می گفت تو ماه منی... می بینی اون ستاره رو که نزدیک ترین  
ستاره به ماهه؟ اون منم... بعدش سرش رو از رو شونم برمی داشت و بهم خیره می شد و می گفت  
ایمان نذار کسی به اندازه ی من بهت نزدیک باشه... باشه؟ من نمی خوام تو رو از دست بدم...»

همیشه شونش رو میگ رفتم و می گفتم:

\_ مگه قراره تو جایی بری؟

می خندید و می گفت:

\_خدا رو چه دیدی...شاید روزی بیاد که من نباشم...

هنوز نگاهم روی اشراقی بود که به روبه رو خیره شده بود...اشکاش سرازیر شد...قلبم ریخت و ته دلم خالی شد...دوست نداشتم شاهد گریه های یک مرد باشم...

ادامه داد: «به اینجا که می رسید روم رو ازش برمی گردوندم و با تحکم بهش می گفتم: «یک بار دیگه این حرف رو زدی من می دونم و تو...»

دستاش رو دور شونم حلقه می کرد و از من آویزون می شد و صورتش رو می آورد جلوی صورتم...همیشه خندم می گرفت...لباش جلوی چشمم بود و چشماش جلوی لبام...موهای هم به سمت پایین سیخ می شد...

اشراقی ساکت شد و رو به من گفت: «می تونم فعلاً آرمیلا صدات کنم؟»

فقط می خواستم بقیه داستان رو بشنوم..برای همین زود سر تکون دادم و گفتم: «آره آره...»

دوباره روش رو برگردوند و گفت: «آرمیلا اون لحظه توصیفش سخته...با صدای نازش بهم میگفت ایمان من؟»

اشراقی تو گریه خندید و گفت: «منم خودم رو لوس می کردم و جواب نمی دادم...»

دوباره می گفت:

\_ایمان، تو که دل و دینم رو بردی...انقده راحت با من قهر می کنی؟

« آرمیلا شنیدن صدای هم از خود بیخودم می کرد...شونهای ظریفش رو می گرفتم تو دستم و راحت بلندش می کردم و می نشوندم رو پاهام....خیره نگاهش می کردم که خودش رو برام لوس میکرد و زود سرش رو تو سینه ام قایم می کرد...بعدم با صدای خندون گفت

\_|| ایمان این چه طرز نگاه کردنه آخه؟ مثل بچه شکموهایی که به غذای مورد علاقتون خیره شدن و می خوان یک لقمه ی چپش کنن....

صدای غرغروش به خنده ام می انداخت و می گفتم:

\_منم می خوام تو رو یک لقمه چپت کنم...

با حرص بلند می شد و با مشتای کوچیکش می زد تو قفسه ی سینه ام و می گفت:

\_اهکی... که بعد یکی دیگه بشه ستاره ی آسمونت...

« آرمیلا اون موقع بود که دیگه طاقتم طاق می شد و ....»

صدای هق هق گریه اش تو فضا پیچید... هول شده بودم... نمی دونستم چکار کنم؟ اصلاً چکار می تونستم بکنم؟ آروم گفتم: «آقای اشراقی خواهش می کنم...»

اشراقی دستش رو گرفت جلوی دهنش و گفت: «سال دوم دانشگاه بودم... پسر غد دانشگاه... خسته از کلاس طولانیم توی سلف سرویس نشسته بودم... اون روز از زمین و آسمون داشت برام می بارید... حوصله ی دوستانم رو هم نداشتم... از دست استادم خیلی حرصی بودم... با این که بازم نمره الف شده بودم اما این نمره رو حق خودم نمی دونستم... یاد حرف استاد که می افتادم آتیش می گرفتم... بهم گفت اشراقی می دونی که خیلی قبولت دارم اما اگه نمره ی کامل بهت بدم برای خودت هم بد می شه... بچه ها فکر می کنن تو با من سر و سری داری که امتحان به این سختی رو کامل گرفتی... خوب چه ربطی داشت... هیچ وقت نفهمیدم... یک نمره هم برای من یک نمره بود... با این که بالاترین نمره ی کلاس شده بودم اما من کامل می شدم... داشتن حقم رو می خوردن و نمی تونستم حرفی هم بزنم... توجیهش برام خیلی مسخره بود... بعدش هم که یاد ماشینم افتادم که صبح با یک موتور تصادف کرده بودم و چراغ عقبیم شکسته بود و باید می دادم برای تعمیر... صدای خنده های دخترای میز پشتیم رو اعصابم بود... خیلی سعی کردم خودم



رو کنترل کنم اما نشد و آخرش هم برگشتم سمت میزشون و گفتم خانوما می شه یکمی آرومتر باشید...سلف رو گذاشتید رو سرتون...اه...

یه چند ثانیه همشون ساکت شدن اما بعد یکی از دخترا عصبانی بلند شد...دوستاش می خواستن جلوش رو بگیرن اما اون با اخم خودش رو از دستشون آزاد کرد و اومد روبه روی میز من و گفت:  
\_اگه نشیم؟ سلف رو خریدی؟ سندش کو؟

انقد تند این حرفا رو زد که من فقط تونستم بهش خیره بشم....  
وقتی ساکت شد با پوزخند، دست به سینه گفتم:

\_ تموم شد؟

بعدم ابروم رو انداختم بالا و گفتم:

\_ خانم انقدر حرص نخور اونوقت پنکک رو صورتت نمی شینه ها....

این رو که گفتم خیلی بدجور حرصی شد...دستش و تکیه داد به میز و غرید:

\_جنس همه پوستا که مثل پوست شما نیست....شما به فکر خودت باش...

منم عصبی جواب داد:

\_ نمی فهمی تو مکان عمومی نباید بلند خندید؟

حاضر جواب تر از من گفت:

\_ نمی فهمی تو مکان عمومی نباید اخلاق داشت؟

گفتم:

\_برعکس ادب خیلی زبون داری..

اشراقی خندید و ادامه داد:

\_ اونم با نفرت گفت می دونستی فک خوبی داری برای چرت و پرت گفتن؟

یک لحظه با خودم گفتم آرمیلا هر کی بوده درست گفته...این اشراقی بعضی وقتا خوب بلده چرت و پرت بگه...

\_ همه دورمون جمع شده بودن...مسئول سلف می خواست منو آروم کنه و دوستای اونم هی می گفتن بابا فرشته بس کن...از خر شیطون بیا پایین...

با خودم گفتم چقدرم که اخلاقش شبیه فرشته هاست...

خلاصه اون روز گذشت...ترم بعد، اولین جلسه سر یکی از کلاس های عمومی بود...استاد داشت اسم بچه ها رو می خوند و باهاشون آشنا می شد...تا این که گفت فرشته حقانی...

اسمش یادم مونده بود...کم تر چیزی از یادم می رفت...برگشتم سمت ردیف دخترا و دیدم  
\_\_\_\_\_له...از شانس خوب ما خانم با ما همکلاس شدن...

چون حواسش به استاد بود متوجه من نشد...تا استاد اسم منو صدا کرد ایمان اشراقی...

پیچ دخترا بلند شد...بلند شدم و سوال هایی که از همه می پرسید و جواب دادم...وقتی می خواستم بشینم به طرفش نگاه انداختم...باورت نمی شه چنان نگاهم می کرد که انگاری قاتل باباش رو دیده...اون ترم چهارتا درس باهم بودیم...رقابت توی درس به کنار...انقدر همدیگه رو ضایع کردیم و متلک بار هم کردیم و به هم چیز گفتیم که یک بار تا مرز کمیته انضباطی هم رفتیم که به لطف یکی از استادها ختم به خیر شد...اون ترم و ترم بعدش گذشت...فرشته دو سه هفته بود دانشگاه نمیومد...دلم برای کل کل هامون، تو سر هم زدنمون تنگ شده بود...دانشگاه

هم شده بود یک محیط خیلی کسل کننده که فقط توش درس می خوندم... فهمیدم عاشق اون دعواهام... عاشق هیجان هاش... دلهره هاش که شاید کارمون به کمیته برسه... عصر چهارشنبه بود که اومدم... چه اومدنی... دیدمش ته دلم خالی شد...

حاضر بودم قسم بخورم کم کم پنج کیلو کم کرده... پای چپش گچ بود و با عصای زیر بغلی راه می رفت... زیر چشمش گود شده بود و یک هاله ی کرم رنگ پوشونده بود...

اون لحظه دلم آشوب شد... دست خودم نبود... دلم می خواست هر جور شده بفهمم چه اتفاقی براش افتاده...

با خودم گفتم مثلاً بفهمی می خوام چه غلطی کنی ؟

اون لحظه سریع به خودم جواب دادم همین بلا روو سر عاملش میارم...

بعد از چند دقیقه فهمیدم چی گفتم... من؟ من... پسر مغرور دانشگاه؟ چی داشتم می گفتم راجع به یک دختر؟ اونم نه یک دختر عادی... دختری که با هم دشمن بودیم... رقیب بودیم...

اون روز هر کاری کردم از فکر فرشته بیام بیرون نشد... نشد که نشد... یک هفته بعد گچ پاش باز شد... زیر چشمش هم هاله نبود اما بازم لاغر بود... تو کلاس ها دوباره حرف می زد... کل کل می کرد... کل کل هاش و جواب هاش هم برام قشنگ بود... دوست داشتم نگاه کنم... دوست داشتم باهاش حرف بزنم حتی با کل کل... اصلاً تا حالا حرف دیگه ای با هم نزده بودیم... همش تیکه بود... کم کم دیدم حتی باهام کل کلم نمی کنه... جواب تیکه هام رو هم نمی ده... منو می دید کم محلی می کرد و راهش رو عوض می کرد... دیگه نگاهم نمی کرد... آرمیلا دو هفته ای که گذشت تشنه شدم... تشنه ی حرفاش... تشنه ی تیکه هاش... به خودم اومدم دیدم ای دل غافل دلم رفت... دلم دنبال یک جفت چشم طوسی رفته... دلبسته ی مو طلایی دانشگاه شده... تازه کلم داغ شد... این همه چشم دنبال فرشته ی من بود... فرشته ی من؟؟؟ وای خدا.. صدای پسرا تو کلم پیچید...

\_ مسعود این دختره مهره ی مار داره...

\_ چشمای طوسیش آهن رو هم ذوب می کنه...

\_ موهاش مثل اشعه های خورشیده پسر...

نزدیک بود غش کنم... من بی غیرت چهار ترم فقط شنونده ی حرفای پسرا در مورد فرشته بودم؟  
واقعاً که...

بد بودم بدتر شدم... تو کلاس کل حواسم به پسرا بود که یک وقت نگاهشون به فرشته نیوفته... اگه می دیدم کسی در حال دید زدنشه داغ می کردم... اصلاً دیگه چشم دیدنش رو نداشتم... از همه بدتر خود فرشته بود که نمی دونستم چه هیزم تری بهش فروختم که انگار منی تو این دانشگاه نیستی... همین طور روز ها گذشت تا این که یک روز که با یکی از اساتید کار داشتم و داشتم می رفتم سمت دفتر اساتید صدای داد دختری رو شنیدم و به راحتی متوجه شدم فرشته است... قبلاً زیاد صدای دادش رو شنیده بودم...

اشراقی لبخندی زد و ادامه داد دو تا پا دیگه هم قرض گرفتم و دویدم سمت صدا... یک گوشه از حیاط بود و منم چون گوشام زیادی تیز بود شنیده بودم... نزدیک که شدم قدم هام رو آهسته کردم که مثلاً اتفاقی اومدم اینجا!!!

فرشته رو روبروی پیمان دیدم... دیدن پیمان برام مثل دیدن عزرائیل بود... می دونستم که یکی از خواستگرای سمج فرشته است و به خونش تشنه بودم...  
صدای فرشته باعث شد توجه ام جلب بشه

\_ بابا من به کی بگم؟ ایها الناس دست از سر من بردار... از دستت آسایش ندارم... هر چی می کشم از دست توه... همون یک بار بس نبود که شل و پل شدم؟ جان عزیزت برو و دست از سرم بردار...  
تعجب کرده بودم... یعنی بلایی که سر فرشته اومده بود به خاطر این غزیمت بود؟ فرشته راهش رو کج کرد که بره که دست پیمان دور بازوش حلقه شد... خون جلو چشمام رو گرفت... مردک عوضی خر الاغ... هر چی فحش بود ردیف کردم و دویدم طرفش... یقه اش رو چسبیدم و کوبوندمش به دیوار و از لای دندونام غریدم:

\_ اگه دور و بر خانم والا نبینمت... شیر فهمه؟؟؟

پیمان عمراً زورش بهم می رسید اما کم نیاورد و گفت:

- شما کی ایشون باشید؟؟؟

فرشته گفت:

- آقای اشراقی ولش کن... بعد سر پیمان داد زد:

- بیا برو گمشو دیگه مردک کنه...

پیمان با پوزخند گفت:

\_ نه بابا چه از هم طرفداری می کنن... خبری شده؟ شما که دشمن بودید چرا حالا سنگ همدیگه

رو به سینه می زنید؟

اون لحظه دلم می خواست با دستای خودم خفش کنم عوضی رو... با عصبانیت گفتم: «توضیح می

خوای؟ تو کی باشی که برات توضیح بدیم؟

پیمان با پوزخند گفت:

\_ پس درست حدس زدم...

یقش رو به طرف خودم کشیدم و دوباره کوبوندم به دیوار و گفتم:

\_ همینکه هست... اعتراضی؟

پیمان رو به فرشته گفت:

\_ سلیقه ات این غول بیابونی؟

فرشته عصبی گفت:

\_ از توی مارمولک بهتره... حالا هم راحت رو بکش و بزن به چاک تا کاری نکردم که رویای

دانشگاه رو به گور ببری!!!

من و می گی... تو اوج عصبانیت اون لحظه تو دلم عروسی بود... فرشته از من دفاع کرده بود؟ اونم

تعریفی؟ خدایا خواب بودم یا بیدار؟

یقه اش رو ول کردم و زدم پشت کمرش و گفتم:

\_ هری...\_

پیمان با غرغر زیر لب از مون دور شد و حالا من موندم و فرشتم!!!  
صورت سفیدش از عصبانیت سرخ شده بود...رفتم نزدیکش و گفتم:

\_ باعث غیبت دو هفته ای تون این بوده؟\_

سرش رو آورد بالا...تا حالا انقدر به این چشمای طوسی نزدیک نبودم...اما منم کم نیاردم و تو  
چشمات خیره شدم...بدون جواب گفت:

\_ مرسی از حمایتتون...\_

داشت می رفت که به خودم اومدم....بهترین فرصت بود الان...تا تنور داغ بود باید نون رو می  
چسبوندم...صداش زد:

\_ خانم والا...\_

ایستاد اما برنگشت...با صدای آرومش گفت:

\_ بله؟\_

خوب حالا باید چی می گفتم؟ ای بمیری ایمان که کارات رو حساب و کتاب نیست...با من من  
گفتم:

\_ همیشه یک ساعت از وقتتون رو به من بدید؟\_

آرمیلا نبین الان انقدر راحت گفتم اون موقع جونم دراومد تا این جمله تموم شد...قلبم تند تند  
می زد...آدرنالینم رفته بود بالا...از هیجان نمی تونستم درست نفس بکشم...اما هیچی نمی  
گفت...فرشته هیچی نمی گفت و این سکوتش داشت منو تا مرز سخته می برد...شاید دو دقیقه ای  
همونجور سر جاش ایستاده بود...تا خواستم دهن باز کنم و یک چیزی بگم گفت:

\_ کلاس دو ساعت دیگه تموم می شه...باید کجا پیام؟\_

وای خدا اون لحظه می خواستم از شادی چند تا جیغ بزنم و مثل بچه ها بالا و پایین بپریم اما به سختی خودم و کنترل کردم و با صدایی که از شادی لرزون بود گفتم:

\_ دو ساعت دیگه کافه ی بغل دانشگاه می بینمتون....

همونجور پشت به من سر تکون داد و رفت... منم سریع رفتم سمت کافه... بدون این که کارم رو به استادم بگم... دیوونه بودم اگه تو همون کافه نگهش می داشتی...

نزدیک بیست بار تو اون دو ساعت با خودم مرور کردم که چی بگم... یک ربع به هفت که شد از کافه زدم بیرون و جلوی در کافه هی قدم می زد... هفت و هفت دقیقه بود که اومدم... تا دیدمش کلاً یادم رفت قرار بود چی بگم و فقط محوش شدم...

اومد جلو و سلام کرد... جواب دادم و من با دستم به سمت ماشینم اشاره کردم و منتظر شدم راه بیافته... حرکت کرد و منم پشت سرش... نشست و من حرکت کردم...

عطر شیرینش توی ماشین پیچیده بود... بازم تپیش مثل همیشه ساده بود و من تازه می فهمیم چقدر عاشق این سادگی ام...

تا رسیدیم پیاده شدیم... همه چی داشت سریع می گذشت... حالا رو به روی هم دیگه نشسته بودیم و اون من داشتم فکر می کردم تو اون دو ساعت واقعاً چی آماده کرده بودم؟ ساکت بودیم که گفت:

\_ من منتظرم آقای اشراقی...

روی صندلیم جابه جا شدم و یکمی از چاییم رو خوردم و با تته پته شروع کردم:

\_ حالتون خوبه؟

لبخند زد و چشماش رو روی هم گذاشت و سر تکون داد... ادامه دادم:

\_ دیگه که کسالت ندارید؟

ابروش رو انداخت بالا و گفت:

\_ برید سر اصل مطلب....

سرم و انداختم پایین و با انگشتمم و رفتم و با من من گفتم:

\_ اصل مطلب... اصل مطلب واقعیتش خوب سخته...

سر بلند کردم و دیدم داره با خنده نگاهم می کنه...

فهمیدم که فهمیده... با شیطنت ابروم رو انداختم بالا و گفتم:

\_ دختر باهوش دانشگاه که رقیب من بود نفهمیده چی می خوام بگم؟

شیطون تر از من دو تا ابروهاش رو انداخت بالا و مثل بچه ها گفت:

\_ نه... دختر باهوشه دلش می خواد الان خنگ باشه و بشنوه...

روحیه گرفتم... انقدر که من تابلو بازی در آوردم نمی فهمید جای تعجب داشت... با خنده گفتم:

\_ دلش می خواد چی بشنوه؟؟؟

قاه قاه خندید و گفت:

\_ اون چیزی رو که تو دل پسر غد دانشگاه داره قلبی ویلی می ره...

با لبخند گفتم:

\_ وقتی می دونی برای چی بگم؟

مثل بچه تخسا دستش رو کوبید رو میز و گفت:

\_ اذیت نکن دیگه ایمان...

وای خدایا... بیشتر از این لذت بود که اسمم رو خودمونی از زبون این فرشته کوچولو بشنوم؟

ساکت بودم که گفت:

\_ خیلی وقته منتظر این لحظه ام....

لبخندم پر رنگ بود پررنگ تر شد... این خودش اعتراف بود... تمام لذت وجودم و ریختم تو صدام

و گفتم:



\_ اگه بگم ایمان عاشق این فرشته کوچولو شده کافیه؟ اگه بگم ایمان دل و دینش رو داده به رقیبش کافیه؟ اگه بگم تمام حرفایی که به پیمان گفتیم آرزو دارم واقعی باشه کافیه؟ اگه بگم می میرم برات کافیه؟ فرشته چی بگم که برای وجودت کافی باشه؟ که کفایت کنه؟ چی بگم ها؟ تو بگو فرشته ی من...

هنوز داشت خیره نگاهم می کرد...دیگه نمی دونستم چی بگم...هر لحظه و اتفاقی رو می تونستم تصور کنم الا موقعیتی که الان توش بودم...اصلاً نمی دونستم قراره چی بشه...

بعد از چند دقیقه سکوت که برای من خیلی سخت گذشت گفت:

\_ از کی؟؟؟

لبخندی زد و گفت:

\_ از دو هفته غیبت...

اخم بامزه ای کرد و گفت:

\_ سه هفته و چهار روز...می بینم که بهتون بد نگذشته...

خندیدم و گفتم:

\_ مشغله زیاده...این ریزکاریا مخصوص بانوان...

بلند خندید و گفت:

\_ مگه سرویس بهداشتیه که می گی بانوان؟

با اخم همراه با خنده گفتم:

\_ ااا نزن تو ذوقم دیگه می خواستم یکمی ادبی حرف بزنم...

ابروش رو انداخت بالا و گفت:

\_ آها از اون لحاظ...

لبخند زدم و چیزی نگفتم... سکوت بینمون برقرار شد... از سوالم و از جوابی که می خواستم بشنوم می ترسیدم اما آرام زمزمه کردم:

\_ تو چی؟؟؟

اونم همینطور سر پایین آرام گفت:

\_ منم پیچ پیچی... لئوناردو داوینچی...

حرصی گفتم:

\_ خیلی لوسی...

با لبخند گفت:

\_ نخیر آقا ملوسم...

راست می گفت اما گفتم:

\_ نخیرم هزاران کیلومتر زبون داری فقط...

گفت:

\_ نه که تو هم کم میاوردی...

گفتم:

\_ کم نیاوردم و کارم به اینجا کشید... کم می آوردم چی می شدم الله و اعلم...

گفت:

\_ برای همین ازت خوشم اومد... همه بعد از دو سه بار کل کل رام می شدن... ازشون بیزار بودم... قبل از دیدن تو از هرچی مرده بیزار بودم... چون دو تا به اصطلاح مردش رو تو خونه دیده بودم... بابام و داداشم فقط اسم مرد رو یدک می کشن... هر جا می رفتم تو چشم بودم... شاید باورت نشه از زیبایییم حالم بهم می خورد... تا این که کل کلم با تو شروع شد... تو اصلا منو نمی دیدی... فقط جواب می دادی... اصلا هیچکس رو نمی دیدی... برام جالب شد... اما ترم سه بود که

دیدم اعصابم از بی محلیات خورده... من اصلاً دختر مغروری نیستم اما دوست داشتم جلوی تو بشم کوه غرور تا بشکنت... پیمان سریش بود... از همون اول... توی کوچمون بازم بازوم رو گرفته بود که از شانسم برادرم دیدمون... شدم اون چیزی که بعد از سه هفته دیدی... تازه خوب شده بودم... تموم دل خوشیم خواهر و مادرم... به خاطرشون هر کاری می کنم... ناراحت نشو اما بعد از اون کتک مفصلی که خوردم کلی بد و بیراه به تو گفتم که اومدی تو زندگیم... مگر نه پیمان از سر منم زیاد بود...

حرفی شدم... فرشته ی من از سر پیمان زیاد بود؟

خواستم چیزی بگم که ادامه داد:

\_ وقتی اومدم فهمیدم یک چیز مثل همیشه نیس... فهمیدم دیگه وقتی کلات رو جواب می دم نگاهم می کنی... فهمیدم چهار دنگ حواست برای من شده... اون موقع بود که دق و دلیم رو سرت خالی کردم... محل ندادن بهت خنکم می کرد در صورتی که تشنه بودم... حالا همین پیمان شد آدم خوبه ی داستان برای من که تو رو به من داد...

لبخند زد و ادامه داد:

\_ جریان همون عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد... مگه نه؟؟

لبخند زدم و گفتم:

\_ آره...

بعدم با اخم ساختگی گفتم:

\_ دلت میومد به من چیز می گفتی؟؟؟

خندید و گفت:

\_ قلومم میومد...

یکی از قنارو برداشتم و به سمتش پرت کردم که تو هوا گرفتش و گذاشت تو دهنش و با چای خورد...

منم چاییم رو برداشتم و یک قلم خوردم... گفتم:

\_ خیلی خوشحالم... خوب کی پیام خواستگاری؟

چاییش رو گذاشت رو میز و گفت:

\_ عجله داری؟

زود گفتم:

\_ تا حالاشم زیادی صبر کردم... ما فردا عصر میایم خواستگاری... شب می ریم عقد می کنیم... پس فردا عروسی..

یکی از ابروهاش رو انداخت بالا و گفت:

\_ عرایض تموم شد؟ خوب خیال بافی قشنگی بود... شما فردا بیا خواستگاری قدمت رو چشم ولی کیه که جواب مثبت بده به تو؟

مسخره گفتم:

\_ مثبت ندی چی می دی؟

خندید و گفت:

\_ نه بی شوخی من انقدر زود حاضر نیستم ازدواج کنم... ما تازه دومین سال از درس نمونه... ترم چهارش... سال اول رو هم که من اصلاً این شهر نبودم... این چهار ترمم که همش تو سر و کله ی هم زدیم... من زیاد نمی شناسمت...

بعد با حالت تهاجمی گلدون رو میز و برداشت و گفت:

\_ در ضمن از الان بگم مرد سالاری ممنوع... پرو بازی مصادف با خرد شدن این گلدون در فرق مبارک...

بلند زدم زیر خنده و اونم گفت:

\_ جدی گفتم...

گفتم:

\_ آره آره می دونم... هر چی تو بگی....

گفت:

\_ نه دیگه اونجوری هم بدم میاد... مرد باید مرد باشه نه بازیچه ی دست زن...

حرفی گفتم:

\_ خو الان من چه کار کنم؟

گفت:

\_ هیچی... حرفا با مشورت هم، پنجاه پنجاه... یعنی شما میای خواستگاری... عقد می کنیم... اما عروسی دو سال دیگه بعد از اتمام درسمون... فقط ایمان... حواست باشه جلو بابا و داداشم باید خودی نشون بدی ها... اصلاً هم نگو که من و تو...

حرفش رو ادامه نداد... با کنجکاوی پرسیدم:

\_ من و تو چی؟

گفت:

\_ هیچی... اصلاً فقط بگو ایشون همکلاسی من بودن و دیگه هیچ....

گفتم:

\_ باشه مشکلی نیس....

زود از هم خداحافظی کردیم که فرشته دیرش نشه...

از اون موقع همه چیز مثل برق گذشت... رفتیم خواستگاری... پدر و برادرش زیادم بد نبودن اما فرشته می گفت به ظاهرشون نگاه نکن... از پدرش خوشش نمیومد و تلاش های منم بی نتیجه بود... فرشته فوق العاده دختر سرکشی بود و من از این می ترسیدم...

دستم رو از روی زنگ آرایشگاه برداشتم... داشتم برای دیدن فرشتهم له له می زدم...

یک هفته از عقدمون می گذشت اما فرشته تا حالا نداشته بود بی حجاب ببینمش...

لباس نامزدیش رو هم نشونم نداد که یک وقت حتی حدس هم نزنم درباره ی این که امکان داره فلان شکلی شه....

به قول خودش می خواست روز جشن نامزدیمون سورپرایز بشم....

ازش قول گرفته بودم هیچ کاری به بلندی و رنگ موهاش نداشته باشه....اونم خیلی قشنگ فقط سرش رو کج کرد و ناز گفت:

\_ باشه....

صدای تیک در آرایشگاه ضربان قلبم رو برد بالا... رفتم داخل...فرشته با شنش که تا روشن بود و روی صورتش کشیده بود، جلوم ایستاده بود...فقط قسمت پایینی لباس رو می دیدم که شیری براق تو مایه های طلایی بود و کیپور صورتی روش خورده بود....

آروم آروم رفتم جلو...جلوی شل رو با یک بند پاپیونی گره زده بودن....گره پاپیون رو باز کردم...یک نفس عمیق کشیدم تا یک وقت پس نیوفتم آبروریزی بشه...دو طرف شل رو گرفتم و درآوردمش....

خدای من...چی می دیدم؟ خواب بودم یا بیدار؟ فرشته ی ناز من چقدر خواستنی بود...چقدر تک بود...چقدر شنیون نیمه باز موهاش بهش می اومد...چقدر تاج رو سرش جذاب بود...عین ملکه ها...چقدر آرایش صورتی و نقره ایش بهش می اومد...چقدر لباسش ناز بود...گیپور های صورتی و آبی براقش روی حریر شیری رنگ فوق العاده بود...رفتم سمت صورتش...چشمای طوسیش تو حصار خط چشمش عالی شده بود...حالا من بودم و فرشته ای که برای من بود...فقط من و خودش و یک دوربین کنجکاو که بهترین و عاشقانه ترین لحظات زندگیم رو داشت فیلمبرداری می کرد....

\*\*\*

فرشته سرخ شده بود...گفتم:

\_ چیزی نمی گی؟

گفت:

\_ خوشتیپ شدی ایمانم...

گفتم:

\_ فوق العاده شدی فرشته ی من...

جشن عالی بود...چشم های حسود رو راحت حس می کردیم و بهشون می خندیدیم...رقص و شادی و موزیک...همگی خوب بود...اون روز یکی از بهترین روز های زندگیم بود...

از فرداش حس و حالمون که عالی بود عالی تر شد...هر روز یک چیز وجودش رو کشف می کردم...فرشته فوق العاده ویلون می زد...آشپزیش حرف نداشت...سلیقش تو همه چیز تک بود...برخوردش با من همیشه جوری بود که ازش خسته نمی شدم هیچ هر روز هم تشنه تر می شدم برای داشتنش...همه چیز عالی بود...چون فرشته بود...چون اون عالی بود...رابطه اش با خانواده ی من بیست بود...تا این که اون روز رسیدید...۲۸ مرداد ماهی که گرماش زندگیم رو آتیش زد....

دو هفته ای بود می دیدم فرشته انگار که از یک چیزی می ترسه همش نگرانه...کاراش رو با ریلکسی انجام نمی داد..

اون روز مامان فرشته بهم زنگ زد و گفت برم پارکی که دو چهار راه بالاتر از خونشون بود...تاکید داشت نذارم فرشته بویی ببره...

نگران بودم نگران تر شدم...با سرعت خودم رو رسوندم به پارک... مادرش رو دیدم که روی نزدیک ترین نیمکت به در ورودی نشسته بود...با همون چادر مشکی و روسری ساده...اما قیافه اش مثل همیشه نبود... تازه فهمیده بودیم مادر فرشته سرطان سینه داره و خرج عملش برای در آوردن غده ی سرطانی خیلی بالا بود...خیلی بالا بود...تو این چند وقت آب شده بود...کار فرشته از وقتی فهمیده بود شب و روز گریه بود...تو این مدت واقعا زجر میکشیدم...فرشته ی من داشت خودش رو هم نابود می کرد...

رفتم طرفش... با دیدن من ایستاد... تعارفش کردم بشینه..نشستیم... پنج دقیقه به سکوت گذشت... هیچ اصراری نداشتم زودتر به حرف بیاد... می دونستم اون چیزی که می شنوم باب میل نیست... پس عجله برای چی؟

به حرف او مد:

\_ همیشه از این وابستگی می ترسیدم ایمان... از این که تا سرما می خوردم بیشتر از اینکه مراقب خودم باشم باید بشینم آغوره های خانم رو جمع کنم... می دونستم یک روز کار دستش می ده... همیشه که من تو این دنیا نیستم که... می ترسیدم برای دخترم... برای پاره تنم... برای کسی که همش با هم در رقابت بودیم که به جای اون یکی تو شبای که پدرش مست از بار برمی گشت کتک بخوریم... پدرش متعصب نبود که نذاره دخترش کاری کنه... مانع درس خوندنش هم نبود... اون فقط معتاد بود... معتاد... یک بیمار... ایمان الان ما رو نبین که جز طبقه ی نسبتا پایین جامعه ایم... عارف تمام ثروتمون رو تو قمار از دست داد... پسرش رو دستش... راحت می تونستم نفرت تو چشای فرشته رو نسبت به عارف و فرهاد ببینم... وقتی که پریا رو باردار شدم نزدیک بود دیوونه بشم... می خواستم سقطش کنم اما فرشته فهمید و همش چهار چشمی مواظبم بود... پریا با تربیت فرشته بزرگ شد... شد پاره ی تنش... ایمان روزی که قضیه غده رو فهمید...

صدای گریه اش نداشت حرفش رو ادامه بده:

\_ ایمان همون روز بود که گفت هر کاری می کنم تا خرج عملت رو جور کنم...

گریه اش بازم اوج گرفت... قلبم داشت از سینه بیرون می زد اما باید مامان رو هم ساکت می کردم:

\_ ایمان فرشته داره یک کارای می کنه... به خدای احد و واحد راضی نیستم... ایمان نمی خوام فرشته ام...

گریه نمی داشت ادامه بده... داشتم می مردم... با عصبانیت گفتم:

\_ فرشته داره چکار می کنه؟ خواهش می کنم توضیح بدید... من که از کاراش سر درنمیارم...»

اشراقی اشکاش رو پاک کرد... دست کشیدم رو صورتم که پر از اشک شده بود... از گریه ی یک مرد گریه ام گرفته بود...



با گریه ادامه داد:

\_ مامان گفت:

\_ فقط می دونم فرشته رفته تو یک گروه قاچاق دارو... داره با علمش خلاف می کنه ایمان... همش بهش زنگ می زنی... اونم هی می گه... می دونم... مواظبم... از این چیزا...

دنیا رو سرم آوار شد... ف..ف.. فرشته داش... داشت چ... چکار می کرد؟

مامان رو رسوندم خونه و خودم رفتم دنبال فرشته... بردمش یک جای بیابونی که بتونم خودم خالی کنم... داد زدم... اون روز برای اولین بار صدام رو فرشته رفت بالا... سرش داد زدم... داد زدم... داد زدم... فرشته ی سرکشم بی پروا جلوم ایستاد و گفت:

\_ ایمان برای مامانم جونمم میدم....

کشیده ی محکمم خوابید تو گوشش... خودم زود تر افتادم زمین... زانو هام تحمل وزنم رو نداشت... من خاک بر سر روی فرشته ی نازم دست بلند کرده بودم... داد زدم:

\_ دستم بشکنه فرشته... دست ایمانت بشکنه... چرا داری با من این کار رو می کنی؟

فرشته زانو زد جلوم... صورتش از اشکش خیس بود... جای دستام رو صورت سفیدش خودنمایی می کرد... دستش رو گذاشت رو گونم... اشکام رو پاک کرد... نالیدم:

\_ فرشته...

\_ نمی تونم ایمان....

\_ فرشته...

\_ مامانم...

\_ خواهش می کنم...

هق هقش بلند شد و گفت:

\_ ایمان حال مامانم خوب نیست... من چیزیم نمی شه با این کار اما مامانم چیزیش بشه می میرم... ترو خدا من رو ببخش... ببخش که دارم اذیتت می کنم ایمانم....

دستم و گذاشتم رو دهنش... چقدر سخت بود حرف زدن درباره ی این چیزا....

تو سکوت برگشتیم... از اون روز به بعد ایمان همیشگی مرد... فرشته سعی می کرد مثل همیشه باشه اما هرکاری می کرد من دیگه همونطوری که قبلاً بودم نبودم... دوازده شهریور اومد پیشم... اون روز برام ویلون زد... حرف زد... من ساکت بودم..

\_ ایمان اگه نبودم مواظب مامان و پریا باشی ها...

کاش قدرت داشتم و حرف می زدم... اما من تبدیل شده بودم به یک آدم آهنی که خودش رو داشت به در و دیوار می کوبید تا عزیزش رو نبرن....

\_ به بابا بگو منو ببخشه... به داداش فرهاد بگو فرشته دوست داره ها....

اشکام سرازیر شد... فرشته نشست رو پام و اشکام رو پاک کرد... صورت خودش پر از اشک بود... گفت:

\_ ایمان تو از خودمم برام عزیزتری... انقدر عزیز که نمی تونم توصیف کنم... تو تنها مردی هستی که از ته ته دلم دوسش داشتم و دارم و خواهم داشت... زنت رو ببخش... فرشته ی خطاکارت رو ببخش... فرشتت مجبوره...

می خواستم بگم اگه عزیزم بمون فرشته... نرو عشقم... اما دهنم چسبیده بود... دلم آشوب بود...

ان روز فرشته رفت... کاش پاش رو می شکستم تا نتونه بره... رفت و...

هق هق گریه اشراقی نداشت ادامه بده... از روی تخته سنگ بلند شد و چند قدم رفت جلو... میون هق هقش... رو به آسمون داد زد:

\_ فقط فرشته ی من زیاد بود تو این دنیا؟؟ آره خدا؟ مگه چه کار کرده بودم؟ چه گناهی کرده بودم؟ چی بوده که تاوانش انقدر سخت بود؟ خدایا تا چی بوده این گناه لعنتی؟

هق هق داشت خفم می کرد... فکر نمی کردم مرد جلوی روم همون اشراقی باشه که همیشه دیدم... حنجرش رو داشت داغون می کرد... زود بلند شدم و رفتم طرفش: «آقای اشراقی... ترو خدا...»

اشراقی داد زد: «خدایا امتحان بود؟ دیدی رد شدم؟ دیدی نتونستم؟؟ دیدی بریدم؟ داد زد: «آقای اشراقی... خواهش می کنم...»

اشراقی: «آخه چرا؟ چرا؟ چرا؟ فرشته ی من کجایی زمینت رو گرفته بود؟ جای چه کسی رو پر کرده بود؟؟؟ به من می گفتی می داشتمش رو تختم چشمم... نمی داشتم رو زمین باشه... نمی داشتم...»

زانوهایم خم شد و افتاد رو خاک... شونه هام از زور گریه می لرزید... سریع دویدم طرف ماشینش تا آب بیارم... زود بطری رو آوردم و بهش دادم: «آقای اشراقی ترو خدا خودتون رو اذیت نکنید...»

بطری رو ازم گرفت ولی بدون این که لب بزنه گفت: «وقتی داشتن به صورت قاچاقی دارو ها رو از مرز رد می کردن پلیس گروهشون رو شناسایی می کنه... کار به تیراندازی می کشه و فرشته ی من هم...»

دیگه ادامه نداد... لزومی نبود... فهمیدم دیگه... خدایا چقدر سختی کشیده بود این مرد...

به ساعت نگاه کردم... پنج دقیقه مونده به پنج!

صدای باد از درز پنجره تو گوشم می پیچید... فکرم مشغول سرگذشتی بود که شنیده بودم... به اشراقی نیم نگاهی انداختم... آرنجش لب شیشه بود و شده بود تکیه گاه سرش... یکدفعه گفتم:

\_ از فرشته عکس دارید؟

یکدفعه اومد سمتم که ترسیدم و کشیدم عقب... دستش رفت سمت داشبورد... بدون این که به حرکت احمقانه ام توجه ای کنه و عکس العملی نشون بده... آدم نمی شدم... کیف پولش رو برداشت و داد دستم...

اشراقی: «توی زیپ بغلیش یک عکس هست...»

زیر لب با اجازه ای گفتم و بدون این که متظر جواب باشم کیف رو باز کردم...عکس رو درآوردم و بهش خیره شدم...واقعاً فرشته بود...لطافت زنانه از سر و روش می بارید...تو دلم به اشراقی بابت انتخاب بی نظیرش احسنت گفتم...همونجور که به عکس خیره بودم زیر لب زمزمه کردم: «چقدر ماهه...»

انقدر آروم گفتم که خودمم نشنیدم....

صدای اشراقی تو ماشین پیچید:

میان ماه من تا ماه گردون

تفاوت از زمین تا آسمان است

تعجب کردم که صدام رو شنیدم...رو بهش گفتم: «شنیدید؟»

یکدفعه از سوالم پشیمون شدم...آخه دختره خنگ الان جوابت این که بهت بگه په نه په....

بگو دختره احمق اگه نشنیده بود که جوابت رو نمی داد...از دست خودم حرصی شدم اما اون

پوزخند زد و گفت: «فراموش کردی گوش های تیزی دارم؟»

یادم اومد...هیچی نگفتم...به شهر که رسیدیم زمزمه کردم: «می رم حرم...»

هیچی نگفت فقط سر تکون داد...جلوی حرم پیاده شدم...چند قدم که از ماشین دور شدم که

صدام زد: «خانم اشتیاق...»

برگشتم سمتش...از ماشین پیاده شد...گفت: «ممنون که حرفام رو شنیدید...بخشید اگه

خستتون کردم...»

لبخند زدم و گفتم: «شما بخشید که ندونسته حرفی زدم...خوشحالم که لایق بودم مثل یک

خواهر محرم اسرار مهمم زندگیتون بوده باشم.»

پوزخند زد و زود سوار ماشین شد و جوری گاز داد که صدای جیغ لاستیک هاش سکوت محیط

رو بهم می زد...اجازه ی جولان دادن افکار مختلف رو تو ذهنم ندادم...اصلاً حوصله

نداشتم...اصلاً...

رفتم داخل حرم و نماز صبح قضا شده ام رو خوندم و بعد از زیارت پیاده راه افتادم سمت هتل... تا آخرین روز اقامت توی مشهد هم بگذره.. از امام رضا خواسته بودم کمکم کنه... نمی دونستم چطوری؟ اصلاً نمی دونستم چی می خوام... فقط کمک خواستم و حالا دلم قرص شده بود... قرص قرص....

چند قدم مونده به هتل متوقف شده... زمان ایستاد... نفسم ایستاد... دنیا ایستاد... اگه صدای گرومب گرومب شدید قلبم نبود که مشت بزنه تو سینم می گفتم قلبم ایستاد... لامبورگینی نقره ای رنگ با اون پلاکش که جواب دو تا جمع و تفریق شده بود شماره هاش بهم دهن کجی کرد... بهم گفت آرمیلا خانم صاحبم رو آوردم... خوشحال نشدی؟

و ذهنم داشت فریاد می زد اگه نمی رفتی حرم... اگه با اشراقی برمی گشتی... اگه با هم می دیدتون... صبح کله سحر... چی می خواستی بگی؟ چی داشتی بگی؟

آروم زیر لب زمزمه کردم برای چی اومده؟ چرا ناگهانی؟ چرا بی خبر؟ چی شده؟

یکدفعه دلم آشوب شد... اگه برای کسی اتفاقی افتاده باشه چی؟ اما هر کاری می کردم نمی تونستم ندای درونم رو خفه کنم که می گفت آرمیلا اگه می دید چی؟

راستین با پوز خند گفت: «مهم تر از کارم اینجاست... زنم از هر کاری مهم تره... شما همیشه از همه چیز توضیح می خواید؟»

اشراقی راهش رو کشید و رفت... روم رو کردم به راسین که شیطون داش می خندید... از خندش خندم گرفت... پسرک غد پروی بی تربیت! گفتم: «شما دو تا چه پدر کشتگی ای با هم دارید؟»

بدجنس خندید و گفت: «برات پیش اومده بعضی وقتا از کسی که هیچ شناختی روش نداری بدت بیاد؟ حس من دقیقاً بهش این... گروه خونی مون متفاوته... به هم نمی خونه... بی دلیل ازش خوشم نیامد... حس خوبی بهم نمی ده... اون رو نمی دونم دیگه...»

رفتم سمت اتاقم و گفتم «من می رم بخوابم... دارم تلف می شم...»

راستین: «باشه برو... تا صبح...»

بدون جواب وارد اتاق شدم... در رو بستم و پشت در نشستم... صدای بسته شدن اتاقش رو شنیدم... نفسم و با فوت دادم بیرون... همه چی و هم قاطی شه بود... اون از اومدن ناگهانی... اون از حرفاش... اون اشراقی هم که کلاً ولش کن... اینم از حرف زدنشون با هم... وای خدا اشراقی چیزی نگه... اینا با هم دشمنی دارن نزنه منو بد کنه با راستین؟ زود گوشیم رو در آوردم و به اشراقی اس زدم: «آقای اشراقی لطفاً درباره ی بیرون رفتنمون با هم راستین متوجه نشه... نمی خوام برداشت بدی کنه... لطفاً مواظب باشید...»

گوشی رو کنارم گذاشتم و سرم رو گذاشتم رو زانوم... دو دقه بعد صدای اسم بلند شد... سریع گوشی رو برداشتم و گذاشتم رو سایلنت تا فروزان بیدار نشه و بعد اس رو خوندم: «خیلی عزیزه نه؟ خانم اشتیاق انقدر شعور دارم که خودم متوجه بشم... به شعورم توهین کردید با پیامتون... حواسم هست... در ضمن آقای راستاد باید به نامزدشون اعتماد کامل داشته باشن... اینطور نیست؟»

اه مرد تیکه ی الاغ... من چی می گم این چی می گه... بگو خودت اگه این جور حرفی رو درباره ی فرشته شنیده بودی چه فکری می کردی... حالا ناراحت شده برای من... جواب دادم: «قصدم جسارت نبود آقای اشراقی... به هر حال من باید محافظ کار باشم... من کاری نکردم که بخواد سر سوزنی برای راستین ابهام و یا شک رو همراه داشته باشه... قضیه این نه بی اعتمادی راستین به من...»

رفتم لباسام رو عوض کردم و روی تخت ولو شدم... گوشیم رو برداشتم که دیدم از اشراقی پیام دارم: «خوبه... خوش بحال آقای راستاد که همچین نامزدی دارن... محافظ کار...»  
اصلاً از پیامش خوشم نیومد... این با خودش چی فکر کرده؟ اه اه... موند فرشته چطور از این خوشش اومده... البته با ما که مثل فرشته نیست...

پتو رو کشیدم رو صورتم و سعی کردم بخوابم... خسته شده بودم...

\*\*\*

فروزان: «اه آرمیلا پاشو دیگه دختر... چقدر می خوابی... ساعت هشت شد...»

نزدیک بود بزنم زیر گریه... من فقط دو ساعت بود خوابیده بودم بابا...

پتو رو از روی صورت تم کشید... نور آفتاب چشمام رو اذیت کرد... با غر غر گفتم: «ای خدا بکشتت  
فروزان... بذار یک ساعت دیگه کپه ام رو بذارم بلند می شم...»

فروزان: «||| آرمیلا زشته بابا... روی هر چی خوابه کم کردی تو دختر... یا همین الان بلند می شی یا  
یک جور دیگه بیدارت می کنم...»

چشمام اتوماتیک وار بسته شد... به هیچ طریقی نمی تونستم باز شون کنم...»

با احساس چیزی توی گوشم چشم باز کردم... فروزان داشت با پرهای کلیپش با گوشم بازی می  
کرد...

کلیپس رو زدم اونور و گفتم: «د آخه مگه کرم داری؟»

فروزان قهقهه خندید و گفت: «قیافش رو... پاشو دیگه نیم ساعت دیگه هم خوابیدی...»

نه مثل این که تا بیدار نشم دست از سرم بر نمی داره...»

بلند شد و نشست رو تخت و گفتم: «خوب شد؟ وظیفه رو انجام دادی دیگه برو...»

فروزان: «||| که شما باز بخوابی؟ با هم می ریم وقت صبحانه است...»

من: «فروزان خانم من امروز با شما نمیام... نامزد محترم تو اتاقشون منتظر منن...»

فروزان: «کی؟ آقای راستاد؟ اومده اینجا؟»

بی حوصله گفتم: «آره...»

فروزان: «بابا مردم چه کشته مرده هایی دارن... ایول»

بلند شدم و گفتم: «برو بابا تو هم دلت خوشه...»

فروزان که دیگه مطمئن شد بیدارم و نمی خوابم گفتم: «پس من رفتم... سلام برسون... خوش

بگذره...»

همچین شیطون گفت که از توی حمام هم متوجه شدم...همونجور که کفای دهنم رو خالی می کردم گفتم: «بی حیا...»

خندید و گفت: «راحت باش...»

صدای در اومد و منم بعد از آبکشیدن دهنم لباس پوشیدم و یک تک زدم به راستین...

پیامش اومد: «بیا اتاقم...»

اه اه آقا منتظر شرفیابی من...خندم گرفت...لباس هام رو پوشیدم و رفتم سمت اتاقش و در زدم...

چند لحظه طول کشید تا در رو باز کنه...

راستین: «به به سلام...اتاق ما رو با نور وجودتون منور فرمودین...کلا نور بالا می زنی...»

یک مشت زدم به بازوش و گفتم: «آقای چراغ راهنمایی لطفاً از جلوی در برید کنار...»

خندید و کشید کنار و پشت سرم در رو بست...

یک نگاه بهش کردم...سوئی شرت سورمه ایش رو روی تک پوش آبی آسمونیش پوشیده بود با گرمکن مشکیش...

گفت: «خوب چی بخوریم...»

خندیدم و گفتم: «صبحانه...»

گفت: «وای آرمی شوخی نکن خودت کشف کردی یا یکی هم کمکت کرد؟»

گفتم: «آقای نابغه آخه این سوال بود...یک چیز بیار بخوریم که باید برم این روز آخری رو بگذرونم که از دستش راحت بشم...»

در اتاق رو زدن...راستین رفت در رو باز کرد و با صبحانه وارد شد...

شاکی گفتم: «تو که از قبل سفارش دادی برای چی نظر می خواهی؟؟»

راستی: «خوب اگه چیزی رو می گفتمی که سفارش نداده بودم بعدش سفارش می دادم...»



سینی رو گذاشت رو میز و گفت: «بفرمایید...»

بلند شدم و سر میز نشستم و راستین هم روبه روم نشست...

پنیر و کره و مربا هویج و آلبالو و تخم مرغ آپز و چای و آب پرتغال....

گفتم: «چه خبره آخه؟؟»

راستین: «بخور بابا...»

من: «نمی گفتمی هم می خوردم...»

راستین لبخند زد و هیچی نگفت و لیوان آب پرتغالش رو به لبش نزدیک کرد...

منم دیگه بدون حرف مشغول شدم....

بعد از تموم شدن صبحانه ام یک نگاه به ساعت انداختم... نه و نیم بود... گفت: «بچه ها منتظر

منن... باید برم... تا عصر...»

بلند شد و گفت: «منم می رم حرم... هر وقت داشتی می اومدی سمت هتل بهم یک پیام بده...»

من: «باشه... خداحافظ...»

راستین: «یا علی... مواظب باشید...»

چیزی نگفتم و از در زدم بیرون... فروزان تو لابی منتظرم بود... رفتم سمتش و گفتم: «پس بچه

ها؟»

گفت: «نمی دونم اشراقی امروز اصلا حوصله نداشت... گفت ما می ریم شما بیاید دیگه...»

شونه ای بالا انداختم و گفتم: «بزن بریم...»

\*\*\*

ساعت پنج بود که دیگه کارهامون تموم شد... اومدیم محوطه ی بیرون و من یک پیام به راستین

دادم... وقتی سرم رو آوردم بالا نگاه اشراقی رو روی خودم دیدم... بیا هی ما نمی خوایم فک کنیم

این هی... آرمیلا... خفه شو و از این فکرای مضخرف نکن...

تو ماشین نشسته بودیم که گوشیم زنگ خورد... راستن بود: «بله؟»

راستین: «سلام خسته نباشید...»

من: «سلام ممنون... قبول باشه...»

راستین: «ممنون... می گم آرمیلا جشنشون پنجشنبه است دیگه؟»

من: «آره...»

راستین: «مامانت اینا میان؟»

من: «نه مامان فقط براش هدیه می گیره...»

راستین: «خوب تو مشکل فقط لباسه؟ می گم لباس رو از اینجا بخر ما تو تهران توقف نداشته

باشیم و یک سر بریم اندیمشک... جمعه هم بخوایم برگردیم همش تو راهیم... توقف توی تهران

بیخوده...»

من: «راستین حرفایی میزنی ها... ماشینمو بزارم تو سرم؟»

راستین: «اوه چرا همه چی رو سخت می گیری تو؟ می دی یکی از مردا بیره شرکت دیگه... برسیم

تهران تازه خستگیمون نشون می ده... تازه همون پنجشنبه هم می رسیم...»

من: «بذار ببینم چکار می تونم بکنم... تو هم با این فکرات... لباس رو چکار کنم؟»

راستین: «اومدی با هم می ریم می خریم دیگه... انقدر ادا اصول نداره که...»

من: «خدا بگم چکارت نکنه... باشه...»

راستین خندید و گفت: «خوبه... کاری نداری؟؟؟»

من: «نه خداحافظ...»

راستین: «یا علی...»

به فروزان توضیح دادم و زود رسوندمش هتل...

فروزان رفت اتاقمون و من رفتم اتاق راستین... بعد از اینکه لباس پوشید رفتیم برای خرید لباس...

رفتیم کیان سنتر که تعریفش رو شنیده بودیم...

حدود یک ساعت بود داشتیم می گشتیم و هنوز چیز مورد نظرمون رو پیدا نکرده بودیم... لباس ساده می خواستم...

بالاخره یک لباس نسکافه ای دیدم که دکلمه بود و تا بیست سانتی رونم تنگ و چروک بود بعد تا پایین کلوش شده بود با پارچه ی ساده و یک پایون یشمی مانند روش خورده بود... لباس ساده بود و مطابق میلم...

راستین گفت: «مجلسون جداست دیگه؟»

با یک حساسیتی گفت که خندم گرفت... گفتم: «آره...»

گفت: «خوبه ساده و شیک... از اینا که زیادی منجوق و پولک دارن واسه نامزدی دوستت مناسب نیست...»

برگشتم و با قیافه ی دانشمندی گفتم: «نه بابا...»

راستین: «برو تو انقدر زبون نریز...»

رفتیم داخل و راستین لباس رو از فروشنده گرفت و رفتم برای پرو...

اندازه بود و تو تنم خیلی خودنمایی می کرد... راستی در زد و من در رو باز کردم... راستین از پایین لباس شروع کرد و اومد بالا... زیر نگاهش معذب شدم... روی سرشونه هام توقف کرد... گرفتیم... راستین معطل نکرد و زود در و بست و از پشت در گفت: «خوبه درش بیار...»

زود درش آوردم و نفسم رو با حرص دادم بیرون و از اتاق پرو اومدم بیرون... لباس رو خریدیم و رفتیم برای صندل... یک صندل کرم پاشنه ده سانت که تمام پام رو تا مچ تور می پوشوند و جلو باز بود و خیلی شیک بود و خریدیم و زدیم بیرون...

تو طول راه دو تامون ساکت بودیم... رسیدیم هتل و راستین گفت: «برو سوییچت رو بده به همکارات فردا بعد از نماز صبح حرکت می کنیم...»

سرم و تکون دادم و راستین رفت تو اتاق و منم به سمت اتاق مردا رفتم... در زدم و اشراقی باز کرد... نه خدایی نمی شد کسی به غیر از اشراقی باز کنه؟  
من: «سلام... خوبید؟ همه خوبن؟»

اشراقی: «سلام... ممنون... خوبیم.. بچه ها شب آخر رو رفتن حرم... مگه متوجه نشدید فروزان نیست؟» نداشت جواب بدم و گفت: «آها راستی یادم نبود جناب راستاد تشریف آوردن...»  
قشنگ طعنه اش رو حس کردم و گفتم: «من فردا با راستین میرم...»

سوییچ و آوردم بالا و گفتم: «زحمت ماشینم با شما... تو پارکینگ شرکت بذارید بمونه...»  
سوییچ و گرفت و پوزخند زد و گفت: «همسفر نیمه راه شدید؟»

صدای راستین پیچید: «می خواد تا آخر راه رو با همسفر تمام عمرش بگذرونه...»  
اشراقی برگشت سمت راستین و گفت: «خوبه... خوش بگذره...»  
راستین: «می گذره...»

اشراقی حرصی برگشت سمتم و گفت: «خیالتون از بابت ماشین راحت باشه...»  
من: «ممنون... از آقای داوودی و رضایی هم از طرف من خداحافظی کنید...»

اشراقی: «چشم...»

من: «خدانگهدار...»

اشراقی: «به سلامت... مواظب باشید...»

چرخیدم سمت راستین که با یک پوزخند داشت نگاهش می کرد... تا نزدیکش شدم دستم رو گرفت و آورد تو اتاق و در اتاق رو بست...

گفت: «وای خدا چقدر این بشر نجسبه...»

خندیدم و هیچی نگفتم... از دست این دو تا خرس گنده....

\*\*\*

\_ آرمیلا... آرمیلا بابا دختر داری چکار می کنی دو ساعته اون تو...

از زیر دوش در اومدم و گفتم: «خوب تو حموم چکار میکنن نابغه؟»

راستین: «آرمیلا یا تا ده دقیقه دیگه یا میای بیرون یا خودم میام میارمت بیرون...»

عصبی گفتم: «تو خیلی...»

حرفم رو ادامه ندادم... گفتم: «جوش زن... تا صبحونه رو بیارن اومدم...»

راستین: «مشکل تو فقط صبحونه است؟ همین الان آماده است...»

همونجور که بدنم رو خشک می کردم، گفتم: «آفرین... به کارت ادامه بده...»

راستین حرصی گفت: «خیلی رو داری...»

خندیدم و مشغول پوشیدن لباسام شدم..

\_ آرمیلا یک لیوان چایی می ریزی؟؟؟

روم رو از طرف شیشه به سمتش برگردوندم و با شیطنت گفتم: «نخیرم نمی ریزم...»

راستین با تعجب نگاهم کرد و با صدای لوتی گفت: «رو حرف من حرف زن ضعیفه...»

برگشتم سمتش و دستم و زدم به کمرم و گفتم: «جان؟»

راستین قیافه ی ترسویی به خودش گرفت و گفت: «آقا اصلاً من کی باشم دستور بدم... لطف کن اون فلاسک رو بده خودم برای خودم چایی بریزم... والا به خدا... کی گفت اصلاً زنا وظیفه ی ریختن چایی رو دارن؟»

با شیطنت دو تا ابرو هام رو انداختم بالا و گفتم: «آها خوبه... این شد... حالا لطف می کنم برات چایی می ریزم...»

آروم و شیطون گفت: «رو تو کم کن...»

برگشتم سمتش و گفتم: «چیزی گفتید؟»

راستین: «نه گفتم دست خانم مهربون و وظیفه شناسم درد نکنه...»

چایی رو ریختم تو لیوان و گفتم: «خواهش می کنم...»

راستین قهقهه خندید و گفت: «مسافرت بهت ساخته ها...»

چیزی نگفتم و چایی رو گرفتم سمتش...

بعد از چند دقیقه گفتم: «وای خدا حدوداً یک روز و نیم تو راهیم...»

راستین: «خوب بگیر بخواب تا فاصله رو حس نکنی...»

پیشنهاد خوبی بود... دیشب هم درست و حسابی نخوابیده بودم و داشتم کارهام رو می کردم... صندلی رو خوابوندم و گفتم: «پیشنهاد خوبیه... حواست باشه ها... هنوز آرزو دارم...»

راستین: «یک وقت تعارف نکنی ها... در ضمن آره می دونم هنوز آرزوی پوشیدن لباس عروس رو داری...»

زودی بلند شدم و زدم به بازوش و گفتم: «جدیداً پرو شدی ها...»

راستین شونه ام رو گرفت و خوابوندم رو صندلی و با لبخند گفت: «بگیر بخواب بچه...»

چشمام رو بستم و با حرص گفتم: «کافر همه را به کیش خود پندارد... خودت بچه ای...»

صدای قهقه اش پیچید تو ماشین و منم روم رو کردم سمت در و سعی کردم بخوابم... راستین  
صدای موسیقی بی کلامی رو که داشت پخش می شد کم کرد و من بودم که با هزار نوع حس  
گوناگون خوابیدم...

نفس نفس زنون از خواب بیدار شدم... نور ماشین جلویی و بوقش از تو شک آوردم بیرون... یک  
نگاه به راستین چشم بسته و غرق شده در خواب و بعد فریاد: راستین...  
.....

همه چیز برام مثل یک کابوس بود... صدای بوق ممتد کامیون... پریدن راستین از خواب و در آخر  
دست من و راستین که روی فرمون قرار گرفت و هدایت ماشین به سمت چپ و بعد صدای جیغ  
وحشتناک ترمز...  
.....

یک دستم روی کمر بند ایمنیم و دست بدم روی فرمون خشک شد... و بعد دنیا تاریک شد....

\*\*\*

با احساس خنکی روی صورتم پریدم و به دور و برم نگاه کردم... دو زنی که رو به روم بودن و  
تاریکی شب و صدای حرکت ماشین ها... چند بار پلک زدم... چه اتفاقی افتاده بود؟ من کجام؟ اینا  
دیگه کین؟

نور یک ماشین توی چشمم افتاد و باعث شد چشمم رو ببندم... تاریکی... چراغ... صدای ممتد  
بوق... فرمون... ترمز... خدایا راستین...  
.....

سرم رو به سمت صندلی راننده چرخوندم... صدای زنا که داد می زدن: «بهوش اومد... خدا رو شکر  
چیزی نبود... شک بهش وارد شده بود رو اعصابم بود...» چرا صندلی راستین خالی بود؟؟ راستین  
کجا بود؟؟ راس... راستین...  
.....

جیغم دراومد: «راستین... راستین... راستین... کجایی؟؟؟»

راستین تروخدا بیا...

زنا با حول و ولا داشتن شونه هام رو ماساژ می دادن... می خواستم هر طور شده از حصار  
دستشون خارج بشم اما سفت چسبیده بودنم...  
.....

جیغ زدم: «راستین؟ تروخدا منو از دست اینا نجات بده... راستین؟»

از زور حق داشتیم خفه می شدم.... یکدفعه زدمشون کنار و از ماشین پیاده شدم... برگشتم سمت زنا و گفتم: «شوهر من کجاست؟»

اشکاشون رو پاک کردن و خواستن بیان سمتم که جیغ زدم: «سمت من نیان... گفتم شوهرم کجاست؟؟؟ راستین؟»

افتادم زمین... خدایا من راستینم رو از تو می خوام... امام رضا راستینم رو از تو خواستم... کجاست؟؟؟

- آرمیلا... آرمی...

انقدر سریع برگشتم سمت صدا که صدای مهره های گردنم دراومد... اشکای مزاحمم نمی داشتن چیزی رو ببینم... با حرص زدمشون کنار و از چیزی که دیدم چیزی نمونده بود که بیهوش بشم... راستین صحیح و سلامت داشت به سمتم می دوید....

بلند شدم و تمام توانم رو جمع کردم و دویدم... به سمت راستینم پرواز کردم... لحظه ای بعد تو آغوش گرم و ستبرش گم شدم... دوست داشتیم تو راستین حل بشم... می خواستم رویا نبودنش ثابت شه... انقدر سفت فشارم می داد که حس می کردم تو بغلش له می شم... اما خوب بود... همین که می دونستم بود خوب بود... اشکام پیرهنش رو خیس خیس کرده بود و اشکای اون روسری منو... با حق حق گفتم: «راس... تی... ن...»

«جان راستین؟؟؟ راستین فدات بشه عزیزم... گریه نکن... شرمندتم آرمی... شرمندتم... صدای حق هقش تو فضا پیچید... میون گریه گفت: «خدا منو نبخشه... ببخشید عزیزم... ببخشید...»

دستم رو مشت کردم و کوبیدم رو سینش... میون حق هقم گفتم: «مگه نگفتم مواظب باش... راستین مگه نگفتم حواست باشه... راستین اگه چیزیت میشد من چکار می کردم؟»

صدای حق حق دو تاملون تو هم مخلوط شده بود... قدرت حرف زدن نداشتم... با فکر اینکه اگه الان راستین چیزیش می شد هم می مردم... نابود می شدم... خدایا می بینی؟ جونم به جون این بنده ات وصل شده... خدایا می بینی؟ بندت رو از خودمم بیشتر دوست دارم؟ خدایا درک می کنم حرف مجنون رو... راست می گفت که می گفت از عمر من آنچه هست بر جای... بستان و به عمر لیلی افزای...



نوازش دست راستین روی کمرم آروم کرد... کم کم نفسم سر جاش اومد... با نفسای عمیق هر لحظه رو می بلعیدم... عطر وجود راستین رو می بلعیدم... عطر وجودم رو می بلعیدم....

با صدای خدا رو شکر مردم به خودم اومدم و یکم از راستین جدا شدم... راستین دستش رو انداخت دور شونه هام و بردم طرف چند تا از ماشین هایی که ایستاده بودن: «آقا دستتون درد نکنه... شرمنده ی همتون...»

یک مرد: «آقا دشمنت شرمنده... همیشه سالم باشید...»

یک پیرمرد: «مواظب باش پسر... مواظب خودت و زنت و زندگیت باش...»

راستین: «چشم پدر جان...»

کم کم جمعیت متفرق شد... حوصله ی تنها چیزی رو که الان نداشتم ماشین و حرکت بود... همه چیز مثل معجزه بود... دو طرف جاده زمین بیابونی بود و ما هم کشیده بودیم تو زمین... نه ماشین چیزیش شده بود نه خودمون... به راستین نگاه کردم که داشت از تنها خانواده ی که مونده بودن داشت تشکر می کرد... اشک تو چشمام جمع شد... دوست نداشتم فک کنم... به چیزای بد... خدایا شکرت... خدایا شکرت که هیچ کدوم از اگر های ذهنم اتفاق نیفتاد... خدایا شکرت... شکرت که از خواب پریدم... شکرت که کابوس دیدم... ماشین بوقی زد و حرکت کرد و راستینم دستی تکون داد و بعد برگشت سمتم... خیره نگاهش کردم... سرش رو انداخت پایین و لباس رو روی هم فشار داد... چونش می لرزید... نمی خواستم ببینم... گریه ی مرد زندگیم... سرافتادگیش... من مرد زندگیم رو محکم می خواستم... انقدر محکم که با تمام غم هام و سختی هام بهش تکیه کنم... تکیه کنم و نه خودش خم بشه نه من... الان به من نیاز داشت... بلند شدم رفتم طرفش... همونطور سرش پایین بود... دستاش رو که تو هم قفل شده بود و جلوش بود رو گرفتم تو دستم... صداش اومد: «شرم...»

یکی از دستام رو گرفتم جلوی بینیم و گفتم: «هی... تتس... راستین تقصیر منم بود... همسفر خوبی نبودم... منم بودم حوصله ام سر می رفت و می خوابیدم...»

خندیدم... الان به غم نیاز نداشتم...

سرش رو آورد بالا...لبش می خندید اما چشاش اشکی بود...گفتم: «اا خودت رو لوس نکن دیگه...اصلاً بذار ببینم تو به من نهار ندادی...الانم...» ساعت رو نگاه کردم و گفتم: «ساعت هشته و من هنوز چیزی نخوردم...»

همونجور با صدای لرزانش گفت: «رو تو کم کن...دو ساعت ظهر بیدارش کردم برای نهار...خانم غرغر کرده سرم نمی خوام...می خوام بخوابم...گشتم نیست...تازه منم گشتم موندم...»  
زدم به بازوش و گفتم: «رو بهت دادم زبون درآوردی؟»

سرش رو انداخت پایین...

دستم و بردم زیر چونس و گفتم: «از این راستین بدم میاد...شرمنده نباش...اصلاً چرا شرمنده؟ مگه اتفاقی افتاده؟»

اشکاش رو پاک کرد و گفت: «نه بابا دلم برای مامانم تنگ شده بود...»

خندیدم و گفتم: «من گشتم...»

گفت: «خوب سوار شو بریم...ببینیم کجا می تونیم چیزی گیر بیاریم...»

گفتم: «اوف...خسته شدم از ماشین...»

دستش و گذاشت پشت کمرم و به طرف ماشین هدایت کرد و گفت: «معلوم نیست کجا یک

رستورانی چیزی گیر بیاریم...انقدر غر نزن...یکم هله هوله می خوریم تا برسیم...»

گفتم: «تو چیزی نخوردی؟»

سرش رو به علامت نه داد بالا...گفتم: «دیوونه ای دیگه...خوب تو کوله ی من هله هوله بود...»

گفت: «حسش نبود...»

دیگه چیزی نگفتم و سوار شدیم...ماشین رو روشن کرد و گفت: «مرسی بابت خوبیت...»

لبخند زدم...خودم و زدم به اون راه و گفتم: «من همیشه خوبم...راه بیفت...»

این بار صاف نشستیم و صدای موسیقی رو زیاد کردم...

صدای علیرضا قربانی... تیتراژ مدار صفر درجه تو ماشین پیچید:

وقتی گریبان عدم با دست خلقت می درید

وقتی ابد چشم تو را پیش از ازل می آفرید

وقتی زمین ناز تو را در آسمان ها می کشید

وقتی عطش طعم تو را با اشک هایم می چشید

من عاشق چشمت شدم نه عقل بود و نه دلی

چیزی نمی دانم از این دیوانگی و عاقلی

یک آن شد این عاشق شدن دنیا همان یک لحظه بود

آن دم که چشمانت مرا از عمق چشمانم ربود

وقتی که من عاشق شدم شیطان به نامم سجده کرد

آدم زمینی تر شد و عالم به آدم سجده کرد

من بودم و چشمان تو نه آتشی و نه گلی

چیزی نمی دانم از این دیوانگی و عاقلی

راستین: «خوب رسیدیم... زنگ بزن به آدرس رو بپرس...»

برگشتم و کیفم رو از صندلی پشتیا برداشتم و گوشیم رو در آوردم....

فاطمه: «بله؟»

من: «سلام فاطمه... خوبی خوشی؟»

فاطمه: «به به سلام آرمیلا خانم گل گلاب... خوبم تو خوبی؟»

من: «خدا رو شکر... فاطمه آدرس خونتون رو بده ببینم...»

با تعجب جیغ زد: «اندیمشکید؟»

داد زد: «ه—و... پرده گوشم پاره شد... بله اندیمشکیم... بدو فاطمه... آدرس رو اس کن داریم

تلف می شیم از خستگی؟»

فاطمی: «با راستینی؟؟»

با حرص گفتم: «پس نه با عمه امم...»

فاطمی هول گرفت: «باشه باشه الان آدرس رو اس می کنم...»

قطع کردم که راستین گفت: «خسته ای؟»

گفتم: «آره دلم یک دوش درست و حسابی می خواد...»

راستین: «دوش درست و حسابی می شه حمام...»

حرصی برگشتم سمتش و گفتم: «اصول دین می گی؟»

صدای زنگ اس ام اس بلند شد... بازش کردم و با دیدن اسم فاطمه گوشی رو گرفتم شمیت

راستین و بعد از این که گرفتش... سرم ر تکیه دادم به شیشه... مثلاً اواخر آبان بود... اوف هوا

چقدر گرمه...

بالاخره با چند بار پرسیدن رسیدیم... پیاده شدم و به بدنم کش و قوس دادم...

به راستین نگاه کردم که دستش رو به صورت کششی بالای سرش گرفته بود و روی پنجه ی پا

هی بلند می شد... گفتم: «خسته نباشید...»

لبخند زد و گفت: «تو هم... بالاخره نصفش رو تو روندی...»

لبخند زدم و رفتم سمت صندوق عقب و دسته ی چمدونم رو گرفتم که دست راستن رو دستم

قرار گرفت و گفت: «میارمشون... برو زنگ رو بزن...»

یک نگاه به صورتش انداختم که حدوداً تو پنج سانتی صورتم بود و داشت با نگاه خسته لبخند

می زد... گرمای نفساش توی صورتم حالم رو دگرگون می کرد...

کشیدم عقب و رفتم در خونشون رو زدم... به ثانیه نکشیده در باز شد و بعدش هم فاطمه از در پرید بیرون و دوید سمتم... من رفتم سمتش و همدیگه رو بغل کردیم... از خودم دورش ردم و نگاهش کردم... تغییری نکرده بود غیر از این که یمی لاغر شده بود... گفتم: «خوبی؟»

گفت: «نمیری تو دختر... چرا خبر ندادی؟»

من: «یکدفعه ای شد بابا...»

صدای یا الله راستین باعث شد فاطمه از بغلم بیاد بیرون و بره سمت در...

فاطمی: «سلام... بفرمایید... خیلی خوش آمدید...»

راستین همونطور که سرش پایین بود گفت: «سلام... حالتون خوبه؟ ببخشید مزاحم شدیم... مبارک باشه...»

فاطمه گفت: «ممنونم... خیلی خوش آمدید بفرمایید...»

بعد از نیم ساعت سلام و علیک با کلی از فامیل های فاطمی بالاخره نشستیم و هر کسی مشغول کارش شد...

راستین گفت: «چه پر جمعیتن ماشاءالله... من خیلی دوست دارم...»

با ذوق گفتم: «آره همه هم با هم جورن... آخ کیف داره...»

لباسامون رو عوض کردیم... اذان که گفت نماز مون رو خوندیم و بعدش هم سفره ی شام پر مخلقاتشون آماده شد... خونه ی بزرگی داشتن... بالاخره قیمتا که مال تهران نبود... شاید پول خونس خرید یک خونه ی ۵۰ متری تو تهران بود...

به هر حال بعد از شام خیلی خوشمزه کمی به گفت و گو گذشت و وقتی نوبت به خواب شد... مامان فاطمه گفت: «فاطمه آقا راستین و آرمیلا جان رو راهنمایی کن سمت اتاق محمد... براشون رخت خواب پهن کن که بندخدا ها دارن از خستگی غش می کنن...»

لبخند زدم اما تازه بعد از چند ثانیه حرفش برام آنالیز شد... من و راستین؟ تو یک

اتاق... بخوابیم؟ یا ابوالفضل!

راستین تشکر کرد و دستم رو گرفت....رفتم سمت اتاق....خدایا کاش بفهمه و بره خودش یک گوشه بخوابه....فاطمه از اتاق در اومد و یک لبخند زد و شب بخیر گفت....

رفتم تو اتاق و دیدم بله...خانم تشک ها رو تنگ هم گذاشته....راستین دستم و ول کرد و رفت سمت تشک ها و زود پیرهنش رو درآورد....یا خدا....زود چشمام رو بستم و روم رو اونور کردم...سعی می کردم تصویر اون سینه ی ستبر رو فراموش کنم ولی مگه از جلوی چشمم می رفت کنار؟؟؟

ای خدا نکشتت راستین...نمی دونی من کلاً جنبه ندارم؟ خودم رو مشغول دید زدن تابلوی رو دیوار نشون دادم اما کو حواس؟

راستین با خنده گفت: «نگو که الان خجالت کشیدی...»

مرض...پس نه اصلاً خجالت نکشیدم...با خیال راحت انگار یک چیز کاملاً عادی دیدم...اصلاً هم که این سینه ی شوهرم نیست...اصلاً هم که دوست ندارم....

استغفرالله...ببین با من چه کار می کنه...با خنده و آروم گفت: «آهای خانم خجالتی من بیا بابا لباس پوشیدم...»

برگشتم و نگاهش کردم که نشسته بود روی تشک و داشت پتو مسافرتی ها رو باز می کرد....همونجورم شیطون بهم خیره شده بود...

گفتم: «می خوای اینجا بخوابی؟»

ابروش رو انداخت بالا و گفت: «انتظار داری برم هتل؟»

حرفی گفتم: «نخیرم منظورم این نیست...»

با خنده گفت: «منظورت رو فهمیدم...جهت اطلاعاتون بله همینجا می خوابم...»

اه خودخواه...گفتم: «پس من کجا بخوابم؟؟؟»

گفت: «همینجا...»

گفتم: «نه بابا خودت فهمیدی؟»

گفت: «خودتو لوس نکن...لباسات رو عوض کن که فردا فک کنم باید تا عصر تو آرایشگاه باشی...»

یاد لباسام افتادم....لباسام رو کجا عوض کنم؟

گفتم: «روت رو اونور کن تا لباسام رو عوض کنم...»

ابروهاش رو انداخت بالا و گفت: «نامحرمی نمی بینم...»

جیغم دراومد: «راستین...»

گفت: «||| خوب چته؟»

گفتم: «مسخره بازی درنیار...»

دراز کشید و گفت: شب بخیر...

و چشماش رو بست...همونجور که لبخند رو لبش بود....آروم رفتم گوشه اتاق و مانتوم رو درآوردم

و بعدش هم تاپم رو....سرم رو کردم تو چمدونم که لباس دربیارم که راستین گفت: «بیام؟»

مرض...درد بی درمون....مردک پرو...جیغ زدم: «وای... راستین...»

خندید و گفت: مگه قایم باشک نیست؟ من تا ده میشمرم بعد میام یک لقمه چیت می کنم!!!»

گفتم: «خیلی بی تربیتی...»

خندید و روش رو کرد اونور...انقدر سریع لباس پوشیدم که نفهمیدم چی پوشیدم و درست

پوشیدم یا نه؟

رفتم و آروم سر جام دراز کشیدم...با حداکثر فاصله با راستین....

یکدفعه راستین چرخید سمتم که از ترس پریدم....با لبخند گفت: «چرا می ترسی؟ مگه نگفتم بهم

اعتماد داشته باش؟ مگه من محرم تو نیستم...»

با ترس گفتم: «نه نمی ترسم...چیزی نیست...شب بخیر...»

گفت: «اگه نمی ترسی بیا بغلم...»

دل‌هری ریخت پایین...وای خدا اینم عواقب تنها موندن با یک پسر...گفتم: «راستین بذار  
بخواهم...»

پوزخندش رو حس کردم و بعد صداش رو که گفت: «پس نگو نمی ترسم...»

با حرص برگشتم سمتش و گفتم: «من نمی ترسم...»

گفت: «چرا می ترسی...»

گفتم: «نخیرم نمی ترسم...»

راستین: «می دونی که می ترسی...به خودت دروغ نگو...نه من اون آدمیم که زود از تنها بودن با تو  
سواستفاده کنم نه تو از اون دختراشی...دلیل ترست بیخوده...به شعورم توهین می کنی...»

با حرص گفتم: «من...نمی...تر...سم...»

دستش رو باز کرد و حرصی گفت: «همین الان باید بیای بغلم...»

ای خدا خفت نکنه آرمیلا...بگو اینم بحث بود واسه کل کل؟ حالا که کار از کار گذشته بود یادم  
افتاده بود...

آروم رفتم سمتش و خودم رو میون دستاش گم کردم...رفتم تو بغل گرمش....دستاش دورم حلقه  
شد و سرم رو به سینه اش چسبوند...صدای ضربان منظم قلبش رو می شنیدم....

آروم زمزمه کرد: «من ترس ندارم آرمیلا...هیچ وقت کاری نمی کنم که به ضررت باشه...مطمئن  
باش...هر چیزی هم که شاید فکر نکنی به نفعت بوده، به نفعت بوده که انجام دادم...»

از حرفاش چیزی سر در نمی آوردم....

آروم منو از تو بغلش درآورد و گفت: «بگیر بخواب...»

آروم سرم رو روی بالشت گذاشتم که دیدم بلند شد و بالشت و پتوش رو برداشت و برد گوشه ی  
اتاق خوابید....

لبخند به لبم اومدم و گفتم: «راستین؟»



گفت: «بله؟»

گفتم: «بیا سر جات بخواب... شب بخیر...»

روم رو اونور کردم و چند دقیقه بعدم متوجه شدم که اومد سر جاش و خوابید...

\_ وای خانم ترو خدا آرومتر....

خندید و گفت: «الان دیگه تموم می شه...»

بگو آخه تا بیاد تموم بشه که باید موهام رو از کف سالنت جمع کنم با خودم ببرم....

تافت رو رو سرم خالی کرد... چشمها و بینی ام رو بستم... اوه اوه خفه شدم...

خانم: «بفرمایید... تموم شد... مبارک باشه...»

زیر لب تشکری کردم و رفتم سمت آینه... شنیون قشنگ موهام و با آرایش برنز و یشمی تیپ ام

رو کامل کرده بود... لباسام رو مرتب کردم و مانتوم رو پوشیدم و منتظر شدم...

من و خواهر فاطمه، نازنین به عنوان همراه عروس اومده بودیم... به نازنین نگاه کردم... کپی فاطمه

بود اما کوچیکتر....

لباس صورتی اش که فقط تا زیر سینه تنگ بود و از اون به بعد کلوش می شد... پارچه ی دامنش

تور هفت هشتی بود که روی حریر خورده بود و کمی هم دنباله داشت و بالاتنه ی سنگ کاری

شده اش توی هیکل قشنگ و قد بلندش خودنمایی می کرد و شنیون دخترونه ی موهاش

جذابیت صورت ناز و ظریفش رو بیشتر کرده بود....

در اتاق عروس باز شد و صدای کل و هلپله تمام سالن آرایشگاه رو پر کرد و لحظه ای بعد فاطمه

خرامان خرامان مثل یک ملکه از اتاق خارج شد و من و نازنین دویدیم طرفش... نازنین با صدای

لرزون از گریه اش گفت: «فدات بشم آبجی مثل فرشته ها شدی...»

فاطمه با خنده گفت: «تو هم عروسک شدی گل من...»

گفتم: «ماه شدی عزیزم... مبارک باشه...»

گفت: «فدات شم...ممنون...»

با شیطنت گفتم: «تو گلوی علی گیر نکنی یک وقت؟»

زد رو بازوم و گفت: «شما حواست به خودت و آقاتون باشه...»

دو تامون خندیدیم که یکی از آرایشگرها اعلام کرد که اومدن دنبالمون...

من و نازنین زودتر خارج شدیم تا مراسم فیلمبرداری انجام بشه... نازنین به طرف ماشین باباش

اینا رفت و منم رفتم سمت راستین که تکیه داده بود به سمند علی... ماشین خودش ماشین

عروس بود... تا نزدیک شدم در و برام باز کرد و من سوار شدم و خودش هم زود سوار شد...

تا نشست گفت: «خسته نباشید...»

گفتم: «ممنون... خسته نیستم...»

صدای کف بلند شد و چرخیدم سمت آرایشگاه... فاطمه و علی دست در دست هم داشتن از

آرایشگاه می اومدن بیرون... علی مرد فوق العاده خوش مشرب و با نمکی بود و اصلاً لنگه ی خود

فاطمه... خدا بد جور در و تخته رو با هم جور کرده بود... سوار ماشین شدن و حرکت کردن... ما هم

پشت سرشون... وسط های راه اونا رفتن سمت آتلیه و ماشین ما و باباش اینا رفتیم سمت

تالار... یک دفعه راستین پیچید تو یک کوچه... گفتم: «|| چرا اینوری اومدی؟»

ایستاد و گفت: «ببینمت...»

با تعجب گفتم: «راستین...»

گفت: «اگه الان نبینمت تا آخر شب آرایشتم میماسه... موهاتم خراب می شه... بیریخت می

شی... بعد من طلاق می دم بعد شوهر گیرت نمیاد...»

خندیدم و به اطراف نگاه کردم... پرنده پر نمی زد...

گفت: «من خودم بیشتر از تو حواسم بود... کسی نیست...»

آروم شالم رو در آوردم و کم کم سرم رو آوردم بالا....

نگاه خیره و پر از تحسین راستین رو رو تک تک اجزای صورتتم حس می‌کردم...قند تو دلم آب شد...آروم دو طرف صورتتم رو گرفت تودستش و بهم نزدیک شد...ضربان قلبم رفت بالا و گرفتتم...آروم و کوتاه پیشونی ام رو بوسید که آرامش رو تو دلم سرازیر کرد....

گفت: «مواظب خودت باشی ها»

آروم شالم رو گذاشت رو سرم و رو صورتتم کشید و بعد به سرعت راه افتاد....

\*\*\*

انقدر رقصیده بودم که جون تو بدنم نمونده بود...نامزدیشون فوق العاده بود...رقص های عربی ای که تا حالا ندیده بودم و یک نوع پرش به بالا به نام حوسه که عالی بود...یک بیت عربی می خوندن و یک جای اصلیش که تکرار می شد رو با حالت بانمکی بالا و پایین می پریدن...نازنین یک بار مجبورم کرد که بپریم که از خنده روده بر شدم و وسطش وایسادم....

چند تا از حوسه ها رو یادگرفته بودم و کلی باهاشون حال کردم....

با نازنین انقدر گرم گرفته بودم که اصلاً انگار نه انگار قبلاً همدیگه رو نمی شناختیم...عروس گردون هم اومد تو ماشین ما...راستین هم با علی گرم گرفته بود و انقدر تو عروس گردون سر به سر هم گذاشتن که ما از خنده روده بر شده بودیم....

مراسم تو خونه که مرداشون هم حضور داشتن عالی بود...همون مراسم حوسه اینبار با ضرب پای قوی تر...کلی سر به راستین که بغلم بود گذاشتم که خیلی بامزه می شه تو هم بری اون وسط بپری....

راستینم با خنده میگفت: «جفتک می شه نه پریدن...»

اون شب با کلی خوشی تموم شد و تا به خودمون اومدیم چمدونمون رو بسته بودیم و در حال برگشت بودیم....با یک دنیا خوش گذرونی و خاطرات خوب...

از بعد از سفر رابطه ام با راستین خوب شده بود...دیگه غیبت نمی کرد و منم پایبند نشدم...تاخیر داشت اما همه شون ده دقیقه ای و یک ربعی و چیزی نبود که مهم باشه...حتماً می خواسته حرص منو دربیاره دیگه...روزها پشت سر هم می گذشتن...فاطمه بازم اومده بود تهران تا بعد از اتمام

این دو ترم دیگه برای همیشه برگرده شهرشون... جشن عروسی نمی گرفتن... می خواستن برن ماه عسل و بعدش هم برن سر زندگیشون... دلم بد براش تنگ می شد... هفته ی پیش پروژه ی بزرگ شرکت یک دفعه ای بهم خورده بود و کنسل شده بود و خیلی رو اعصاب همه تاثیر گذاشته بود... بابا و راستین سخت مشغول پیگیری بودند... باید ضرر شرکت رو جبران می کردن... غیر از این نه اتفاق خاصی نه هیجان... روزمرگی همه... زندگی ما هم مثل همه... تنها چیزی که روی مخم بود رفتارهای اشراقی بود... جوری با من رفتار می کرد که حالم بهم می خورد... اه مردک چندش... صدای زنگ موبایلم منو به خودم آورد... راستین بود: «بله؟»

راستین: «سلام آرمیلا خوبی؟»

من: «سلام... آره خوبم ممنون... تو خوبی؟»

راستین: «خداروشکر... امروز باید ببینمت، کاری که نداری؟»

من: «نه اتفاقاً بی کار بودم...» بعد با شک اضافه کردم: «اتفاقی افتاده؟»

راستین: «بیا می فهمی... پس من ساعت پنج کافی شاپ (... منتظرم...»

من: «باشه میام...»

راستین: «کاری نداری؟»

من: «نه ممنون خداحافظ»

راستین: «یا علی...»

به ساعت نگاه کردم... سه و نیم... پاشدم و رفتم حموم... چند روز پیش یک مانتو بنفش خریده بودم که مدل کج بسته می شد و یک طرفش مشکی بود... اونو با شلوار کتان مشکیم و شال مدل کمربندی چروک بنفشم پوشیدم و با یک آرایش کامل ساعت چهار و نیم از خونه زدم بیرون... ساعت پنج و ربع بود و هنوز راستین نیومده بود... تنها نشسته بودم تو کافی شاپ... گوشیم رو درآوردم و یک اس نوشتم و باز هم تاخیر...

تا دکه ی ارسال رو زدم سایه ای رو سرم سنگینی کرد...ای بابا...بیا فقط می خواست منو ضایع کنه..سرم رو آوردم بالا و از چیزی که جلوم دیدم با تعجب بلند شدم: «آقای اشراقی...»  
قیافش مثل همیشه نبود... کمی شلخته پلخته...روی صندلی نشست...وای خدا اگه راستین بیاد چه خاکی تو سرم کنم؟

زود نشستم اما همش نگاهم به در بود...می ترسیدم از سو تفاهم...می ترسیدم...صدای اشراقی توجه ام رو جلب کرد: «وقتی فرشته رفت به قولی من با دو چشم خویشتن دیدم که جانم می رود...شدم یک ایمان سنگدلی که فقط خودش رومی شناخت و می دید...مغرور بودم بدتر شدم...هیچکی به چشم نمی اومد...اصلا مگه بعد از فرشته کسی می تونست جایگزینش بشه؟ فقط و فقط درس می خوندم...بی توجه به همه کس و همه چیز...هیچ احساسی به هیچ دختری نداشتم...دختر با دیدن این اخلاقم جری تر میشدن...چند نفرشون بهم گفته بودن از غرورت حالم بهم می خوره...ولی منم حالم بهم می خورد...از این که راحت می تونستم بدست بیارمشون...کار می کردم و تجربه و افتخار کسب می کردم...اومدم شرکت شما...اونجا دختری بود که از روز اول شمشیر رو برام از رو بست...با اون نامه اش زیر برف پاکن ماشین...منم جواب دادم...تو این چند سال یاد گرفته بودم دیگه کم نیارم...حرف خودم رو به کرسی بشنونم...دفعات بعدم که دیدمش همینجور...کلاً من که می دید انگار دشمن خونیش رو دیده...»  
ساکت شد و منم غافل از زمان و مکان سر تا پا گوش شدم....

ادامه داد: «اون روز که فهمیدم این دختر خانم نامزد داره یک چیزی تو دلم فرو ریخت...به خودم گفتم ایمان چته؟ چی شده؟ نکنه بازم؟ اینم یک داستان جدیدیه؟ آره یک داستان جدید بود...اما سرسختانه می خواستم جلوش رو بگیرم...اما مگه اون دختر کم می آورد...روزی که بهم گفت دوست دارم زنت رو ببینم تا این بار سلیقه ی شما رو ببینم دوباره یاد فرشته افتاد...اون از دستم عصبانی بود؟ اما اون همیشه می خواست من خوشبخت باشم...چرا همیشه خوشبختی برای من انقدر دور از دسترس بود؟ مصمم شدم تعریف کنم براش داستان زندگیم رو...داستانی که حتی خانوادهم درست و حسابی نمی دونستن چیه...»

اون دختر همدلی کرد و بعدش با حرفش آتیشم زد مثل یک خواهر...من خواهر نمی خواستم...من خواهر نمی خواستم بابا...

به خودم گفتم ایمان بی خیالش... نامزد داره... اما یک طرف دیگه می گفت داری می گی نامزد... تو کار خودت رو بکن... حداقل پشیمون نمی شی از نگفتن... بذار بزنه تو ذوقت که بفهمی انتخابت غلط بوده...»

سرش رو آورد بالا و گفت: «آرمیلا فهمیدی یا بازم بگم؟ تنها دختری بودی که تونستی خودت رو جایگزین فرشته کنی... که تونستی فرشته رو از تو ذهنم بزنی کنار و خودت سکان دار بشی... به من بگو چکار کنم؟»

لبخند نشست کنج لبم... خدایا چقدر این دیوونه است... چه مسخره... خوبه می گه نامزد دارم... من صد تای تو یا هر مرد دیگه ای رو بایک تار موی راستین عوض نمی کنم... حتی اگه اتفاقی باشن مثل تو... جوک سال بود... خنده دار ترین و مسخره ترین چیزی که تو عمرم شنیده بودم...

-آرمیلا...

سرم رو بلند کردم تا صاحب صدا رو ببینم...

راستین با یک جعبه تو دست راستش و یک بکس تو دست چپش به شیشه ی کافی شاپ تکیه داده بود...

با ترس بلند شدم و ایستادم... اشراقی هم بلند شد... نمی تونستم نفس بکشم... هر چی تو ذهنم بود فکرای گند بود..

راستین با لبخند غمگینش اومد جلو... اومد رو به روم... قلبم گرومپ گرومپ می زد... راستین می دونست که برام ارزش داره مگه نه؟ مگه نه؟

باید توضیح می دادم... الان جای توضیح بود...

تا خواستم دهن باز کنم دستش رو گرفت جلوی بینیش و با صدایی که از همیشه بم تر شده بود و بغض توش بیداد می کرد گفت: هیش... هیچی نگو... خودم شنیدم... آرمیلا یادته؟ یادته رفتیم شیراز؟ تو راه یادته بهت چی گفتم؟ مگه نگفتم اگه اون مرد اتفاقی اومد بهم بگی؟ گفتم بگو تا خودم برم... نفهمیدی نباید می شکستیم؟»

فرو ریختم... راستین چی فکر می کرد؟

خواستم چیزی بگم که گفت: «باشه... باشه... من هیچ وقت خودخواه نبودم... هر چی بودم خودخواه نبودم... من می رم... خوشبخت باشی...»

اشکام سرازیر شد... راستین اشکام رو با دست سردش پاک کرد... قلبم از این سردی یخ کرد....

گفت: «گریه برای چی؟؟؟ مگه چند دقیقه پیش نمی خندیدی؟ بخند... بخند آرمی... گریه نکن عزیزم...»

با هق هق گفتم: «راس... تین...»

اشک تو چشماش جمع شد اما لبخند زد و جعبه رو گذاشت رو میز و درش رو باز کرد...

کیک قلبی قرمز رنگ خودنمایی کرد... از تو بکس شمع دو و هفت رو درآورد و گذاشت رو کیک و بعدم یک جعبه ی کوچیکتر رو از تو بکس درآورد و گذاشت رو میز...

هق هق سکوت فضا رو شکسته بود... خدایا چرا این زبونم نمی چرخید؟

راستین رو به روم ایستاد و گفت: «تولدت مبارک عشقم... خوشبخت باشی...»

رو کرد به اشراقی و گفت: «مواظبش باش... برام خیلی عزیزه..»

و رفت... بدون توجه به هق هق های من رفت... بدون توجه به من که داشتم دنبالش می رفتم دوید تو ماشینش و گازش رو گرفت و رفت....

دویدم تو کافی شاپ و رفتم سمت اشراقی که نشسته بود و سرش رو تو دستاش گرفته بود... حالم ازش بهم می خورد... از وجود نحسش....

جیغ زدم: «خوب شد؟ آره خوب شد؟ راحت شدی؟»

بلند تر گفتم: «خدا لعنت کنه... ایشالله بمی ری... راضی شدی؟ چرا دست از سر و من و زندگیم بر نمی داری؟ چرا خفه خون گرفته بودی؟ ها؟»

شمع ها رو عصبی از روی کیک برداشتم و پرتشون کردم سمتش....

موهای مشکیش سفید شد از خامه ی کیک: «مرسی که تولدم رو به یاد موندنی کردی... خیلی پستی عوضی... خیلی...»

اشراقی: «اما... اما تو... لبخند زدی... فرشته هم لبخند زد...»

جیغ زدم: «از مسخره بودن حرفت لبخند زدم... جک تعریف کردی که لبخند زدم... ولم کن... انقدر فرشته فرشته نکن... بس کن دیگه... از تو رویا بیا بیرون... هر گردی که گردو نیست... من بدون راستین می میرم جناب... فهمیدی آقای اشراقی؟ اصلاً تو چیزی می فهمی؟؟؟ می میرم...»

وسط گریه پوزخند زدم و گفتم: «نه دیگه نمی فهمی... آگه می فهمیدی به خودت اجازه نمی دادی به یک زن شوهر دار ابراز علاقه کنی... چرا تو نمی فهمی؟ چرا؟ ازت نمی گذرم اشراقی...»

درمونده روی صندلی نشستم و سرم رو روی میز گذاشتم و از ته دلم زار زدم... به حال بدبختی ام... به حال بیچارگی ام... زار زدم... خدایا امروز بیست و دومه آذره... تولدمه... خدایا من راستینم رو می خوام...

-ببا آب بخور...

سرم رو بلند کردم و لیوان آب رو با پشت دستم پرت کردم... بیشترش روی لباس اشراقی ریخت...

بی توجه بلند شدم و از کافی شاپ زدم بیرون... تو اون بارون پیاده به سمت هیچ رفتم...

آسمون تو هم داری به حال من گریه می کنی؟ چقدر این حرفا مصنوعیه...

خدایا منو می بینی؟ من رو می بینی؟ آره؟ می بینی یا نه؟ من... آرمیلا اشتیاق... خدایا من عاشق شدم... عاشق... می بینی حالم رو؟

خدایا معشوقم کجاست؟ راستینم کجاست؟ چرا اینجا نیست؟ چرا نداشت توضیح بدم؟ چرا زبونم نمی چرخید؟ چرا الان که بهش احتیاج دارم نیست تا آرومم کنه؟

خدایا این زندگی رو بدون راستین نمی خوام... راستین زندگیم شده بود... بعد از شش ماه زندگیم شده بود... خدایا دوران سر رسید اما من نمی خواستم نامزدیمونم به تهش برسه...



نمی خواستم منقرض بشه...می خواستم دایمیش کنم...بذارم همیشگی باشه....

چرا وقتی همه چیز خوب بود دنیا چرخید؟ چرا روی بدش ایستاد طرف ما؟ چرا نحس شد؟

چرا راستین نیست؟ راستین.....راستین....

داشتم می رفتم...به کجا؟ نمی دونم؟ از کی تا کی؟ نمی دونم؟ هوا تاریک بود؟ نمی دونم...وقتی

زندگی تاریک شده بود چکار هوا داشتم؟

مردم چرا زل زدن به من؟ بدبخت ندیدن؟ درمونده ندیدن؟

چرا راستین هست و نیست؟ چرا خیالش هست و خودش نیست؟ چرا هر کی رو می بینم می

خوام راستین باشه؟ خدایا چرا عاشقم کردی؟ چرا انقدر چرا داشتم؟

نفهمیدم با چه توانی رسیدم خونه...چطور رسیدم خونه...اما تا زنگ رو زدم نشستم...زانو هام

دیگه تحمل وزنم رو نداشت...بعدش هم دیگه هیچی نفهمیدم....

نفهمیدم چطور رفتم تو خونه و لباس عوض کرده زیر پتوی گرم چشم های یخ زدم رو به چراغ

اتاقم دوختم....

سه روز سیاه سیاه گذشته بود...سه روزی که نمی دونم چطور دووم آورده بودن...سه روز که فقط

کارم گریه بود و گوش دادن به صدای این زنیکه:

«دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد»

خونش رو هم جواب نمی داد...خونه ی مامان اینا رو هم همینطور...هیچ جایی نبود تا برم سراغش

رو بگیرم و پیداش کنم...

بدبخت مامان اینا هر چی می پرسیدن بی نتیجه بود...فقط و فقط تو بغل مامان گریه می کردم و

اونم آرومم می کرد...

عصری بود که در زدن...مثل این سه روز دوییدم سمت آیفون...به امید اینکه راستین باشه اما هر

بار دست خالی و دمغ تر برمی گشتم....

من: «کیه؟»

- منم عزیزم...

با گریه گفتم: «مامان نگین؟»

مهربون و غمگین گفتم: «باز کن این در رو فدات شم... باز کن...»

در رو باز کردم و پریدم بیرون... تک تک پله ها رو رفتم پایین... انقدر سریع رفتم که زود برسم به مامان... تو لابی دم آسانسور دیدمش و رفتم تو آغوشش... از زور گریه در حال مرگ بودم:

«مامان به خدا... به خدا... سو تفاهمه... به... خدا من کاری... نکردم...»

مامان: «آروم باش... آروم باش آرمیلا... آروم باش دخترم... آروم... بیا بریم بالا با هم حرف می زنیم...»

رفتیم بالا... سکسکه ام گرفته بود... مامان نگین سریع با مامان سلام کرد و بهش گفت: «نگران نباشه... یک اختلاف کوچیکه...»

این کوچیک بود؟ راستین رفته بود... این کوچیک بود؟

سریع اومد تو اتاقم و منم گفتم... همه چیز رو گفتم... با حق و سسکه همه چیز رو گفتم... راست و حسینی گفتم... باهام همدردی کرد و آروم کرد...

گفتم: «آرمیلا راستین داغونه... سه روزه داغون شده... راستینی نیست که همیشه دیدیش... نه از لحاظ قیافه نه رفتار... نمی داشت برم تو تاقش... سر منی که تا حالا از گل نازک تر بهم نگفته بود داد زد و گفت تنهات بذارم... دست به دامنم شد فقط برایش دعاش کنم... همش سر سجاده... همش قرآنشه دستشه... نه می داشت ببرسم نه می داشت تلفن رو جواب بدم... امروز رفته خونه ی داییش... دست به دامن داییش شدم تا بتونم پیام... مادر بیا همه چیز رو برایش روشن کن... این کار فقط از خودت ساخته است... بیا مادر... فردا صبح بیا...»

رفت و من موندم... تا صبح اشک ریختم و از خدا کمک خواست... از مامان و بابا خواستم برام دعا کنن...

ساعت نه آماده از در زدم بیرون....یکم از راه رو که رفتم متوجه شدم ماشینم پنجر کرده...به خشکی شانسی...خاموش کردم و کمر بندم رو باز کردم که در طرف من باز شد....برگشتم سمت طرف اما بوی تندی تو بینیم پیچید و دیگه هیچی نفهمیدم....

چشمم رو آروم آروم باز کردم....دورو برم رو با چشمای تنگ دیدم...یک اتاق...با یک پنجره که پرده ی کلفت بنفش داشت و یک صندلی رو به روی جایی که نشسته بودم...با ترس سیخ شدم رو صندلی...من کجا بودم؟ اینجا کجاست؟ اومدم بلند شم که درد تو دستم پیچید...نگاهم رفت سمت دستام...دستایی که با یک طناب کلفت زرد بسته شده بودن به صندلی...سعی کردم یادم بیاد چه اتفاقی افتاده...من اینجا چکار می کردم؟ چشمام رو بستم...راستین...وای راستین...من داشتم می رفتم خونه ی مامان اینا...وسط راه پنجر کرم و بعد اون بوی تند...ترس سرازیر شد تو دلم....

داد زدم: «آهای... آهای کسی اینجا نیست؟ من و برای چی آوردید اینجا؟»

سعی کردم دستام رو باز کنم اما خیلی خیلی محکم بسته شده بود...اشک تو چشمام جمع شد...الان کی (چه زمانی) بود؟ ساعت چند بود؟ چقدر وقته من اینجا؟

الان مامان اینا نگران شدن؟ وای نکنه راستین بد برداشت کنه بازم؟ خدایا کی تموم می شه این بازی؟

داد زدم: «چرا جواب نمی دید؟ چرا منو بستید؟؟ آهای... کی هستید شما؟ چی از جون من می خواهید...»

داشتم از ترس می مردم...دستام یخ زده بود...لرزش دستم رو کامل حس می کردم...

هیچی...هیچ جوابی نبود...هیچ صدایی نبود...شروع کردم به جیغ و داد و گریه...هر چی به ذهنم می رسید می گفتم...تا این که در با صدای وحشتناکی باز شد...قلبم اومد تو دهنم...پشیمون

شدم از داد و فریاد... شدت گریه م بیشتر شد... پشت به در بودم و نمی تونستم اون فرد رو ببینم... با عصبانیت فریاد زد: «خفه شو... خفه شو تا خودم خفت نکردم...»

آب دهنم رو به زور قورت دادم... با هق هق گفتم: «تو کی هستی؟ برای چی منو آوردی اینجا؟ چی می خوای؟»

صدای قدماش روی سرامیک سکوت رو شکست... سرش رو نزدیک گردنم کرد... این رو از نفس های داغش که به گردنم می خورد راحت حس می کردم... با انزجار سرم رو آوردم جلو که با خشونت دو طرف سرم رو گرفت و کشید که باعث شد روسریم از سرم بیافته... داد زدم: «آشغال عوضی دستت رو بکش...»

با گریه التماس کردم: «روسریم رو درست کن...»

صدای قهقهه اش تو کل اتاق پیچید... قشنگ پشت سرم بود و من نمی تونستم ببینمش... صدا قطع شد و بعد پشت موهام رو گرفت تو دستش و کشید به سمت عقب... از درد چشمام رو بستم و با تمام توانم جیغ زدم... گرمی نفساش تو کل صورتم پخش می شد... یاد موقعیتم افتادم و زود چشمام رو باز کردم و خیره شدم تو چشما و صورتش... یک لحظه یادم رفت چطوری نفس می کشن...

با پوزخند گفت: «این از مجهول اول... شناختی دیگه؟»

موهام رو ول کرد و صندلی رو نسبتاً هل داد به سمت جلو... صندلی با تکون های بدی ثابت شد... به چشمام اعتماد نداشتم... نه این یک کابوسه... این یک کابوسه... اشکام سرازیر شد و بازم به خودم گفتم: «یک کابوسه... تو بیدار میشی از خواب...»

ایستاد جلو روم... با اون تیپ سراسر مشکی مضخرفش ایستاد جلوم... داشتم می مردم... حس کردم فشارم داره میاد پایین... تا مرز سخته داشتم می رفتم...

- چیه از دیدنم تعجب کردی سرکار خانم اشتیاق؟؟؟

دهنم برای گفتن هیچ حرفی باز نمی شد... فقط اشک بود که یکی یکی به سرعت جای قبلی رو روی صورتم می گرفت... مغزم به کل هنگ کرده بود...

-آره بهت حق میدم اما من پنج ساله منتظر این روزم....

آروم زمزمه کردم:چی؟

بهم نزدیک شد... نزدیک و نزدیک تر.. کشیدم عقب اما تا کجا؟ راهی نداشتم... خدایا کمک کن... کمکم کن....

صورت نحسش جلوی صورتم بود... نفساش تو صورتم پخش می شد و حالت تهوع ام رو بیشتر می کرد....

جیغ زدم: «چی می خوای از من و زندگیم؟ چرا دست از سرم برنمی داری؟ مگه من چه هیزم تری بهت فروختم؟»

بلند خندید... حالم بهم می خورد از آهنگ صداش... از وجود نحسش... از هیكلش...

میون گریه داد زدم: «خفه شو اشراقی... خفه شو... حالم ازت بهم می خوره... تموم کن این مسخره بازی رو... باز کن منو بذار برم... تو هم برو گمشو هر گورستونی که می خوای بری...»

پوزخند زد و اومد جلو و یک تیکه از موهام رو گرفت و کشید عقب... صورتم کشیده شد عقب... درد تو کل بدنم پیچید...

صورتش رو آورد تو چند سانتی صورتم و یک ابروش رو انداخت بالا و گفت: «آها... که بریدی و دوختی و تن کردی و به سلامت مبارکه... آره؟»

با نفرت گفتم: «چی می خوای از جون من؟»

سریع گفت: «جونتو...»

کپ کردم... چشمای سرخ ترسناکش رو بهم دوخت و گفت: «خواسته ی زیادیه؟»

با صدای که از ته حلقم می زد بیرون گفت: «چی می گی تو؟؟؟»

گفت: «بده جناب سرگرد برات توضیح بده!!!»

عصبی گفتم: «واضح حرف بزن اشراقی... سرگرد کدوم خریه؟»

قهقهه زد و گفت: «خر که هست... اما من که نیستم... یعنی تو سرگرد رو نمی شناسی دیگه؟ آخی چه بچه ی مظلوم و از همه جا بی خبری...»

به کل هنگ کرده بودم... قدرت تشخیصم رو از دست داده بودم...

عصبی داد زدم: «توضیح می دی یا نه؟»

یک طرف صورتم سوخت... توی گوشام سوت ممتد پیچید... کشیدش برق رو از سرم پروند...

عصبی گفتم: «یک بار می گم خوب گوش کن... یک داد زن... دو من موظف نیستم به تو توضیح بدم... پس حواست باشه که کار دست خودت ندی...»

اشکام سرازیر شد و با عجز گفتم: «اینجا چه خبره؟»

لباش رو غنچه کرد و حرکتی به سرش داد و گفت: «باشه... منم چون بچه ی خوبی هستم باور می کنم که شما سرگرد راستین راستاد رو نمی شناسید...»

جان؟! چی گفت؟! با چشمای قد نعلبکی باز شدم داد زدم: چی؟!!

قهقهه زد و گفت: «نگو که نمی شناسی...»

با بهت گفتم: «چی می گی؟ سرگرد؟ راستین؟ خدایا یکی به من توضیح بده؟»

اشراقی پوزخند زد و گفت: «ببین نقشه اش چی بوده که به تو نگفته کارش چیه...»

هنوز تو بهت بودم... راستین... سرگرد... راستین پلیسه؟ اونم سرگرد؟ چرا من نفهمیدم؟ چرا به من نگفت؟ اشکم دونه به دونه می ریختن پایین... حتما الکی می گه... اون به زندگی من چشم داره... داره دروغ می گه...

با هق هق داد زدم: «دروغ می گی... تو به زندگی من چشم داری... به راستین حسادت می کنی... داری اینا رو می گی که من رو از راستین زده کنی...»

قهقهه اش بلند شد... داد زدم: «مرض... انقدر نخند...»

اما اون همینطور می خندید... اعصابم داغون بود اینم با خنده هاش بیشتر داغونش می کرد... فقط گریه می کردم... چرا این اشکا خشک نمی شن؟

وسط خنده بریده بریده گفت: «خدایی... این... از حرف... منم خنده... دار تره...»

یک دفعه خندش قطع شد...

روانی زنجیری... با صدایی که توش ته مایه ی خنده داشت گفت: «توی احمق باور کردی که من عاشق تو ام؟ خیلی خنده داره... من یک تار موی فرشته رو با صدتای تو یا هیچ کس دیگه ای عوض نمی کنم...»

خدایا چقدر زجر؟ چقدر شک؟ چند تا چندتا؟ چرا انقدر پشت سر هم؟ خدایا مگه من چه جونی دارم؟

قیافه ی عاجز من رو که دید پوزخند زد و گفت: «تو داستان زندگی من رو می دونی اما کامل نه... حالا بشنو... بعد از مرگ فرشته داغون شدم... خیلی گذشت تا به خودم پیام و به خودم بگم ایمان گریه و گوشه نشینی و افسردگی برای زناست... برو انقام بگیر... مرد باش و برو انتقام بگیر...»

هه مرد؟ تو مردی؟ واقعاً که...

اشراقی: «به خودم گفتم انتقام از کی؟ صد درصد پلیسی که پرونده ی گروه فرشته اینا دستش بود... بالاخره تیر اندازی از سمت اونا بود... زیاد سخت نبود پیدا کردنش... سرگرد راستاد... حالا چطور باید انتقام می گرفتم... بر به بر... اون نامزد من رو ازم گرفت منم نامزدش رو می گرفتم... کاملاً قانونی مگه نه؟»

صدای خندش سکوت رو شکست... قلبم رو شکست... گفتم: «فرشته خودش خواسته بود...»

داد زد: «اگه به جای امثال شما فرشته ی من پول داشت هیچ وقت به این راه کشیده نمی شد...»

با عجز گفتم: «به راستین چه؟؟؟»

داد زد: «اونا گروه خوبی بودن... همیشه بدون هیچ شکی کارشون رو می کردن و همه صحیح و

سالم برمی گشتن... اما نامزد جنابعالی گروهشون رو برملا کرد...»

گریه ام بند نمی اومد... سرگیجه گرفته بودم... انگار فهمید چون از اتاق خارج شد و با یک بسته کیک اومد تو اتاق و ایستاد جلوم و بازش کرد... خیر سرش دکتر بود... کیک رو چیوند تو دهنم... به زور قورتش دادم...

بعد از تموم شدن کیک گفت: «پنج سال صبر کردم ولی ارزش داشت... کارم زیاد سخت نبود... نه اصلاً... راحت هم بود... مخصوصاً با مدرک و اعتباری که داشتم... بازیگر خوبیم... باید برم یک تست بدم... همه چی خوب بود... فقط یک تیر خلاصی می خواست... روز تولدت رو می دونستم... فهمیدنش از روی مدارک کاریت مثل آب خوردن بود... جهت اطمینان از روز قبلش کشیک دادم... اما سر روز خودش بود... تو منتظر توی کافی شاپ و من منتظر بیرون از اون... ماشین نامزدتون هر جا باشه از یک کیلومتری جیغ می زنه... تا پیاده شد و اومد سمتم جوری که ببینتم اومدم داخل... دیدم... چون ایستاد... تا اینجا خوب بود... عالی بود... نقشی که بازی کردم عالی تر... پلان بعدی تو و سرگرد که محشر بود... خوب این تیر اول... اما هنوز کامل نشده بود...»

ماشینت که دم کافی شاپ مونده بود... کیفیتم که جا گذاشته بودی... سوئیچ هم اون تو بود... کار من راحت تر شد... بردمش دم خونتون و کلیدش رو پرت کردم تو حیاط... بعدش هم پنچری... دوباره کشیک تا بیای بیرون... سه روز معطل شدم... سه تا مرخصی بود خرجش... کارم تموم شده بود... دیگه نیازی به کار هم نداشتم... اول شما بعد خودم رو می فرستادم اون دنیا... دیگه نیاز به کار نداشتم... تو اومدی بیرون و الان اینجایی...

اشکام تمام صورتم رو خیس کرده بود... قدرت نفس کشیدن نداشتم... خدایا داشتم تقاص گناه کی رو پس می دادم؟ فرشته؟ راستین؟ اشراقی؟ بابا؟ خودم؟ کدومون؟ چرا به فکر خودم نرسیده بود که کی کیف و ماشینم رو آورده؟ چرا اون شب انقدر حالم بد بود که متوجه نشم؟ چرا انقدر همه چیز پیچیده بود و انقدر ساده جلوه می داد؟

موهای بلندم رو گرفت و دور دستش تابوند... دیگه نایی تو بدنم نمونده بود... حتی اون کیک هم اثر چندانیک نکرده بود...



اومد جلو و گفت: «همون قدری که من و فرشته عذاب کشیدیم شما هم باید بکشید...»

\*\*\*

از بس جیغ زده بودم، از بس سیلی خورده بودم دیگه نایی تو بدنم نمونده بود... حس می کردم تک تک موهام از ریشه کنده شدن....

هیچ راه فراری نبود... دوباره صدای باز شدن منحوس در اومد و صدای منحوس تر اشراقی پیچید تو اتاق: «خوب آرمیلا خانم... می رسیم به بهترین بخش... بخش سرگرمی...»

اومد جلوم و روی صندلی نشست و گوشیم رو از تو جیبش در آورد و گفت: «می خواهیم حال این عاشق دلخسته رو بپرسیم... چگونه؟ لذت بخشه مگه نه؟»

با نفرت گفتم: «خیلی پستی...»

پوزخند زد و گفت: «به نظرت حالش مثل وقتی می شه که من از مامان فرشته شنیدم رفته تو گروه قاچاق یا نه؟ انقدری عاشق تو نیست؟ می دونی چیه؟ حرص خوردنش دوا می دردمه... این که التماس کنه مرهم زخمه... به نظرت انقدر عزیز هستی که حرص بخوره و التماس کنه؟»

به نظرت درد می کشه وقتی صدای گرفته ات رو بشنوه؟

هیچی نگفتم که گفت: «ها؟ نشنیدم می شه بلند تر بگی؟»

فقط با نگاه خیسم نگاش کردم که با صدای بچه گونه و لوسی گفت: «اوخی... بمیرم... نمی دونی؟ اعتراف به عشقش نکرده؟ گریه نکن... نه یعنی گریه که بکن... دلتم بسوزه... چون من انقدر به فرشته ابراز علاقه کرده بودم که سیراب شده بود... اگه یکی از اون این سوال ها رو می پرسید زود و بدون هیچ شکی جواب می داد من و ایمان برای هم می میریم... حرص خوردن و التماس کردن که چیزی نیست... پنج سال تمام برای این لحظه بال بال می زدم... حالا که رسیدم به اون لحظه دلم نمی خواد زود بگذره و تموم شه... بذار پلیسم بفهمه... زودتر از این که بیان من و تو می ریم اون دنیا...»

با نفرت گفتم: «روانی زنجیری...»

خندید و شماره گرفت...

رفت.... گریه امونم رو بریده بود.... چقدر طلبکار بودم.... چقدر از همه طلب داشتم.... چقدر ساده بودم....

نمی دونم چقدر گذشت... ده دقیقه؟ نیم ساعت؟ یک ساعت؟ ده ساعت؟ یک روز...

اما اومد.... تو این دو روز فقط دو تا کیک خورده بودم و آب.... چون تو بدنم نمونده بود... اومد و طناب لعنتی رو باز کرد از صندلی و دستم رو گرفت و از اون اتاق لعنتی آوردم بیرون... یک خونه ی بزرگ دوبلکس بود.... هلم می داد سمت پله ها.... به التماس افتاده بودم... دیگه چون گریه کردنم نداشتم... اشراقی مثل یک تیکه سنگ بدون توجه به التماس ها و بد و بیراه هام هلم می داد... راستین کجایی؟ خدایا نجاتم بده....

یک دفعه صدایی کل خونه رو پر کرد....

"خونه در محاصره ی پلیسه... توجه کنید خونه در محاصره ی پلیسه... آروم از خونه خارج بشید..."

نور امید تو دلم روشن شد.... اشراقی پوزخند زنان از پله ها بالا می رفت... ترس و امید... با هم نمی خوندن... اما حالا من به دو تاشون دچار بودم... رفت سمت پشت بوم... جیغ هام تو گوشش اثر نداشت... صدای پلیس هم همینطور... پایین غلغله بود... رفت لب پشت بوم و منم برد بالا... اشراقی داد زد: «خودتون رو اذیت نکنید... الان تموم می شه... یه... ک...»

داد... توجه ام رو جلب کرد... چند تا از پلیس ها راستین رو که در حال تقلا بود گفته بودن... ریزش اشکم شدید تر شده....

اشراقی پوزخند زد و داد زد: دو... ..

صدای جیغ مردم بلند شد... راستین جوری داد زد که کل ساختمون لرزید: «اشراقی بلا ی سرش بیاد من می دونم و تو... طرف حسابت منم نه اون... بیا با من تصویه کن...»

اشراقی جواب داد: «دیگه دیره سرگرد... پنج سال پیش باید به این فکر می افتادی نه حالا...»

راستین رو به اونایی که گرفته بودنش داد زد: «ولم کنید... بهتون دستور می دم ولم کنید...»

خودش رو از دستشون خلاص کرد و دوید سمت ساختمون....

صدای اشراقی بلند شد: سه...ه....

صدای جیغ من و یا خدای راستین و همهمه و جیغ مردم با هم قاطی شد... بعدش هم حرکت دست اشراقی روی کمرم....

چشمم رو بستم و از ته دلم جیغ کشیدم و به سمت پایین هدایت شدم اما دستی دور کمرم حلقه شد و کشیدم بالا....

هق هق رو تو سینه ی زن خفه کردم....

-آرمیلا....

با نفرت به سمت اشراقی نگاه کردم... گفت: «هیچوقت نخواستم بکشم... تو مقصر نبودی... فقط باید زجر راستین رو می دیدم که دیدم... انقدر صبر کردم تا پلیس بیاد و بعد آوردمت بالا... مگه نه هم راه های بهتری بود و هم وقت داشتم...»

پلیس اشراقی رو دسبند به دست برد پایین...

در پشت بوم به طرز وحشتناکی باز شد و راستین صدام زد: «آرمیلا...»

تا صدایش رو شنیدم دویدم سمتش... الان فقط به حضور اون نیاز داشتم... به ثانیه نکشیده تو بغل گرم و امنش بودم... هق هقم مهلت حرف زدن بهم نمی داد... راستین اما تمام سر و صورتم رو غرق بوسه کرده بود... چقدر نیاز داشتم به دلگرمی... چقدر نیاز داشتم به آرامش....

به زور گفتم: «راس... تین...»

با صدای گرفته گفت: «جان راستین؟ جانم عزیزم؟»

گفتم: «اذیتم کرد... راستین... می خواست فقط... تو رو اذیت کنه... من داشتم می مردم... داشت منو می کشت...»

عصبی گفتم: «غلط کرده مردک روانی... مگه من می دارم؟؟؟ بمیرم برات گلم...»

با مشت زدم تو سینش و گفتم: «خیلی... نا... مردی... خیلی... راس... تین... چطور دلت... اومد منو بازی بدی؟؟؟ بازیچه...ی دستت شدم؟ شدم عروسک... خیمه شب بازی؟ خی... لی... نا... مردی...»

بی توجه به مشتام پیشونی ام رو بوسید و گفت: «توضیح می دم عروسکم... اون روز می خواستم بگم که اونجوری شد... توضیح می دم برات... به اندازه ی تمام توضیح هایی که بهم طلبکاری بهت توضیح می دم... هر کاری کردم به خاطر خودت بود...»

دوباره رفتم تو آغوشش... بهش احتیاج داشتم... احتیاج داشتن که شاخ و دم نداشت... به وجودش احتیاج داشت....

آروم بردم پایین و سوار یکی از ماشین های پلیس کرد و خودشم کنارم نشست و گفت برن خونمون...

سرم رو گذاشته بودم رو شونه اش و چشمام رو بسته بودم... اونم دستم رو که تو دستش بود نوازش می کرد... آروم گفت: «به مامان اینا همه چیز رو نگفتم... حواست باشه...»

چیزی نگفتم که گفت: «خوابیدی؟»

آروم گفتم: «نه فهمیدم...»

دم خونه که رسیدیم زنگ زد... صدای لرزون مامان بود که گفت: «آرمی... لا...»

در باز شد... دستم رو از تو دست راستین در آوردم و دویدم سمت پله ها... وسط راه بودم که مامان از جلوم اومد و رفتم سمتش... با همه ی وجودم عطر مادریش رو بلعیدم... حسش کردم... گریه کردم و خودم رو سبک کردم...

صدای مهربون بابا گفت: «گل قشنگم؟»

از بغل مامان دراومدم و دویدم سمت بابا... امنیت پدرا نه ی آغوشش رو می خواستم... حسش کردم... خدا یا... ممنون... ممنون که دیدیم...

بعد از چند دقیقه از بغل بابا دراومدم و به راستین نگاه کردم... نگاه دریابیش که عسلی چشماش رو براق کرده بود رو دیدم... قلبم لرزید... من عاشق این چشما بودم... عاشق صاحبش بودم... آروم رفتم طرفش... دستاش از هم باز شدن... صدای پای مامان و بابا نشون از این بود که رفتن... یک نگاه انداختم و مطمئن شدم... دویدم سمت آغوش شوهرم...

نفس کشیدم... با خیال راحت... با کلی احساس آرامش و امنیت... سرم رو آوردم بالا... با چشمای  
ابریش خیره شد تو چشمم... دوتا چشم پر از خواستن خیره شدن به هم...

آروم فاصله ی صورتش ر با صورتم کم کرد... منم همینطور... دیگه ترسی نبود... فراری نبود... هر  
چی بود خواستن بود... نگاهمون به هم یک ثانیه هم قطع نمی شد... پیشونیش چسبید به  
پیشونی ام و بعد از یک لبخند کوچولو لب مرطوب و داغش روی لبم قرار گرفت... یک بوسه ی  
آرام و شیرین و عاشقانه...

گر گرفته بودم... داغ شده بود... می لرزیدم... از شوق خواستن... نه از ترس... دیگه هیچ جوری  
نمی خواستم از کسی که دوشش دارم فاصله بگیرم... فقط توضیح می خواستم... بعدش هم یک  
عمر آرامش...

آروم کشید عقب... دستم رو گرفت... نشست رو پله ها و منم نشوند رو پاهاش... دستم رو آروم  
نوازش کرد... لبخند زد... لبخند زد... گوشیش رو از جیبش درآورد و شماره گرفت: «الو  
مامان... بله سلام... ممنون... ما نیم ساعت دیگه میایم بالا... چشم... یا علی...»

نگاهم کرد... داشتم نگاهش می کردم... سرم رو گرفت و تکیه داد رو شونش... از رو پاش اومد پایین  
تا اذیت نشه... گفت: «چرا رفتی؟؟؟»

آروم گفتم: «اذیت می شی...»

خندید و گفت: «تو خیلی سبک تر از اونی که اذیت بشم...»

لبخند زد اما از جم تکون نخوردم... رو پله بغلش نشستم و سرم رو تکیه دادم به شونش... یک  
نفس عمیق کشید و گفت: «برگرد عقب... اونجایی که تو کافی شاپ تو اولین دیدار رسمیمون ازم  
خواستی خودم رو معرفی کنم... الان این کار رو کامل انجام می دم...»

راستین راستاد... سرگرد پلیس آگاهی تهران... حوزه ی کارم بیشتر برخورد با قاچاق مواد  
دارویی... ۳۲ ساله...

پرونده ای که شش ماه پیش بهم دادن به صورت مخفی بود... من با اسم خودم باید نقش بازی می  
کردم... به عنوان سرمایه گذار باید می اومدم شرکت شما... ساده بهت توضیح می دم یک گروه

قچاق مواد دارویی به صورت خیلی حرفه ای با کمک شرکت های معتبر که هیچ شکی به کارشون نبود کارش رو پیش می برد....

قرار این بود که بعد از آشنایی به کارشون بتونیم جلوشون رو بگیریم.... این وسط من باید با شما خیلی صمیمی تر از یک سرمایه گذار می شدم که کارهای بابا رو هم زیر نظر داشته باشم تا یک وقت ندونسته با اونا همکاری نکنه و هیچی بهتر از این نبود که بشم داماد خانواده ی شما.... برای همین بدون حضور مادر عجله ای خواستگاری کردم... برای همین با اسم خودم وارد کار شدم....

تو دختر بدی نبودی.... اصلاً... اما اشکال از من بود که نمی خواستم انتخابم زوری و از روی اجبار کار باشه.... وقتی گفתי امکان بهم زدن هست ناراحت نشدم هیچ خوشحالم شدم...

من باید نقشم رو خوب اجرا می کردم و اون بوسه و آرایشگاه هم فکر کردم خوبه که با برخورد شدید تو مواجه شدم و فهمیدم بله... اصلاً خوب نبود... برای همین از خودم داستان ساختم... من خام بودم... رابطه ای با هیچ دختری نداشتم که قلقلش دستم باشه....

بودن با تو خوب بود... کلی تو سر و کله ی هم می زدیم... تو به جاش عالی بودی، مثل وقتی که مریض بودم و به جاش به راحتی مقابله به مثل می کردی که اونم برام جالب بود اما مهم نه... تا اون روز رسید... روز مرد... ولادت امام علی (ع)... همش خاطره بود و شد یک جرقه... جرقه ی عشق...

اون موقع نمی دونستم... کم بود... زیاد مهم نبود که به چشم بیاد... قابل درک نبود... رفت تا مسافرت شیراز... تک تک لحظاتهش بهم ثابت کرد نخیر... این خانم راحت اومد تو زندگیم اما دیگه راحت از قلبم نمی ره بیرون... وقتی گفتم مرد اتفاقی می خواد با خودم گفتم مگه دیوونه باشم از دستت بدم...

دیگه سرم رو شونش نبود... داشتم تک تک کلماتش رو رو هوا می قاپیدم...

راستین ادامه داد: «تو برام جذاب بود... خاص و دوست داشتنی... حتی خوشم می اومد که کنجکاو نبودی...» خندید گفت: «کار من رو راحت کردی بودی...»

زدم تو بازوش و گفتم: «تو هم که بدجنس و از خدا خواسته...»

با لبخند ادامه داد: «وقتی غیبت هایی که برای کارم داشتم اذیتت می کرد خودم اذیت می شدم اما چاره نبود... از مامان سیلی خوردم چون بهش گفتم حواست باشه نفهمه... از مامان سیلی خوردم که بهت نگفتم... که تو رو بدون این که من و درست بشناسی محرم خودم کرده بودم... با دروغ... بهش گفتم مامان من دروغ نگفتم کامل نگفتم... اما اون می گفت امکان داره با احساسات بازی بشه...»

از دعوا مون داغون شدم... من نمی خواستم بشکنمت اما تو هم منو شکسته بودی... وقتی فهمیدم بدون خبر رفتی سفر بهم بر خورد... اما فهمیدم یک جورایی حقم بود... روزایی که نبودی... که نه می دیدمت نه صدات رو می شنیدم خیلی بد بود... افتضاح... فهمیدم ای دل غافل... راستین از دست رفت... تصمیم گرفتم پیام مشهد... پیام و اعتراف کنم... پروژه ی شرک هست که بهم خورد؟»

چشمام رو روی هم گذاشتم و راستین ادامه داد: «پروژه ی همون گروه قاچاق بود... می دونستم دیگه داریم به هدفمون می رسیم... تموم که می شد بهت می گفتم...»

داشتم از تعجب شاخ درمی آوردم... راستین بدون مکث ادامه داد: «آره تصمیم گرفتم پیام و اعتراف کنم تا وقتی که کارم رو فهمیدی نگی بازیچه بودم... آره اولش نمی خواستم ولی بعدش جوری خواستم که مطمئن بودم اگه اولی هم در کار بود اینجوری نبود... نامزدی فاطمه عالی بود... یک دنیا حس خوب... حسی که بدونی کسی مال تو... تکیه گاهشی...»

برای تولدت یک دنیا برنامه داشتم... کار گروه تموم شده بود و می خواستم همه چی رو برات توضیح بدم... که بهم خورد... داغون شدم... آتیش گرفتم... از این که یک تازه راه زنم رو ازم گرفت... که نتونستم حفظش کنم... وقتی قرار بود بیای و نیومدی نگران شدم... دوست داشتم توضیح بشنوم... اون روز از بس حالم خراب بود اصلا نمی فهمید دارم چکار می کنم... تا شب پیدات نشد و من می مردم و زنده می شدم...»

یک جوری از مامانت اینا خبر گرفته بودیم و فهمیده بودیم نیستی و گفتیم امشب و پیش ما می مونی... خانوادتم انقدر تو این سه روز نگران شده بودن که بدون هیچ چک و چونه ای قبول کردن... مامان بازم توبیخم کرد... برام تعریف کرد و آخرم گفت چرا نداشتیم توضیح بدی... گفت لیاقت تو رو ندارم... می دونستم... می دونستم و مامان بازم داشت با حرفاش نمک رو زخم می

پاشید... سریع گفتم تلفنت رو کنترل کن... فقطین به ذهنم می رسید... هنگ کرده بودم  
اساسی...»

خندید و منم خندیدم... ادامه داد: «تلفن اشراقی خاکسترم کرد... چیزیت می شد می مردم... من با  
ده سال سابقه کاری هیچی به ذهنم نمی رسید... کارای اشراقی خیلی سطحی بود و راحت پیدا  
شد...»

گفتم: «لحظه ای که داشتن می بردنش بهم گفت هیچ وقت نمی خواسته منو بکشه... میگفت تو  
مقصر نبودی... فقط باید زجر راستین رو می دیدم که دیدم... انقدر صبر کرده بود تا پلیس بیاد و  
بعد آوردم بالا... گفت مگه نه هم راه های بهتری بود و هم وقت داشتم...»

راستین با تعجب گفت: واقعا؟؟؟

سر تکون دادم و اونم پوف کرد... ادامه داد: «دیگه هیچی... پیدا کردتون همش کار همکارا بود... من  
کاملاً خودم رو گم کرده بودم...»

برگشت سمتم و گفتم: «آرمیلا چیزیت می شد می مردم... می تونی کلا بی خیال این شوهر اتفاقی  
بشی؟ من... من دیوونه اتم دختر...»

دستم رو گذاشتم رو لبش و گفتم: «هیس... اتفاقی هستی راستین... همه ی اینا اتفاق بود... مگه  
اتفاق چیز غیر از ایناست... من اتفاقی عاشقت شدم... مثل تو... این اتفاق عاشقیه...»

لبخند اومد رو لب راستین و باز لب من بود که مهر لب راستین روش خورد...

\*\*\*

- آرمیلا اینو باید بخوری...

با غرغر گفتم: «آقا راستین ترکیدم دیگه بسه بابا...»



گوشت کبابی رو به زور کرد تو دهنم و گفتم: «ساکت... این ناناس بابا هم گشنه شه ها...»  
 اخم کردم و گفتم: «فقط به فکر اونی...»  
 دست گذاشت رو شکم برآمده شش ماهه ام و گفتم: «تو نباشی دنیا رو نمی خوام خانمی... این ناناس عزیز چون تو مادرشی...:»  
 گونه ام رو بوسید و گفتم: «من دیگه برم...»  
 بلند شدم و گفتم: «خیلی مواظب خودت باش...»  
 لبخند زد و گفتم: «هستم...»  
 در و باز کرد و گفتم: «کاری نداری؟»  
 من: «نه فقط زود بیا... دیر نکنی ها... تولد مامانته زشته...»  
 لبخند زد و گفتم: «یا علی...»  
 در و بست و من می دونستم باز هم دیر خواهد کرد...

پایان

جمعه... سیزده مرداد نود و یک... ساعت هفت و سی و پنج دقیقه صبح... بیمارستان کامکار... در حال مراقبت از مادر بزرگم....

براش دعا کنید....

محدثه.س

